



ترانه‌های عشق

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: ترنم بهار

مقدمه:

سرت را روی شانه ی دلم بگذاری،  
حرفها دارد برایت نجوا کند...  
حرفها ، از جنس سروده های که ،  
در آستانه ی غزل شدن ،  
مرثیه شدند...

پست آغازین:

صدای ازار دهنده ی گوشیم ، بیدارم کرد . با رخوت دستمو  
از زیر پتو در آوردم و گوشیمو برداشتم . هنوز خوب  
چشمامو باز نکرده بودم سریع دکمه ی اف رو فشار دادم  
و دوباره خزیدم زیر پتو.....

\_یهدا ... یهدا زود باش پاشو ساعت نزدیک هشته.

انگار جریان برق بهم وصل کردن . سریع رو تخت نشستم  
. مامان دوباره داد زد:

\_چند بار بگم اینطور بلند نشو ؟ سخته می کنی دختر...

پتو رو کامل عقب زدم و از تخت پریدم پایین . جلوی ساعت وایسام . ای خدا چرا همیشه دوشنبه ها دیر بیدار میشم ؟ در حالی که بدو از پله ها پایین می رفتم ، داد زدم ؟

\_ چرا هیشکی تو این خونه منو بیدار نکرد ؟

محیا از دستشویی بیرون اومد و گفت:

\_ از بسکه خانوم شنواییشون قویه . گوشیت خودشو کشت ! صداش تا توی اتاق منم می اومد اما جنابعالی ککتم نمی گزه . برو دکتر، خودتو نشون بده بگو کری مزمن دارم .

از کنار در دستشویی هلش دادم و جیغ زدم:

\_ برو کنار دیرم شد...

آخرین حرف محیا رو شنیدم که می گفت:

\_ خدا اخر عاقبت امروزو ختم به خیر کنه ... باز دوشنبه شد...

در عرض سه دقیقه هم صورتمو شستم ، هم مسواک زدم ، هم لباس پوشیدم ، و هم با محیا ، دعوا کردم . داشتم

مقنعه ام رو سر می کردم که محیا با یه لقمه نون پنیر  
اومد تو اتاق.

محیا \_ اونی(خواهر) وا کن... بللی ( زود باش )  
\_ شیرو(نمی خوام ) تازه مسواک زدم . -

بی توجه به حرفم ، لقمه رو تو دهنم چیوند . بعدم کیفمو  
با سویچ ماشین به سمت پرت کرد و گفت:  
\_ بلی بلی دیرت شد...

یه جوراب از تو کشو برداشتم و بدو رفتم پایین . مامان  
از تو اشپزخونه گفت:

\_ ماشین تو کوچه هس... بدو که کلاست شروع شد.  
نتونستم جواب بدم . چون هنوز فکم درگیر لقمه ی گنده  
ای بود که محیا تو حلقم فرو کرد . کفشمو نصفه نیمه تو  
پاهای بی جورابم کردم و پریدم تو کوچه . در ماشینو باز  
کردم و کیفم رو پرت کردم تو صندلی عقب . خودمم پشت  
فرمون جا گرفتم . با صدای جیغ لاستیکا روی اسفالت ،  
ماشین هم از جا کنده شد . سرعتم خیلی زیاد بود فقط می

روندم. جالب بود که مسیر دانشگاهم رو که اکثر اوقات  
 اشتباه میومدم رو از حفظ بودم. خدایا یه چهار راه ...  
 پنج

ثانیه ی دیگه چراغ قرمز میشه ... وای باید برسم ... پامو  
 بیشتر رو پدال گاز فشردم. اما تو لحظه های اخر، چراغ  
 قرمز شد و مجبور شدم به خاطر پلیس و ایسم. تو ماشین  
 داد زدم:

\_ الهی بمیری فاضلی که هر چی بدبختی دارم از گور تو  
 بلند میشه!....

بالاخره بعد از یه ربع تاخیر به دانشگاه رسیدم. بدبختانه  
 جای پارک گیر نمیومد. توی پارکینگ سهیلا رو دیدم.  
 سریع شیشه رو پایین کشیدم و گفتم:  
 \_ سهیلا...

سهیلا با شنیدن صدام برگشت طرفم. از دیدنم تعجب کرده  
 بود در حالی که به سمت میومد گفت:

\_ اِیِ اِیِ اِیِ اِیِ! یهدا .... تو چرا اینجایی؟

\_ جون مادرت بیا اینو یه جا پارک کن من هنوز جورابم  
 نپوشیدم.

سهیلا \_ باشه .. زود باش . فاضلی رفته سر کلاسا ...  
بدو دختر...

جیغ زدم:

\_نه...

فرصت نکردم به سر و وضع نگاه کنم . زود کیفمو از  
صندلی عقب برداشتم و دویدم سمت ساختمون . مثل  
همیشه

همه ی نگاه ها به سمت برگشت . یه دختر شلخته ای که  
در حال دویدن داره جورابای لنگ به لنگشو واریسی می  
کنه

و کیفشم به دندان گرفته . خنده داره نه ؟ اره الان همه  
می خندن ولی من باید پشت در کلاس زار بزنم تا استاد

فاضلی بی خاصیت راهم بده . بالاخره بعد از کلی پله بالا  
رفتن و دویدن ، رسیدم به در کلاس . محض احتیاط و از

روی فضولی ، رو پنجه ی پام بلند شدم و تکیه دادم به در  
تا بتونم از شیشه ی در کلاس ببینم چه خبره . دیدم که

فاضلی با اون قد بلند و قیافه ی نکره اش زل زده به بچه  
ها . برگه های امتحان هم تو دستش لوله کرده و منتظر

وایساده . حالا منتظر چیه ؟ الله و اعلم . داشتم چند تا فحش  
 به اون مرتیکه ی ناجوانمرد می دادم که یه دفعه در باز  
 شد و پرت شدم تو کلاس . حالا باز خدا رو شکر که از  
 رو به رو خوردم به صندلی نفیسه وگرنه وسط کلاس ولو  
 شده

بودم . خداییش بهترین راه واسه وارد شدن به کلاس بود  
 . معاف از کسب اجازه و منت کشی !!! فقط خدا کنه بزاره  
 بمونم . سکوت کل کلاس گرفته بود . زیر چشمی به بقیه  
 نگاه کردم . نفیسه و مهناز و الهام ، طوری نگام می کردن  
 که انگار واسه اولین باره که این اتفاق افتاده . این جور  
 کارا از من بعید نبود ولی این دیگه اخرش بود . هیچ  
 سوتی ای

نمی تونست از این بالاتر باشه . پسرای کلاس که اگه  
 فاضلی نبود ، از خنده روده بر می شدن و من می شدم  
 سوژه ی

متلک پرونی هاشون . البته فکر کنم الانم هستما ولی  
 خب... به روم نمیارن ...! صدای قدمهای فاضلی رو  
 میشنیدم که –

داشت بهم نزدیک می شد . به بسم الله زیر لب گفتم و  
 سرمو بالا گرفتم . قیافه اش دیدنی بود . معلوم بود که می  
 خواد سر به تنم نباشه . اب دهنمو با صدا قورت دادم و با  
 لبخند تصنعی گفتم:

\_سلام . خوبین ؟

جوابی نداد . فقط مات نگام می کرد . داشتم کم کم دستپاچه  
 می شدم . به نگاهی به اطراف کلاس کردم و گفتم:

\_مثل اینکه به صندلی خالی اون اخر کلاس هست . میرم  
 واسه امتحان آماده بشم .

عجیب بود که اعتراضی نکرد . منم با اعتماد به نفسی که  
 معلوم نبود از کجا اوردمش ، رفتم به سمت صندلی . به  
 دفعه پام به بند کفشم گیر کرد و نزدیک بود کله پا بشم .  
 ولی بخت باهام یار بود . فقط چند نفر صدای خندشون بلند  
 شد که ایشالا میانترم امروزو صفر بشن . وقتی روی  
 صندلی نشستم ، فاضلی دستاشو به سینه زد و فقط گفت:

\_بهره به جای اینکه واسه امتحان آماده بشین واسه اومدن  
 به کلاس خودتونو آماده می کردین .



اییییییششششش مرتیکه نر . حالا خوبه واسه بار اول ، نه  
دوم ... شایدم سومه که دیر میام سر کلاس ! ولی خب...  
تقصیر خودشه دیگه اگه اینقدر درسش سخت نبود تا کله  
ی سحر خط به خط کتابو حفظ نمی کردم . (اره جون عمه  
ی نداشتم!)

فاضلی واه اینکه حرص منو بیشتر دربیاره گفت:

\_ خانوم بهنیا ... ما منتظریم شما حاضر بشین بعد برگه  
ها رو توزیع می کنیم.

باشه پس صبر کن تا بمیری مرتیکه ایکیبری! دلا شدم و  
بند کفشمو بستم می دونستم که کل کلاس دارن نگاه می  
کنن ولی بیخیال یهدا ... بزار کل دنیا بهت نگاه کنن  
مشهور میشی دیگه ! پاچه های شلوارم رو صاف کردم و  
گفتم:

\_ خب دیگه . تموم شد . برگه ها رو بدین.

کف کفشمو روی زمین می کشیدم و جلو میرفتم . الهام و  
نفیسه جلوی در دانشکده ریاضی وایساده بودن و با هم  
حرف می زدن . رفتم پیششون . الهام که دید دارم بهشون  
نزدیک میشم ، یه صلوات بلند فرستاد و گفت:

\_ چه عجب از روی اون برگه بلند شدی . چي کار مي کردی این همه وقت ؟

\_ آه الهام به خدا هیچی نگو که گند زدم به امتحانم.  
نفیسه \_ ما هم.

\_ مرتیکه نردبونِ ایکیبری . سوال سخت تر از این نبود  
بده ؟

الهام \_ آره خداییش خیلی سخت بود ولی من از ترم پیش  
عبرت گرفتم . ساختمان داده رو فقط باید با نذری و  
خرخونی پاس کرد.

\_ اِ؟ نذر کردی؟ حالا چي؟ حتما یه دونه صلوات اره  
!؟

\_ نه بابا . ده دور تسبیح صلوات نذر کردم.

\_ از بس بیکاری . به جای نذر کردن بشین مثل ادم بخون  
که پاس بشی.

نفیسه اهی کشید و گفت:

\_ ای ای ای . عجب روزایی رو از دست دادیما...

\_ واقعا؟ چه روزایی؟

نقیسه \_ دبیرستانو میگم دیگه . مفت و مجانی بیست  
 میشدیم . اما حالا روزگارمونو ببین . باید به خاطر پاس  
 شدن  
 نذر کنیم . ای خاک تو سرمون . -

\_ اه . خاک تو سر خودت ! چرا جمع میبندی ؟ من که نه  
 دبیرستانو بیست میشدم نه دانشگاه پاس میشم.  
 نقیسه \_ تو که دیگه رسما خاک تو سرت!  
 من و نقیسه داشتیم کتک کاری می کردیم که مهناز و  
 سهیلا اومدن پیشمون . سهیلا پرید جلو و گفت:  
 \_ وای یهدا عجب ادم باحالی هستی دختر من اگه جای تو  
 بودم خودمو با بند تنبون حلق اویز می کردم.  
 لب پایینمو گاز گرفتم و گفتم:

\_ وِی ... مادر ، بند تنبون چیه ؟ زشته که ... ماشالا  
 چادر که داری ، بگو کش چادر ! هم با ادب تره هم زودتر  
 خلاصی  
 میاره!

سهیلا زد زیر خنده و گفت:

\_ خدا خفت کنه نیم وجبی!

با ذوق گفتم:

\_ وای خدایا شکرت بالاخره یکی پیدا شد که بهم بگه نیم  
وجبی بقیه که بهم میگن بشکه! خدایا چشم بصیرتو هیچ

وقت از سهیلا جونم نگیر!

بچه ها داشتن به مسخره بازیای من میخندیدن . وقتی کم  
کم اروم شدن از سهیلا پرسیدم:

\_ خب حالا بنال بینم چرا باحالم؟

سهیلا \_ ها؟ ... آهان . حواس نمی زاری واسم که . مهناز  
تعریف کرد که تو کلاس چطوری سوتی دادی . خداییش  
تو

چطور زندگی می کنی؟ من اگه جای تو بودم واقعا ترک  
تحصیل می کردم.

\_ وا! چه حرفایی میزنی پاستوریزه! ادم عاقل که با چهار  
تا سوتی خودشو از زندگیش نمیندازه . تازشم امروز که

خیلی اتفاق خاصی نیفتاد . بعضی وقتا سوتی هام خیلی پر  
ملات تر از ایناس!

سهیلا سرشو تکون داد و گفت:

\_اره خيلي وضعت حاده.

داشتيم صحبت مي كرديم كه ديدم فاضلي داره از در  
دانشكده مياد بيرون . عسگري هم باهاشه . اخ كه من  
چقدر از

اين پسره بدم مياد . هر وقت اين عسگري رو مي بينم  
ميخوام سر به تنش نباشه . پسره ي هيز بي خاصيت . رو  
به

بچه ها گفتم:

\_آه آه باز اين پسره او مد.

مهناز با تعجب پرسيد ؟

\_كي ؟ فاضلي ؟

\_نه بابا تو هم ... فاضلي كه همسن خر باباي مشتري حسن  
سن داره!

مهناز \_ وا يهدا ؟ بيچاره كه سني نداره . هنوز كه خيلي  
جوونه ماشالا خوشتيپيم هست.

\_خيلي خب مبارك صاحبش باشه به من و تو چه ؟ من  
دارم اين پسره ي جلف نجسب بي خودو ميگم.

مهناز بازم مثل دیوونه ها بهم نگاه کرد . الهام یه تو سري  
بهش زد و بلند گفت:

\_پیچوسو(دیوونه) سامیار عسگري رو میگه!

پریدم دهن الهامو گرفتم و با صدای خفه ای گفتم:

\_هییییییییس ! الان می فهمه ! -

اما کار از کار گذشته بود . فاضلی و عسگري که تو یه  
متری ما و ایساده بودن ، هر دوشون برگشتن و ما رو نگاه  
کردن . البته بیشتر روی من زوم کردن . حالا چرا ؟ الله  
و اعلم ! یه دفعه دیدم پهلوی چیم داره بد جور میسوزه  
.

نگاه کردم دیدم سهیلا دست گذاشته روی پهلوی بیچاره ام  
و هی نیشگون می گیره . جیغ زدم:

\_اوف ! چته دیوونه ؟ پهلوم سوراخ شد!

نفیسه و مهناز سرشونو انداخته بودن پایین و سعی می  
کردن بهم نگاه نکنن . الهام با زبون ، کف دستمو که روی  
دهنش بود خیس کرد . چندشم شد و سریع دستمو کشیدم و  
به چادرش مالیدم و دوباره داد زدم:

\_ آی بمیری الهام چقدر کثیفی ! حقا که جفتون خُلین!  
 داشتم دستامو بهم می مالیدم که دیدم فاضلی و عسگری بر  
 و بر ما رو نگاه می کنن . تازه فهمیدم که چه سوتی های  
 عظیمی ظرف سه ثانیه دادم ! خدایا این دفعه دیگه منو از  
 روی کره ی زمین محو کن ؛ آمین ! نه یهدا ... تو بیدی  
 نیستی که با این بادا بلرزی اتفاق خاصی که نیفتاده ! فقط  
 دو تا سوتی دادی با اینی که امروز صبح تو کلاس دادی  
 میشه چهار تا ! آسمون که به زمین نیومده ! ایشالا جفتشون  
 فدات بشن ! ... برای اینکه حواسشون رو از این قضیه ،  
 پرت کنم ، خواستم یه سوال درسی بپرسم واسه همین گفتم  
 :

\_ استاد فاضلی معذرت می خوام یه لحظه وقت دارین ؟  
 فاضلی که صورتش مثل یه تیکه یخ بود ، گفت:

\_ بفرمایین.

ای به چشم . الان میام . یه دقه وایسا . خیلی اروم و با  
 وقار به سمتش رفتم . هنوز خیلی بهش نزدیک نشده بودم  
 که

نمی تونم پام به چي گیر کرد و با شکم افتادم رو زمین !  
 صورتم دقیقا جلوي پای فاضلي بود دیگه از این بدتر نمی  
 شد . خدایا دارم راست میگم خیلی بد خوردم زمین ! دارم  
 اقرار می کنم که کم آوردم . حالا یکی بیاد منو از رو  
 زمین

جمع کنه ! صدای جیغ سهیلا رو شنیدم و بعدم صدای همه  
 ی دوستانم با هم:

\_\_\_\_\_یهدا!

یهدا و مرض ! زانوم خرد شد ! چرا هیچکي نمیاد کمک  
 ؟ ای به جهنم ! الهی به سرتون بیاد ! بالا تنه ام رو از  
 روی

زمین بلند کردم و خواستم که چهار زانو رو زمین بشینم  
 که دیدم زمین و زانوم هر دو خونی شدن . وای وای وای  
 این

دفعه سوتیم خطري بودا ! فاضلي تا دید پام خونی شده ،  
 سریع کنارم زانو زد و گفت:

\_\_\_\_\_صبر کن ... زانوتو خم نکن شاید شکسته باشه . بزار  
 ببینم.



خواست دست بیره به سمت پام که خودمو عقب کشیدم و  
گفتم:

\_ نه نه چیزی نیست . الان خونش وایمیسه.

با یه حالت خاصی نگام کرد . فاصلمون زیاد نبود . می  
تونستم خیلی واضح خطوط صورتشو ببینم . وای من تا  
حالا

متوجه نشده بودم که چشاش سبز تیره اس . وای چه رنگ  
قشنگی داره ها ! تمام اجزای صورتشم رو ی هم دیگه  
متناسب و خوش فرمه . خیلی پخته و مردونه .... حالا که  
دارم خوب می بینم داره نظرم نسبت بهش عوض میشه  
...

اینکه بهش گفتم ایکبیری رو پس می گیرم . خداییش  
مبارک زنش باشه ! از دور زیاد قیافه ای نداره ها ولی  
از

نزدیک ماشالا ! هنوز خیره تو چشماش بودم که نگاهشو  
ازم گرفت و به بالایی سرم نگاه کرد:

\_ خانوم اکبری میشه چند تا دستمال بدین ؟ -

الهام سریع از کیفش چند تا دستمال بیرون آورد و به سمت فاضلی گرفت ولی قبل از اینکه فاضلی بگیره ، دستمالو توی هوا قاپیدم و گذاشتم روی پام . درد زانوم لحظه به لحظه شدیدتر میشد . دستمالو بیشتر فشار دادم بلکه دردش اروم بشه ولی بیشتر خون میومد . یه دفعه صدای فین و فین گریه به گوشم خورد . سرمو بالا کردم و دیدم که همه ی دوستان دارن های های گریه می کنن . قیافه ی سهیلا از بقیه باحال تر بود طوری عزا گرفته بود که انگار مردم ! یه

دفعه پقی زدم زیر خنده . فاضلی که کنارم نشسته بود از این حرکت ناگهانیم جا خورد ولی عسگری بیشتر ترسید و

از پشت افتاد زمین . حالا قیافه ی عسگری هم واسم خنده دار بود و هی می خندیدم . همه به خنده افتادن همه ی چه ها بین گریه می خندیدن اونقدر خندیده بودم که از چشم اشک میومد . یه دفعه نگام به فاضلی افتاد که میخ صورتم شده بود . وقتی دید دارم نگاش می کنم ، روشو اونطرف کرد . خنده رو لبام خشکید و خودمو جمع و جور کردم به به

دست سهیلا چنگ زدم و اروم بلند شدم . مانتومو با کمک  
بچه ها تکون دادم و خیلی با جدیت به فاضلی گفتم:

\_استاد اشکالم یادم رفت . جلسه ی بعد ازتون می پرسم  
. فاضلی سری تکون داد و عسگری هم با یه لحن لوسی  
گفت:

\_خانوم بهنیا من ماشین دارم بفرمایین شما رو برسونم.  
آه . پسره ی نجسبِ تفلون ! حالا فکر کردم فرغون  
داری ! یه بار به روش خندیدما چه زود پسر خاله شد  
واسم!

صاف تو چشاش زل زدم و با تحکم گفتم:

\_نخیر ، لازم نیست زحمت بکشین وسیله هست ، مرسی

بعدم بدون اینکه خداحافظی کنم ، با کمک سهیلا و الهام ،  
لنگان لنگان ، به طرف پارکینگ رفتم.

مهناز انقدر تو این آینه منو نگاه نکن . اخرش تصادف  
می کنی این یکی پای سالم هم چلاق میشه.

سهیلا که تازه گریه اش تموم شده بود با اشاره ی من دوباره زد زیر گریه و بنای های های گذاشت . نفیسه هم یکی

زد تو سرش و گفت:

\_ آه بسه دیگه تو هم انگار زخم شمشیر خورده . چهار تا قطره خون اومدن که اینقدر اشوب نداره الان می رسیم خونشون.

سهیلا بینیشو کشید بالا و گفت:

\_ من که به خاطر پای این اسکول گریه نمی کنم . به خاطر ضایع شدنمونه که عزا گرفتم.  
همه با هم گفتن:

\_ خاک تو سرت.

من کمی خودمو بالا کشیدم و گفتم:

\_ یعنی حیف خاک ! اخه دختره ی نفهم ، این دیگه چه دلیل مزخرفیه ؟ مگه مریضی که ویتامین ث بدنتو مفت مفت

میدي بره ؟ می دونی باید چقدر افتاب بگیری تا دوباره این ویتامینه برگرده سر جاش ؟

الهام \_ یهدا ویتامین دی رو با افتاب می گیرن بی سواد!  
 \_ حالا هر چی . تازه زمین خوردن من خیلی هم بد نشدا  
 . حداقل ذهن اون دو تا از سوتی قبلیمون منحرف شد.  
 سهیلا \_ ولی خیلی ابرو ریزی بود . فردا چطور می  
 خوای بیای دانشگاه ؟ -

\_ خوب معلومه . با پام . بزار یه چیزی بهت بگم واست  
 درس عبرت میشه . من قبل از اینکه دانشگاه قبول بشم  
 همیشه به خودم می گفتم واسه یه دختر تو محیط دانشگاه  
 هیچ چیزی بدتر از اینکه تو ملا عام زمین بخوره یا دیر  
 بره

سر کلاس و صندلی نباشه نیست . الان از این دوتا یکش  
 به سرم اومده باید منتظر بعدیش باشم!...

نفیسه دستی رو پام کشید و گفت:

\_ حالا خیلی درد می کنه ؟

\_ نه زیاد . یه خرده میسوزه ولی شانس اوردم که با هیکل  
 نیفتادم رو پام وگرنه پای بیچاره ام خرد و خاکشیر می شد

!

مهناز \_ یهدا تو که چاق نیستی.

\_ می دونم من کی گفتم که چاقم ؟ ولی باربی هم نیستم.

مهناز \_ حالا نمی خواد باربی بشی . اصلا به نظر من تو هیچ عیب و ایراد نداری.

\_ واقعاً؟ کاش بقیه هم مثل تو فکر می کردن!

الهام رو به بقیه گفت:

\_ اره راست میگه تازه بعضی وقتا خیلی خوشگل هم میشی.

\_ بعضی وقتا ؟ مثلاً کی ؟

الهام \_ مثلاً وقتی می خندی . دو تا چال ناز میافتته دو طرف صورتت . دندونای سفید و مرتبتم خیلی قشنگت می کنه.

چشماتم که درشت مثلِ ...

پریدم تو حرفش:

\_ مثل گاو اره ؟

الهام \_ بی تربیت ! می خواستم بگم اهو!

\_ اه . تو گفتی و منم باور کردم ! این دندونایی هم که میگی ، همش صدقه سريِ دایی جانمه . دو ردیف دندون منو

مثل کاشی کرده . از بس سفید شده . تازشم هر شب باید کلی دهان شویه و لثه شویه و سفید کننده دندون بزnm.

نفیسه \_ که تو هم دختر خوبِ دایی، همه رو مصرف می کنی اره ؟

\_ نه بابا مگه بیکارم ؟ دیشب نرسیدم مسواک بزnm . ساعت سه خوابیدم.

نفیسه \_ واقعا ؟ پس میانترمو خوب دادی.

\_ نه . منکه نگفتم تا ساعت سه درس می خوندم.

نفیسه \_ پس روز قبل از امتحان چه غلطی می کردی ؟  
دستامو بهم کوبیدم و با هیجان جواب دادم:

\_ فیلم نامزد روباهاو میدیدم...

سهیلا برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

\_ جدید گرفتی ؟

تحت تاثیر فبيلم كره اي قرار گرفته بودم واسه همين گفتم  
:

\_یههههههههه(بله )

الهام یه پس گردني بهم زد با اعتراض گفتم: -

\_ا... اوني ... كـاچـيـمـا ( ابجي اينطوري نكن )!

بچه ها از بس من كره اي حرف زده بودم ، تمام كلماتشون  
رو از حفظ بودن.

الهام \_ اخه پيچوسو ( ديوونه ) كيو ديدي كه شب امتحان  
ميانترم ساختمان داده ، كه ترم پيش هم افتاده ، بشينه فيلم  
كره اي ببينه هان؟

لبخند گل و گشادي زدم و گفتم:

\_بهدا!

مهناز ماشينو نگه داشت و گفت:

\_پياده شو . رسيديم خونتون.



الهام از عمد دستشو رو زانوم گذاشت و خم شد تا از  
صندلی جلو کیفمو برداره . صدای جیغم به هوا رفت .  
نفیسه  
گفت:

\_ هیس چته دختر ؟ مگه اینجا زایشگاس؟ اروم باش  
ببینم... داداشت دم در وایساده.  
نگاهی به کوچه انداختم . کسی نبود واسه همین شروع  
کردم به کولی بازی.

\_ آی الهی بمیری الهام . دست ده کیلوییتو انداختی رو پای  
نحیف و رنجور من ! نمی گی از درد میمیرم اونوقت  
عاشقایی سینه چاکم چه خاکی تو سر کنن ؟ هان ؟  
الهام در حالی که بیرون وایساده بود و دستمو می کشید  
گفت:

\_ پیاده شو کمتر ادا اصول درار . زود باش ببینم . پیاده  
شو.

طاها که سر و صدای منو شنیده بود ، بدو اومد در ماشین  
. سرسری سلام و احوالپرسی کرد و بانگرانی ازم پرسید  
:

\_ چي شده يهدا ؟ چرا پياده نمي شي ؟  
 قبل از اينکه من جواب بدم ، الهام گفت:  
 \_ هيچي . طوريش نيست فقط تو دانشگاه خرده زمين .  
 زانوش زخم شده.

طاها با تعجب پرسيد:

\_ خوردي زمين ؟ تو دانشگاه ؟

با عصبانيت جواب دادم:

\_ بله جلو همه خوردم زمين حالا يه بوق دستت بگير به  
 همه اعلام کن . بلي (زود باش )

طاها \_ مثل اينکه سرتم خورده به جايي!

\_ |||||؟ پسره ي پررو ! ببين اون يکي پام سالمه ها . تو  
 که نمي خواي نقض عضو پيدا کني مي خواي اوپايي ؟  
 (اوپا=

داداش)

بچه ها به دعواهاي ما عادت کرده بودن از اول دبیرستان  
 ، هر موقع طاها ميومد دنبالم ، همه ي بچه ها دعوامونو  
 مي

دیدن . البته من بیشتر استارتر دعوا بودم . هر وقت طاها  
رو می دیدم حرصم در میومد . نمی دونم چرا . البته محیا  
و

بچه ها بهم دلیلشو گفته بودن ولی من زیر بار نمی رفتم  
ولی چاره چیه ؟ بالاخره باید قبول کنم که یه کمی ، بله  
فقط

یه کمی ، در حد سر سوزن ! حسودم ! مشکل اینجا بود  
که طاها بر خلاف من و محیا خیلی سفید بود . هیکل  
باریک و

اوستخونی و قد متوسطی داشت . رنگ چشماش عسلی  
بود و موهاش مثل من و محیا سیاه بود . چون پوستش  
خیلی

سفید بود ، رنگ موهاش بیشتر جلوه می کرد و منم از  
همون بچگی عاشق این بودم که پوستم مثل طاها سفید  
باشه . -

اما رنگ پوستم گندمگون بود و چشمامی درشتم سیاه سیاه  
. خودم فکر می کردم محیا چون چشماش عسلیه از من

خوشگلتره ولی بقیه نظر داشتن هر دومون به یه شکلی  
 قشنگیم . مامانم همیشه می گفت « یهدا مثل زنای ایرانی  
 اصیل میمونه . چشم و ابروی مشکی و پوست گندمی »  
 اما من ارزو داشتم پوستم مثل طاهها باشه برای همین همش  
 غر

می زدم . به بچه ها تعارف کردم بیان تو ولی قبول نکردن  
 . با کمک طاهها به سمت خونه رفتم . به پله ها که رسیدیم  
 ،

خودمو لوس کردم و گفتم:

\_ خب دیگه . من دیگه نمی تونم پیام بالا .

طاهها \_ خب؟ چه توقعی از من داری ؟

\_ توقعی که هر دختر چلاقی مثل من از اوپای مهربونش  
 داره!

طاهها \_ ا؟ بدبختانه من اوپای مهربونی نیستم و جونمو  
 دوست دارم . نمی خوام به این زودی ها عصا دست  
 بگیرم.

\_ یعنی چی ؟

طاهها \_ یعنی فکر کول کردنو از سرت بیرون کن!

با لحن لوسي گفتم:

\_اوپا!\_

طاها \_ زود باش ببینم دختره گنده خجالت نمی کشی چهار  
تا پله می خوای سوارت کنم؟

\_هان مگه چیه؟ کار خر سواری دادنه دیگه!

طاها یه جور ی نگام کرد که گفتم فاتحه ام خوندس! اب  
دهنمو قورت دادم و بلند داد زدم:

\_مامان ... بابا...\_

مامان از توی خونه داد زد:

\_چیه؟\_

هه! نشد یه بار من مامانو صدا کنم به جای اینکه جواب  
بده، بیاد پیشم ببینه دردم چیه!

از تو حیاط داد زدم:

\_مامان پام شکسته!

\_به سلامتی!

محیا بود که رو بالکن اتاقش وایساده بود و داشت مو هاشو  
خشک می کرد. سرمو بلند کردم و گفتم:

\_ به جاي پا کوبي بيا کمک کن بيام بالا.

محيّا \_ طاها که بغلت وایساده . خب ازش بخواه بیارتت  
دیگه.

خيلي محتاط به طاها نگاه کردم . هنوز داشت با چشماش  
منو مي خورد . چند بار پلک زدم ولي فايده اي نداشت .  
کلا

روش طاها واسه رو کم کني اين بود که زل مي زد به  
چشمای طرف . منم همیشه با اين روش شکست مي  
خوردم.

حرفمو تو دهنم مزه مزه کردم و بالاخره گفتم:

\_ اِم ... چیزه ...

طاها سرشو بالا گرفت ولي همچنان چشماش رو صورتم  
قفل بود با هزار تا بدبختي گفتم:

\_ بيانه . ( ببخشيد ) -

طاها بازومو گرفت و کمکم کرد تا بالا بيام بعد از اينکه  
داخل خونه شدیم بي هيچ حرفي گذاشت و رفت اتاقش .  
زیر

لب گفتم:

\_اوه اوه بمیرم واسه دل زنت! این دیگه چه ادمیه . یه بار بهش واقعیتو گفتم چه زود بدش میاد ... ایش اصلا ظرفیت

نداره ... بی جنبه نمی دونه حقیقت تلخه؟!!

محیا \_ چي داري واسه خودت بلغور مي کني ؟ مثل پير زنا هي زير لب چي مي خوني ؟

برگشتم به محیا نگاه کردم . ماشالا چقدر لباسش بهش میومد . یه و ان یکاد خوندم و فوت کردم طرفش.

\_ باز چي خوندي ؟

خواستم اذیتش کنم ، ابرو هامو بالا دادم و با یه خنده ي شیطانی گفتم:

\_ طلسم مي خونم که ایشالا بختت کور بشه.

محیا \_ تو غلط مي کني ... ایشالا برگرده به خودت چشم سفید..

از پله ها دوید پایین تا جنگ جهانی رو راه بندازه ولي زودتر پامو نشونش دادم و گفتم:

\_ جلو نیایا ... میبینی که حریفت خونین و مالینه! بزار  
تقویت بشم ، شب ، نبردو شروع می کنیم.

محیا دلا شد و پاچه ی شلوارموزد بالا.

\_ اوه اوه چی کار کردی ؟ ببین چه حالی شده ؟

\_ ریش می مونه ؟

محیا \_ اره فکر کنم . داغونش کردی بیچاره رو.

\_ وای حالا چی کار کنم ؟

محیا \_ واسه چی ؟

\_ واسه عروسی...

محیا \_ عروسی ؟ منظورت عروسی منه ؟

\_ اره لباسم که کوتاهس ... زانوم معلوم میشه...

با غصه گفتم:

\_ هادا کژوه؟؟؟(چی کار باید بکنم؟)

محیا با مشت اروم کوبید تو سرم.

\_ پیچانا ( دیوونه ) این دیگه چیه که واسش عزا گرفتی ؟

خب برو یه لباس دیگه بخر.



براق شدم و گفتم:

\_پول که علف خرس نیست خواهر ... شما شوهرت مایه  
داره ما که از این خبرا نیست مجبوریم با پای باند کشتی  
شده لباسمونو بپوشیم.

مامان در حالی که گوشی رو با شونه اش گرفته بودم و  
خربزه می خورد ، از اشپزخونه خارج شد . نگاهم به  
دست

مامان افتاد . اب از لب و لوجه ام روون شد . چقدر گشنه  
ام بود . به غیر از یه لقمه نون و پنیر که صبح ، محیا  
هول

هولکی تو دهنم کرده بود ، چیزی نخورده بودم . محیا زد  
به بازومو و گفت:

\_اینطوری نگاه نکن خدای نکرده میفته تو گلوش ... -

تا محیا اینو گفت ، مامان شروع کرد به سرفه کردن .  
چشمای من و محیا با تعجب بهم هم خیره شد . من زدم  
زیر

خنده و گفتم:

\_ وای عجب چشمی دارما...

محیا بهم توپید:

\_ چشم شور داشتن افتخار هم داره ؟

با لحن حق به جانبی گفتم:

\_ تهمت نزن . خودت موج منفی دادی چشم من شور نیس

محیا \_ بیا برو بینم بابا.

بعدم هم هولم داد و رفت پیش مامان . در حالی که لنگ می زدم ، رفتم تو اشپزخونه و سرمو کردم تو یخچال .  
ای

بابا . یه بار نشد من در اینو باز کنم و یه چیزی باشه که بشه خورد . چیه همش سبزی ، کاهو ، کلم ؟! صدای بوق یخچال بلند شد : بیب ... بیب ... بیب...ایش پنج دقیقه باز بمون بعد صدا کن ... جا میوه ایِ یخچالو باز کردم .  
به

به این شد یه چیزی . انبه رو میشه خورد . داشتم یکی از خوباشو جدا می کردم که صدایی گفتم:

\_اگه می خوای بری تو یخچال چرا درشو نمی بندی ؟

طاها بود . مثلا خواستم یه حرکت هنری از خودم نشون بدم و بی توجه از کنارش رد بشم اما تا سرمو بالا اوردم ،

محکم خورد به در فریزر . از دردی که تو سرم پیچیده بود ، اشک تو چشمام جمع شد . با اخم به طاها که در فریزرو

باز کرده بود و توشو نگاه می کرد ، زل زدم . بعد از کمی مکث ، یه حلقه سوسیس دراورد . هم چنان نگاهش می

کردم اما انگار نه انگار که من داخل ادمم ... به جهنم که محلم نمی زاری . پسره ی ایکبیری ِ گاگول ! سرمو برگردوندم و خواستم جا میوه ای رو ببندم که طاها تقی در فریزرو بست و در دوباره خورد به سرم . این دفعه دیگه

خیلی سرم درد گرفت . ای خدا چرا من امروز همش مصدوم میشم ؟ مرده شور این دوشنبه رو ببرن که اینقدر روز

نحسیه ! از درد سر نشستم رو پام ولی تا نشستم فشار اومد روی زانومو و جیغم بلند شد . طاها سراسیمه برگشت و

اومد کنارم و خواست دستمو بگیره ، ولي با قدرت دستشو  
پس زدم و با گریه گفتم:

\_خيلي بد ذاتي ... نا مرد . خدا رو شکر يه بار بهت گفتم  
خر و اين طوري از پس و پيش بمبارونم مي کني ! الهي  
اون

دستت بشکنه که ديگه نزني تو سرم...

بعد هم هق هق بلند شد . طاها با چشمانی که از تعجب  
گرد شده بود بهم نگاه مي کرد . مي دونستم خيلي منظوري  
نداشته ولي امروز به اندازه ي کافي کشيده بودم بايد يه  
جايي خالي مي کردم يا نه ؟ چه ديواري کوتاهتر از طاها  
!؟

محيا و مامان که صدای گريمو شنیده بودن ، بدو اومدن  
تو اشپزخونه و منم مثل بچه دبستاني ها طاها رو به مامان  
نشون دادم و بریده بریده گفتم:

\_اين .... بيشور... زد تو سرم!

طاها ديگه داشت کفري مي شد . با داد و فریاد گفت:

\_ نه مامان داره دروغ مي بافه . من هيچ کاريش نکردم  
خودش بي احتياطي کرد و سرش خورد به در يخچال، من  
چي  
کاره ام ؟  
با جیغ گفتم:  
\_ تو ظالمي ! -

محيا تري زد زیر خنده . با عصبانیت گفتم:  
\_ درد!

محيا زود جلوي دهنشو گرفت . ديگه فهميد که اعصابم  
خط خطي شده و نبايد يکي به دو کنه . اشکامو با پشت  
دست

پاک کردم و دستمو به پاچه ي شلوار طاها گرفتم و پا شدم

طاها \_ آي آي صبر کن الان شلوارم در مياد . واسا دستتو  
بگیرم.

\_ الهي دستت قلم شه ! اول ميزني تو سرم بعد مي خواي  
دستمو بگیری ؟

طاها داشت گریش می گرفت . از سر عجز گفت:

\_ ای خدا چه گیری هم داده . باشه من غلط کردم اصلا  
تقصیر منه خوب شد ؟

با رضایت گفتم:

\_ حتما تقصیر توئه عزیزم . شک نکن . حالا که بخشیدمت  
بیا کمک کن بریم اتاقم . بلی ( زود باش)

با هزار تا بدبختی خودمو از پله ها بالا می کشوندم . طاها  
هنوز هم عذاب وجدان داشت ... انگار خودشم باور کرده  
بود که سر دردم تقصیر اونه ! برادر ما رو باش ... ساده  
اس دیگه ! وقتی رسیدم در اتاقم ، خودشو جلو انداخت و  
درو

واسم باز کرد . نه بابا مودب! نیم نگاهی بهش انداختم و  
مثل شاهزاده ها رفتم تو اتاق . ماشالا عجب اتاقي دارم  
شبيه

همه چي هست جز اتاق ... ! سبد لباس چرکا دمر شده بود  
و همه ي لباسا ريخته بود وسط اتاق . دستگاه هويه و لپ  
تاپ و پوسته تخمه و لیوان شیر و همه چیز موجود بود !  
چرخیدم تا درو ببندم که دیدم طاها با چشم و دهانی که نیم

متر باز شده و ایساده و اتاقمو تماشا می کنه ... جلو رفتم  
و دست زیر چونش بردم و دهنشو بستم . یقه ی پیرهنشو  
صاف کردم و یه مشت کوچولو زدم رو سینه اش:

\_خب دیگه بیرون . می خوام تعویض لباس کنم.

انگار نه انگار که یهدایی هست و نطقی کرده . اومد جلوتر  
و وسط اتاق و ایساد . به پوستای تخمه که دور تا دور لب  
تاچم بود نگاهی کرده و با صدایی که تعجب توش موج می  
زد گفت:

\_یهدا ... تو چطوری اینجا زندگی می کنی ???

شونه هامو با بی قیدی بالا انداختم و گفتم:

\_به راحتی...

طاها به پوستای تخمه اشاره کرد و گفت:

\_یهدا ... اینا چیه ؟

خم شدم و یه پوست تخمه برداشتم و بردم جلوی صورتش  
:

\_تو ده کوره ی شما به این چی می کنی ؟

طاها \_ می دونم که پوست تخمه س . می خوام بدونم چرا  
اینجاست ؟

\_ چرا ؟ اهان ... دیشب که داشتم نامزد روباهو می دیدم ،  
جاهاي حساسش دیگه دست خودم نبود ... استرس گرفته  
بودم و هی تخمه می خوردم .... اه نمی دونی که ... قسمت  
اخرش خون ادمو تو شیشه می کرد ... ولی خدا رو شکر  
اخرش خوب تموم شد.

طاها \_ تو امروز میانترم نداشتی ؟  
\_ چرا داشتم . -

طاها \_ اونوقت سریال شونزده قسمتی رو تو یه روز تموم  
کردی ؟ پس چطور درس خوندی ؟  
\_ کسی نگفت که درس خوندم.

طاها \_ اخه دختره ی خوشحال ! درس به اون سختی که  
ترم پیش هم با همون استاد افتادی ، چرا نخوندی ؟  
در حالی که مقنعه ام رو از سرم می کشیدم گفتم:



\_ تو دیگه چرا اوپای من ؟ تو که باید منو بهتر از هر کسی بشناسی ... باید بدونی وقتی از یه درسی بدم اومد ، دیگه

هیچ وقت نمی خونمش....

طاها \_ خیلی لجبازی دختر .... اخرشم به خاطر همین لج بازی ها کار دست خودت می دی.

جوابشو ندادم . موهای بلند و پرپشتمو که مثل جنگل امزون شده بود رو باز کردم . از بس شونه نکرده بودم ، نمی

دونستم قدش تا کجا میاد . موهام وقتی شونه میشد ، خیلی حالت قشنگی می گرفت .. البته من که قشنگی ای ندیدم چون پشت سرم که چشم نداره! ...

طاها در حالی که زیر لب نچ نچ می کرد ، نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_ کاش فقط یه خرده به من می رفتی!  
از توی اینه نگاهی بهش کردم و گفتم:

\_ می دونی روزی چند هزار با خدا رو به خاطر اینکه  
من و تو رو از هم دیگه سوا افرید ، شکر می کنم ؟ ! اخه  
تو غیر

از قیافه که ایشالا کوفتت بشه ، چي داري که من بهت برم  
؟! یه پسر سوسولِ لوسِ بچه ننه که همش سرش تو  
این

کتابای قانون هشتصد صفحه ایه و هی بند و اصل و چرت  
و پرت حفظ می کنه ... اه اه اه!

طاها سري از روي تاسف تکون داد و گفت:

\_ می دونی بعضی وقتا واقعا دلم به حال زن از راه نرسیده  
ام می سوزه.

\_ می دونی منم همیشه دلم و اشش می سوزه که مجبوره  
سوسول بازی های تو رو تحمل کنه! ...  
طاها تو چارچوب در و ايساد و گفت:

\_ من یکی که حریف زبونت نمی شم ... اگه یه برس توي  
این جنگل بکشی ثواب می کنیا ... بیا و این لونه ی شیشو  
خراب کن خواهر!



وای که من چقدر عاشق بابا بودم . هر موقع ازم تعریف می کرد ، خیلی واضح صورت طاها از حسادت گل می انداخت . اما حفظ ظاهر می کرد ولی من که می دونم ته اون دلت چی میگذره اقا طاها ... داره تا اونجاست می سوزه!

خودمو لوس کردم و رو کاناپه بین طاها و بابا نشستم . یه خرده هم فشار اوردم به طاها که یعنی برو اونور تر می خوام راحت باشم ! ناچاراً یه کمی خودشو کنار کشید . پاهامو روی میز انداختم و گفتم:

\_ نه ابایی ... هنوز درد داره ولی از صبح بهتره.

بابا باند رو باز کرد و گفت:

\_ اخه دختر حواست کجا بود ؟ چرا بی احتیاطی کردی ؟

\_ بی احتیاطی نکردم . فقط خوردم زمین.

طاها که هر وقت دلش بخواد گوشش خوب کار می کنه ، گفت:

\_ لابد جلوی همه خوردی زمین اره ؟

\_ به دو کلمه هم از مادر عروس ! بله محض خوشحالیست  
باید بگم جلوی استادم و ملا عام و یه جای بسی شلوغ  
پخش

زمین شدم . حالا خوشحال شدم ؟

طاها قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

\_ نه به جون یهدا ... وقتی شنیدم با کل هیکل افتادی رو  
زانوت خیلی ناراحت شدم! ....

\_ ها ! جون خودت ! واسه کی ناراحت شدم ؟ واسه خودم  
یا واسه زانوم ؟

طاها \_ خب...

حرف طاها با صدای زنگ نا تموم موند . من با اینکه می  
دونستم کیه ، با لحن جالبی گفتم:

\_ وا... یهنی کی میتونه باشه این وقت شب ؟

محیا در حالی که از اشپزخونه بیرون میومد ، گفت:

\_ اه اه چقدر لوس! ...

\_ خیل خب فهمیدم عاشق سینه چاکتون دم دره . پیر بیرون  
با یه بوسه ی عاشقانه بهش خوشامد بگو ... بدو.

مامان در حالی که دکمه ی ایفونو میزد رو به من گفت:  
 \_ عمه خانوم هم باهاشونه ... تو رو خدا این شبو مراعات  
 کن . نزار ابرومون بره . اصلا بیا برو تو اتاقت.  
 محیا چادر به دست حرف مامانو تصدیق کرد و گفت:  
 \_اره به جون من بیا برو فیلمی کوفتی چیزی ببین تا اینا  
 برن ... تو رو خدا . لب پایینمو به دندون گرفتم و گفتم:  
 \_وای ... اصلا نمیشه عزیزم . من خواهر عروسم...  
 بزرگتری گفتن ، کوچیکتری گفتن ، باید باشم دیگه . من  
 نباشم  
 که اصلا مامان و بابا تو رو مفتی مفتی و بی مهریه شوهر  
 می دن.  
 بابا زود رفت استقبال مهمونا و محیا منو کشید تو اسانسور  
 و گفت:  
 \_به جهنم . فقط برو یه لباس خوب بپوش  
 \_ا... نکن اینجوری پول برق زیاد میشه ... با اسانسور  
 نمیام . می خوام با پله برم.  
 دوباره هولم داد تو و گفت:

غلط مي کني .... برو تو ببينم . زود حاضر شو بيا  
کمک . -

بعد هم درو بست . و دکمه طبقه بالا رو فشار داد . اوا ...  
عجب خواهر پررويي دارم من ! بيشعور ميگه زود  
حاضر شو

بيا کمک ! مگه من کلفت شوهرت و اون عمه خانوم افاده  
ايشم ؟ پولدارن که باشن ، پولشون بخوره تو فرق سرشون  
! ايشششش ايکبيري ها ! ( فکر کنم باز کم اوردم ! )

کمد لباسامو باز کردم . حوصله ي انتخاب کردن نداشتم .  
يه کت شلوار عنابي رنگ که فکر کنم وقتي دوم دبیرستان  
بودم ، مامان واسه تولدم خریده بود رو پوشيدم . ( به من  
مي گن يهدا، دختري قانع ! ) بعد هم با برس افتادم به جون  
موهام . نه خير . اصلا برس توش نمي ره ! رفتم تو حمام  
اتاقم و کمي جلوي موهامو خيس کردم تا راحتتر شونه  
بشه

حدود نصفی از موهامو برس کشيدم . اخ از کت و کول  
افتادم ... ! اگه بابا موي بلند دوست نداشت الان موهام از

طاها هم کوتاه تر بود . حیف که به احترام بابا موهامو کوتاه نمی کنم . بعد از شونه کردن موهام ، دلا شدم و با کش

محکم بستمشون . موهای بلندم حتی با اینکه بالا بسته بودمشون تا گودی کمرم میرسید . از توی اینه به خودم نگاه

کردم . ماشالا چه لعبتی شدم ! کاش همیشه حوصله داشتم موهامو شونه کنم ! حوصله ی روسری سر کردن نداشتم .

سریع چادر خوشگلمو سر کردم و مثل مامان رو گرفتمو از اتاق زدم بیرون . هر چی بیشتر راه می رفتم ، درد پام کمتر می شد . کم کم دارم به حرف محیا می رسم که میگفت هیچیت به ادمیزاد نرفته ! خب راست گفته دیگه ... من

سرور فرشته هام نه ادما!

خرامان خرامان از پله ها پایین اومدم . به کفش پاشنه بلند اصلا عادت نداشتم . یه بسم الله گفتم و خودمو سپردم به خدا . خدایا تو رو به خودت قسم نزار امشب سوتی بدم ! محیا تیکه پاره ام می کنه ! صدای پاشنه ی کفشم روی



پارکت سرسرا بلند شد : تق تق تق ! تق و درد ! اه همیشه  
 باید صدا تولید کنم ؟ ! وقتی به پذیرایی رسیدم همه  
 سراشون بلند شد و نگاهشونو به من دوختند . منم که اند  
 خجالت ! صاف زل زدم تو چشم مهمونا و گفتم:

\_سلام خوبین ؟ خیلی خوش اومدین.

عادل ، نامزد محیا و شوهر خواهر اینده ام اولین نفر بود  
 که جوابمو داد . بعد سیمین خانوم مادرش ، و باباشم که  
 به

رحمت ایزدی پیوسته بود و اما عمه خانومش که خدا  
 نصیب هیچ برادر زاده ای مثل عادل نکنه ! همیشه امر و  
 نهی می

کرد . عادل پاشو ، عادل بشین ، عادل این کارو بکن ،  
 عادل اون کارو نکن ، عادل دست تو دماغت نکن ! ( این  
 فی

البداهه بودا ! ) خلاصه غیر از دستور دادن کار دیگه ای  
 بلد نبود . یه نگاه خیلی ناز بهش انداختم و مثل دخترایی  
 که

دنبال شوهر می گردن گفتم:

\_سلام عمه خانوم . خوش اومدین.

عمه خانوم بادي تو غبغبش انداخت و گفت:

\_عليک سلام ، مرسِي.

نکن عمه خانوم اينقدر احوال پرسِي نکن به جدم قسم من توپِ ِ توپم ! از بس داري احوالمو مي پرسِي موندم چي کار

بکنم ! چشامو به حالت ايش از روي صورتش کشيدم و کنار طاها روي مبل تک نفره ي سلطنتي نشستم . اه که من

چقدر از اين مبل بدم مياد . از بس که بلند پاهام به زمين نمي رسه ( توجه داشته باشين پاهاي من کوتاه نيست!!! )

نگاهي به طاها انداختم که داشت با چشاش ، خواهر عادلو مي خورد . اه که من چقدر از اين دختره ي هشت ساله ي

چرقوز بدم مياد . حالا با اين سن کمش شده کپي برابر اصل عمه اش ! هي ناز مي کنه هي کرشمه مياد اه اه اه هر

وقت بهش نگاه مي کنم ، حالت تهوع بهم دست مي ده ! اين دختره ايناز هم مثل اينکه از داداش ما خوشش اومده ها -

هي کرشمه میاد بی حیا ! البته من می دونم طاها داره بی  
منظور نگاهی می کنه . کوفتی این ایناز ، از بس خوشگله  
،

بیشتر به چشم خواهر کوچیکتر نگاهی می کنه اخه سنی  
نداره که ! در هر حال طاها بیخود می کنه!

بدون اینکه کسی متوجه بشه ، با پا زدم رو پای طاها که  
یعنی حواستو بده به من . نگاهی بهم کرد و با صدای خفه  
ای  
گفت:

\_هان ؟

\_هان نه بی ادب ، بگو جانم.

یه نگاهی بهم کرد و گفت:

\_خب جانم ، بگو.

\_تو خجالت نمی کشی ، صاف صاف جلوی بقیه زل می  
زنی به ناموس مردم ؟ مگه خودت خواهر نداری ؟ ماشالا  
خواهرتم که مثل ماه شب چهارده اس . بیا به من نگاه کن  
جای اینکه به این بچه ی اوستخونی نگاه کنی!

طاها پقي زد زیر خنده که همه ساکت شدن و به ما دو تا نگاه کردن . عمه خانوم که با بابا مشغول صحبت بود ، حرفشو قطع کرد و یه نگاهی به من انداخت که نزدیک بود خودمو خیس کنم . واه ! زنی که یه طورش میشه ها ! مگه

من خندیدم؟! طاها خودشو جمع و جور کرد و گفت:

\_ معذرت می خوام.

بابا که نمونه ی یک پدر با گذشت و مهربانه و الهی که تمام درد و مرضاش بخوره تو فرق سر این عمه خانوم (!،) با

مهربونی به ما دوتا نگاه کرد و گفت:

\_ خواهش می کنم

بعد رو به هم صحبتش ادامه داد:

\_ بله می فرمودین عمه خانوم...

وقتی جمع اروم شد ، طاها سرشو نزدیکم آورد و خواست چیزی بگه که عروس خانوم سینی چایی به دست وارد سالن

شد . سریع نگامو بین عادل و محیا چرخوندم ( دختره ی  
فضول!) آه خدای من! یک نگاه عاشقانه از سوی یار و  
بی

قراری اون یکی یار! آه این چه سِری است که در بازتاب  
نگاه ها نهفته است؟! آه خدای من! داره حالم بهم می  
خوره! اوووق!!! یکی نیست به این عادل خان بگه،  
جناب، بپاشست پات نره تو چشمت! ولی نه خیر اینا تو  
فاز نگاه

و اینا نبودن... کار داشت به جاهای باریک کشیده می شد  
! واسه ابرو داری هم که شده باید یه کاری بکنم. شروع  
کردم به سرفه ی الکی کردن. دو تایی اول کسی بهم توجه  
نکرد ولی وقتی سه چهار تا سرفه کردم، همه حواسشون  
رفت پی من. طاهها با دست محکم زد تو کمرم که نا  
خوداگاه دادم بلند شد:

\_~~~~~آیی.... کمرم!

طاهها دست و پاشو گم کرد و گفت:

\_خیلی محکم زدم؟

کاش مهمون نداشتیم اون وقت یه محکمی بهت می فهموندم  
که حالت جا بیاد! وای که چقدر دستت تلخه! فقط

پوست و استخونه جاشم که رو پوستم می مونه! خدا ازت  
نگذره! از بس سرفه کرده بودم اشک به چشم نشسته بود  
سریع پا شدم و دویدم طرف دستشویی. تا رسیدم تو  
شروع کردم به فحشای ناموسی دادن. از صغار تا کبار  
مجلس

، همه بهره بردن! به خصوص اقا داداشم و عمه خانوم  
جان عادل جان! -

اه چرا این مهمونی تموم نمیشه؟ کاش زودتر این محیا  
عروس بشه من راحت بشم هر چند بیچاره جامم رو تنگ  
نکرده ها ولی از اون نظر می گم راحت بشم (خودتون  
دیگه بفهمین دیگه... بیشتر خواستگاری من واسه خاطر  
محیا

نمی تونن بیان!!!) هر چند تا حالا یه تک سلولی هم عاشقم  
نشده ولی من امیدوارم که بالاخره اون شاهزاده ی رویا  
ها

سوار بر اسب سفید میاد دنبالم!

محیا و عادل رفته بودن تو حیاط ادامه ی حرفا و نگاه  
های عاشقانه شون رو دور از چشم بزرگترا انجام بدن  
هرچند

بابا به زور اینازو فرستاد رو حیاط تا مثلا بچه هوایی  
بخوره ! همه با یه چیزی خودشونو سر گرم کرده بودن .  
طاها با

موبایلش ، مامان با سیمین خانوم ، بابای بیچاره ام هم که  
کله شو سپرده بود دست عمه خانوم و هی عمه خانوم شر  
و

ور می بافت و شوت می کرد طرف بابام . اخ داره  
حوصله ام سر می ره . شروع کردم به تجزیه تحلیل قیافه  
ی

حاضران . طاها که همیشه موهاشو بالا میزنه تا پیشونی  
بلندش بهتر تو دید باشه و جلوه ی پوست سفیدش با موهای  
پر کلاغیش بیشتر باشه . هر وقت نگاش می کردم اول به  
خاطر اینکه من شبیهش نیستم حسرت می خوردم ( فقط

حسرتا حسودی نیست ! ) ولی بعد قربون صدقه اش می  
رفتم و دعا می کردم خدا حفظش کنه . طاها ترم اخر  
حقوق

بود و یه پسر خر خون مودب و با نزاکت و در اصل اب  
زیر گاه که هر جا می رفت دخترا واسش بال بال می  
زدن)

چقدر دخترای امروزی کم عقلن . دو روز با این سوسول  
زندگی کنن اونوقت عشق و عاشقی رو می بوسن میزارن  
کنار (! چشمامو از روی طاها که داشت با موبایلش ور  
می رفت برداشتم و نگاهمو به سیمین خانوم ، دوست  
قدیمی

مامان دوختم . سیمین و مامان ، تو دوران بچگی دوست  
جون جونی هم دیگه بودن ولی بعد از ازدواج مامان که  
رفت

تهران ، از هم جدا شدن . الان شش سالی میشه که ما به  
خاطر مریضی مادر جون اومدیم زادگاه مامان و این دو  
تا

دوست دوباره با همن . سیمین جونم واسه اینکه خیالش  
راحت بشه ، محیا رو داد به عادل که دیگه هیچ وقت از  
مامان



جدا نشه . مامانمو خیلی دوست داشتم . به قول الهام «  
هیچ مامانی مثل فاطمه جون پایه نیست» کاملاً با نظر  
الهام

موافق بودم مامانم با اینکه به بعضی از اخلاقیات گیر می  
داد ولی خیلی گل بود.... الهی بابام همه چیزشو به پاش  
بریزه

(!از خودم ندارم که مایه بزارم!)

بابام یه مرد از یه خانواده ی ثروتمند و اصیل تهرانیه که  
توی یه سفر تجاری با بابابزرگ ، با مادرم آشنا میشه و  
بعد

عروسی می کنن و بعد طاها میاد و بعدش محیا و در آخر  
سر یهدا ، فرشته ی روی زمین وارد میشود !!! ( وقت  
کردم

خودمو تحویل بگیرم!)

عمه خانوم هر وقت دهنش باز میشد ، هم زمان دستاشم  
تکون می خورد و انگشتای پر از انگشترش تو نور چراغ  
برق می زد . خیلی واسم جالب بود تنها انگشتی که حلقه  
ای توش نبود ، انگشت شستش بود که فکر کنم حلقه ای

اندازه ی انگشتش تو بازار پیدا نکرده بود ! ماشالا هیکل  
که نیست مثل بشکه ! از بس که تپل بود ، وقتی می خندید  
,

چشماش تو صورت چاقش ، محو میشد!

در حیاط باز شد و محیا و عادل دست در دست هم ، نه  
ببخشید هنوز کار به اونجا نکشیده ایشالا تا هفته ی آینده  
دست تو دست هم که هیچی تو بغل هم وارد می شن !  
نگاهی به صورت محیا انداختم . لپهاش صورتی شده بود  
و یه

لبخند هم رو لبش نشسته بود . اما عادل که سر از پا نمی  
شناخت . ماشالا لبخند که چه عرض کنم ؟ نیشش تا بنا  
گوش باز بود ! خب دیگه الان با خودش فکر کرده چه  
دختر خانمی نصیبش شده بیچاره خبر نداره از هفته ی  
دیگه

چه بدبختی از جور محیا خانوم باید بکشه ! ولی از حق  
نگذیریم محیا خونه داریش حرف نداشت خوشگل هم بود  
فقط

یه خرده سوسول و اعصاب خرد کن بود که ایشالا طی  
همین یه هفته روش کار میکنم خوب میشه ! –

سیمین خانوم از محیا پرسید:

\_ عروس خانوم دهنمونو شیرین بکنیم؟

محیا هم سرشو با لبخند پایین انداخت که یعنی خجالت کشیدم! عمه خانوم هم که معلوم بود گشنه اش شده گفت:

\_ سکوت علامت رضاست!

من هم از بس که نشسته بودم داشت باسنم خواب می رفت، سریع از روی صندلی پریدم پایین و ظرف شیرینی رو برداشتم. عمه خانوم طوری نگام کرد که یعنی به تو چه اخه؟ منم جور ی نگاش کردم که یعنی من هم خواهر زخم هم خواهر شوهر! حرف نباشه! شیرینی رو به همه تعارف کردم و بعد از اینکه نیم ساعت دیگه نشستن عزم رفتن

کردن. اما معلوم بود عادل می خواست بیشتر بمونه! من یکی که با خودم گفتم عجب روئی داره ها! خدا رو شکر فقط اسمتون رو همه وگرنه شبم می خواست اینجا بمونه پسره ی پررو!

تا اینا رفتن ، با سرعت جت دویدم سمت اتاقم ... اینقدر  
از این خونه تمیز کردن بدم میومد که نگو ... مخصوصا  
اگه

بعد از مهمونی باشه . لباسامو عوض کردم و پریدم رو  
تخت . خب امشب چی کار کنم ؟ خوابم که زیاد نمیاد .  
دیشب

هم که نامزد روباهو دیدم . امشب بشینم یه فیلم درام کره  
ای ببینم بلکه دلم وابشه . لپ تاچم رو باز کردم و رفتم تو  
فولدر فیلمام . درخت بهشتی رو که دیدم خیلی چرته ،  
دیوانه عاشق هم که از بازیگر زنش بدم میاد ، روزهای  
بهاره

هم که زیادی عاشقانه اس ... اه هیچی ندارم ؟ اها چرا  
یکی هست که ندیدم ... به سوی بهشت . اولین قسمتو باز  
کردم و کاسه ی تخمه رو گذاشتم بغل دستم . اه چرا اینقدر  
اعصاب خرد کنه ؟ همش باید توی فیلما مادر دختره

بمیره و بابای پسره ؟ ایشالا جفتون بمیرین حالا دیگه  
... زدم اخراي قسمت ... چی میگویی؟؟! دهنم افتاد  
کف

زمین! اخه دختری ک تو دبیرستان چشاش قد گاوہ چطور  
 تو بیست سالگیش میشه مثل موش؟؟؟! این کره ایا  
 رشدشون به انسان شبیه نیستا! اولین قسمتو که نصفه نیمه  
 ول کردم و تا خواستم لپ تاپو خاموش کنم،؛ با خودم  
 گفتم بزار برای بار هزارم پسران برتر از گلو دوره کنم  
 ! سریع فیلمو اوردم و شروع کردم به تخته شکوندن . با  
 اینکه خیلی از گوجونیو خوشم نیاد ولی عاشق جاندي ام  
 . احساس مي کنم من و جاندي با هم ديگه يه نسبتی داریم  
 ! اخه این بیچاره هم همش مثل من سوتی میده!

با صداهای در هم و ر همی که می شنیدم گوشه ی چشممو  
 باز کردم . اه چتونه اینقدر صدا می کنین ؟ اسباب کشیه ؟  
 پتو رو دوباره کشیدم رومو و از همون زیر داد زدم:

\_ بزارین یه دقیقه بخوابم دیگه ... چقدر صدا می کنین!  
 کم کم داشت چشم گرم میشد که طاها پرید تو اتاق و پتو  
 رو از روم کشید.

\_ اه نکن دیوونه ... ازار داری ؟ چرا نمی زاری بخوابم  
 ؟

طاها \_ مگه کلاس نداری ؟

اه تازه یادم اومد امروز سه شنبه اس نه چهار شنبه  
 ....خوب! ساعت اول انالیز دارم که استادش به درد عمه  
 اش می

خوره! ساعت دوم ایین دارم که همیشه سر کلاس خوابم!  
 دو ساعت وسط بیکارمو از دو تا چهار فارسی عمومی  
 دارم.

پس بیخیل امروز یونی نمی رم! با چشم بسته پتو رو از  
 دست طاها کشیدم و گفتم:

\_آنیو ... بلی ، کا... (نه زود باش برو)

طاها \_ غلط کردی ... تو که همیشه سه شنبه ها کلاس  
 داشتی ... زود باش حاضر شو کلی کار ریخته رو سرمون  
 . پاشو

جنگلی ... -

ای تو روح عمه ات طاها! کاش عمه داشتم و یه خرده  
 فحش نثارش می کردم دلم خنک می شد (بیچاره عمه ها  
 از

دست این دختر!) حالا عیب نداره عمه خانوم جان عادل  
که هست! تا او مدم دو تا فحش مَشْتِي واسه عمه خانوم  
جور

کنم ، طاها دستمو زیر پتو کشید و با زور بلندم کرد.

\_ اه نکن اسکلت ... با این هیكلت چه زوري هم داري ...  
ولم کن جاي استخوانات رو مچم موند!

طاها در حموم اتاقمو باز کرد و هلم داد توش:

\_ سریع صورتتو بشور و حاضر شو خودمم باید برم واسه  
کاراي دفترم ... بدو بابا گفته باید ببرمت دانشگاه.

خیل خب ، اگه بابا گفته باید حمالي منو بکني ، پس خوب  
ازت کار مي کشم! با سرعت لاکپشت شروع به مسواک  
زدن کردم . اول بالا ، بعد پایین ، چپ ، راست ... نه مثل  
اینکه خوب تمیز نشد! یه دور دیگه ... اهوم ... افرین  
دختر

گل . حالا دهان شویه . و دوباره مسواک! نه این بار به  
جاي خمیر دندون روش سفید کننده اس! فکر کنم یه ربع  
دارم مسواک مي زنم . صورتم کثیفه ها ... صورتم شستم  
و حالا شدم یه دختر ماه! طاها با مشت کوبید به در:

\_یهدا ... بمیري الهي ! رفتي دوش بگيري ؟ یه ربع تو  
حمومي چه غلطي مي کني ؟

با ارامش بیرون اومدم و در حالی که دستمو خشک مي  
کردم گفتم:

\_کم خوابي دیشبمو جبران مي کردم اوپا!...

با عصبانیت از اتاق بیرون رفت . نگاه به ساعت کردم .  
اوه کلي وقت دارم هنوز ساعت هفت و ربعه ! در کدمو  
باز

کردم و گفتم:

\_خوب چي بپوشم ؟

یه مانتوي قهوه اي سوخته و شلوار و مقنعه ي کرممو  
پوشیدم . طاها دوباره اومد تو:

\_باز تو مثل خر سرتو انداختي زیر اومدي تو ؟ در واسه  
چي اونجاست ؟

طاها که از فرط عصبانیت صورتی شده بود گفت:

\_یهدا ... به ولاي علي زنده ات نمي زارم ! لعنتي دارم  
بهت مي گم کار دارم ... واسه دفترم قرار گذاشتم ...  
بجنب





تو چارچوب در وایسادم و دستمو مشت کردم و به تقلید  
از فیلمای کره ای گفتم:

\_ تو می تونی اوپا ! آجا آجا فاینٹیک !!! ( جنگ جنگ تا  
پیروزی/اصطلاح کره ای) -

دقیقا ساعت بیست دقیقه به هشت بود که از پشت میز  
صبحونه بلند شدم . دیگه طاها گناه داره داشت گریش می  
گرفت!

طاها تو ماشین نشسته بود و سرش رو فرمون بود . رفتم  
جلو نشستم و گفتم:

\_ خب دیگه بریم من آماده ام.

طاها با سستی سرشو از روی فرمون بلند کرد و گفت:

\_ دیگه کار دیگه ای نداری ؟ دستشویی نمی خوای بری؟

\_ نه هنوز تازه غذا خوردم ... بزار هضم بشه بعد!

طاها که دیگه رفته بود تو فاز قهر، روشو ازم برگردوند  
و ماشینو روشن کرد . دقیقا به خاطر همین بی جنبه  
بودنش

که ازش بدم میاد ! اخه پسر بی ظرفیت ، حالا که اسمون  
به زمین نیومده ! داری نوکردی خواهرتو می کنی که صد  
البته وظیفته ! واسه من قیافه می گیره نثر! اصلا به درک  
که دیر کردی ! اصلا دفتر نزن ! یه فوق لیسانس داره  
سریع

می خواد کار گیر بیاره ... بابا دکتراشم تو خونه نشستن  
تو که تازه اول راهی جوجه!

پشت چراغ قرمز وایساد و اهی کشید که جیگرم که هیچی،  
تا کلیه ام سوخت ! چه کنم دیگه دل رحم و عذاب  
وجدان بدجوری بیخ خرمو چسبیده! اروم ازش پرسیدم:

\_ خیلی دیرت شده ؟

چشمای غمگینشو بهم دوخت و گفت:

\_ فکر کنم وقت ملاقاتم تموم شده!

اخی.... اینجوری نگام نکن دلم کباب شد ... حالا خواهرت  
نمرده که اینقدر غمگینی!

\_ فقط خودت وقت داشتی ؟

طاها \_ نه سپهرم هست قبل از من وقت داره ... فکر کنم  
حالا دیگه داره کاراشو انجام میده.

وای خدا چي کار کنم ؟ یه دفعه فکري به ذهنم رسید .  
نزدیک یه سوپري بودیم که داد زد:

\_نگه دار!

طاها سریع زد روی ترمز که نزدیک بود با مخ برم تو  
شیشه ! چه سرعت عملی داری لامصب!

طاها \_ چت شده ؟

\_اممم ... چیزه ... من تا چهار تو دانشگاه ... غذای  
سلفم هم امروز خوب نیست . میشه یه بیسکویت برام  
بخری ؟

طاها با بی رمقی گفت:

\_خب از بوفه ی دانشگاه بگیر.

تا خواست بره ، دست گذاشتم رو فرمون و گفتم:

\_بیسکویت بوفه فاسده (مگه میوه اس که فاسد بشه !؟) ...  
بلی پیاده شو ... ساقه طلایی هم بگیر ... ایرانا  
(بلند شو)

بعد از اینکه طاها رفت تو سوپري ، سریع موبایلشو از  
جلوی ماشین برداشتمو شماره ی سپهر و گرفتم ..... اه  
بردار

دیگه....

بعد کلی بوق بالاخره برداشت ... معلوم بود عجله داره

...

سپهر \_ الو طاهها ... الان دارم میرم تو ... بعدا تماس بگیر ... بعد از من نوبت توئه .... زود خودتو برسون خداحافظ... \_

اوی اوی کجا داداش؟ بزار ما هم دو کلوم حرف بزنیم بعد قطع کن! سریع گفتم:

\_ اقای شمس قطع نکنین ، قطع نکنین کارتون دارم.

سپهر \_ ا! سلام یهدا خانوم . چیزی شده؟

\_ نه فقط اگه ممکنه یه خرده کارتونو طولش بدین ... طاهها باید منو ببره دانشگاه نمی تونه زود بیاد ... اگه یه کم

معطل کنین ممنون میشم.

سپهر \_ چشم حتما ... من باید برم امری نیست؟

\_ نه عرضی ندارم . خداحافظ.

اوف ... تموم شد . الهی خدا عمرم بده که کار طاها رو  
راست و ریس کردم!

سریع یه تیکه دیگه از بیسکوییتو گذاشتم تو دهنم.

الهام \_ خفه میشی دختر ... ارومتر بخور.

شیر کاکائومو سر کشیدم و از مهناز پرسیدم:

\_ ساعت چنده مَهی؟

مهناز\_ چهار و ربع.

\_ ای خاک تو سرم ... شروع شد...

نفیسه \_ نترس بابا دیگه اونقدرام قرار نیست دیر کنی...

\_ چی میگی بابا ؟ خنچه برون ساعت پنج شروع میشه

... تا من برسم خونه ساعت میشه یه ربع به پنج، یه ساعت

هم

کارمه تا حاضر بشم ... اوووووو چقدر کار دارم...

سهیلا \_ خب حالا ارومتر بخور میافته تو حلقت خفه میشی

...

اخرین تیکه بیسکوییتو چپوندم تو دهنمو و با قدرت تموم

نی رو فشار دادم.

الهام \_ نکن خواهر ... دیگه هیچی ته این نیست...  
 اه من شیر کاکائو می خوام...! دهنم داره خشک میشه.  
 موبایلم زنگ خورد . طاها بود . گوشیمو جواب دادم و  
 دست کردم تو کیفم.  
 طاها \_ سلام . کجایی تو ؟  
 \_ سلام تو پارکینگ یونی...  
 طاها \_ چرا هنوز اونجایی؟ تقریباً مهمونا دارن میرسن...  
 (اه چرا پیداش نمی کنم؟)  
 \_ خب بهشون بگو صبر کنن من اومدم.  
 طاها \_ مثل اینکه حالت خوش نیست ... سریع خودتو  
 برسون ... خدافظ  
 (اه کجاست این لعنتی؟)  
 \_ باشه بای.  
 بچه ها با تعجب دورم جمع شده بودن و به من که تا ارنجم  
 تو کیفم بود نگاه می کردن . اخر سر الهام که دید دارم  
 خودکشی می کنم پرسید ؟ –

\_ یهدا دنبال چي مي گردي ؟

با کلافگی کتابمو توي کیف جابه جا کردم و گفتم:

\_ اه موبایلم نیست...

بچه ها یه لحظه ساکت شدن و بعد یه دفعه همه از خنده پکیدن ! نفیسه با دست زد پس گردنم و گفت:

\_ دیگه این سیمات قاطی کرده ها ! بیچاره، موبایلت که تو دستته اوسکل!

هان؟! اخ اصلا حواس ندارم که من ...! موبایلمو تو دستم گرفتم و خواستم شماره بگیرم که سهیلا پرسید ؟

\_ به کی می خوای بزنگی؟

\_ طاها...

مهناز گوشی رو از دستم کشید و به بچه ها گفت:

\_ این دیگه خیلی حالش بده ... حالا باز خدا رو شکر خنچه برون خودش نیست وگرنه چه می کرد !؟

مثل خله ازش پرسیدم:

\_ چرا نمی زاری زنگ به طاها بزnm ببینم مهمونا رسیدن یا نه ؟



نفیسه دوباره زد پس گردنمو گفت:

\_خاک تو سر حواس پرتت! این داداش بدبختت که الان  
بهت خبر داد...

بعد رو به بقیه گفت:

\_کلا قاط زده!

تو این یه قلم باهات موافق بودم!

.....

با سرعت جت خودمو رسوندم خونه . اوه اوه تقریباً کل  
ایل و تبار اینور و اونور ریختن خونه ی ما . یه اس به  
طاها

دادم:

«اوپا بیا در حیاط پشتیو واکن من حوصله سلام علیک  
ندارم»

یه دقیقه بعد طاها تک داد که یعنی می تونم برم . با مهارت  
توی کوچه بغلی پیچیدم و سریع پریدم تو حیاط پشتی.

در راهرو باز بود . زود دویدم تو اسانسور و کلید بالا رو  
فشار دادم . تا اسانسور رسید طبقه ی دوم ، پریدم بیرون

و

خوردم به سروش ، پسر عموم . سها خواهرش هم کنارش  
 وایساده بود . اییییییش مرده شور قیافه ی جفتون ! حال  
 از این کلاس گذاشتناتون بهم می خوره . سروش و سها  
 دست به سینه وایسادن و زل زدن به من . نخیر مثل اینکه  
 چون فیس تو فیس اینا شدم اول من باید سلام کنم ولی کور  
 خوندن من سلام بکن نیستم . مثل خودشون یه نگاه به  
 سروش کردم یه نگاه به سها . اوه من موندم سها یه موقع  
 گرمش نشه با این لباسی که پوشیده ! نه بالا داره نه پایین  
 نه جلو نه پشت ! اوه چی میشه ها ! سروش که حسابی  
 کلافه شده بود ، ناچاراً یه سلام مختصری کرد منم فقط با  
 سر

جواب دادم . سها هم که کوتاه بیا نبود . قری به سر و  
 گردنش داد و گفت:

\_چه عجب حالا تشریف میارین یهدا جون ؟ می زاشتین  
 با عروس میومدید دیگه!

سروش مثل مفتشا ازم پرسید:

\_کجا بودی تا این وقت ؟ -

جانم ؟ قبلنا اسممو جمع مي بستا ! من كي بهش نیمچه  
لبخند زدم كه شده باز پرس من ؟ اخه به تو چه بچه قرتي  
؟

اصلا ور دل دوست پسرِ ِ نداشتم بوم خوب شد؟ يه نگاه  
بهش كردم كه يعني برو تا نزدم ناقصت كنم ! خواهر و  
برادر هر دو تا دماغاشونو بالا گرفتند و مثل بوقلمون رفتند  
تو اسانسور . حالا هي برق مصرف كنين اسانسور ندیده  
ها

!كلا خونه ي بيچاره ي ما سه طبقه اس هر كي از راه  
مياد مثل ندید بدیدا مي پره سوار اسانسور ميشه ! الهي  
اسانسور

خراب شه گیر كنين اونتو خفه شين ! ساعت توي راهرو  
زنگ زد:

\_دینگ دینگ دینگ...

آي بدبخت شدم ساعت يه ربع به پنج شد ... الان محيا از  
ار ايشگاه ميادا!

سريع دويدم به سمت اتاقمو چپيدم تو حموم . دوشو تا اخر  
باز كردم و تو حموم لباسمو در اوردم و پرت كردم يه

گوشه . موهای بلند و پرپشتمو کردم زیر اب . ولی هر  
چي مالش مي دادم اب به پوست کله ام نمي رسيد که ! اي  
خدا

...کي بشه من کچلي بگیرم ! در عرض پنج دقیقه خودمو  
گربه شور کردم و پریدم بیرون . سریع با موبایلم به طاها  
زنگ زدم . هیچی وقت نداشتم.  
طاها \_ جانم یهدا جان.

اي خدا رو شکر مهربونه مي تونم سواري بگیرم!  
\_ اوپا جون ننه ات پاشو بیا کمکم الان ابرومون میره ...  
بدو.

طاها \_ اشکال نداره عزیزم . فدای سرت یکی دیگه بپوش  
.

\_ اهان الان کسی پیشته ؟ به خدا دکش کن بیا...

طاها \_ باشه الان میام کمکت انتخاب کنی.

و بعد قطع کرد . از موهام چک چک اب می چکید .  
دوباره این جنگ امزون رشد زیادی کرد ! تقریباً دیگه  
از کمرم

هم رد کرده بود ... کاش بابا میزاشت برم کوتاشون کنم .  
 یکی نیست بهش بگه بابا جون من که نمی خوام توی  
 جشنواره ی بلند موترین زن جهان شرکت کنم که نمیزاره  
 پامو بزارم تو ارایشگاه .... حالا اگه کم پشت بود یه  
 چیزی ، میشد تحملش کرد ولی شونه به پوست سرم نمی  
 رسه با این موها ! برای اینکه بیشتر معطل نشم ، کت و  
 شلوارمو از کمد بیرون کشیدم و هول هولکی تنم کردم .  
 کت مشکی کوتاه که اگه زیرش چیزی نمی پوشیدم ، تا  
 نافم

معلوم میشد ! برای اینکه یقه اش خیلی باز نباشه ، یه  
 سنجاق برداشتم و از زیر کمی بالاتر از سینه ام رو سنجاق  
 زدم.

خیلی بد نشد ... یعنی اصلا پیدا نیست که بد بشه ! شلوار  
 خیلی خوش دوختی هم که با کتم ست بود رو پوشیم . تو  
 اینه فقط هیکلمو برانداز کردم . من که اصلا چاق نیستم  
 که همه بهم میگن تپل ! فقط یه کوچولو اضافه وزن دارم  
 که

اونم ایشالا خوب میشه . ولی راستیتش هیکلم خیلی هم متناسب بود و مادر جون بهم میگفت که خیلی خوش هیکلم

خیل خب امپر اعتماد به نفسم چسبید به سقف!

طاها اومد پشت در اتاق و در زد بعد هم اومد تو . جالبه یه پله پیشرفت کرده قبلا در نمی زد حالا هم که مثلا در میزنه منتظر جواب نمیشه مثل گاو کله شو میندازه پایین و میاد تو ! تا منو دید گفت:

\_|||؟ تو که هنوز موهاتو درست نکردی ... الان محیا از ارایشگاه میادا.

\_ طاها یه کاری بکن این کله حداقل تا یه ربع دیگه وقت میبره ها...

طاها فکری کرد و گوشیشو از جیبش در آورد و شماره گرفت کمی بعد طرف جواب داد:

طاها\_ الو عادل جون سلام . -

به طاها اشاره کردم بزاره رو پخش.

عادل \_ سلام طاها جان ما داریم میایم.

طاها \_ باشه... محیا که باهاته؟

عادل \_ اره.

طاها \_ می بخشی گوشی رو بهش میدی؟

.....

محیا \_ بله طاها.

طاها \_ میگما میشه یه خرده دیرتر بیاین؟

محیا \_ چرا؟

طاها \_ اخه یهدا دیر کرده الانم باید زود بره پایین ولی  
هنوز حاضر نشده آگه یه کمی دیرتر بیاین همه چی جفت  
و

جور میشه اوکی؟

محیا \_ ارسو(باشه)

طاها لبخندی زد و قطع کرد. وای چه اوپای گلی دارم من  
.ماشالا یه پارچه اقااست! الهی سها واست پرپر بشه (از  
خودت مایه بزار!) گل خواهر! ( توجه داشته باشین قبل  
از این کارش کاکتوس خواهرم نبود!)

تا او مدم تشکر کنم ، دستمو گرفت و نشوندم رو صندلی .  
 مثل ارایشگرای حرفه ای سشوار و دستش گرفت و سرمو  
 خم کرد طرف اینه . نمی تونستم ببینم چه بلایی داره سر  
 موهام میاره . کمی که موهام خشک شد ، طاها خواست  
 که

شونه پیچو بهش بدم همونطور که روی میز توالت خم شده  
 بودم ، شونه رو بهش دادم . حالا دیگه تقریبا موهام بهتر  
 شده بود . طاها بعد از ده دقیقه گفت:

\_ دستت درد نکنه که نرم کننده زدی وگرنه به این زودیا  
 موها صاف نمی شد.

ا؟ من نرم کننده زده بودم ؟ خب حتما حواسم نبوده که  
 کدوم شامپوئه کدوم نرم کننده ... طاها نگاهی به ساعت  
 معیاش کرد و گفت:

\_ یهدا پنج دقیقه دیگه میانا ... چی کارت کنم ؟

با نگرانی به تصویرم تو اینه خیره شدم . تقریبا کارم تموم  
 شده بود . نیازی نبود که موهامو ببندم . موهام که بر اثر  
 سشوار و کمک طاها صاف و لخت شده بود ، به زیبایی  
 دورم ریخته بودن . هیچ وقت اینقدر از اینکه موهام بلند



خوشحال نشده بودم . طاها گفت:

\_مدل موهات به لباست میادا ... تازه مراسم خیلی مهمی  
هم که نیست ... همینجوری خوبه ... زود ارایش کن و بیا  
بیرون . فقط دور و بر حیاط پیدات نشه ها ... یه راست  
میری پیش ماما ... خب؟

هه هه هه ... بچمون غیرتش گل کرده ! حق با طاها بود  
. نصفه فامیلامون که خیلی این بودن و جشن مختلط می  
پسندیدن ... بقیشون که اکثرا فامیل ماما بودن ، می گفتن  
دختر با دخترا ، پسرا با پسرا ! ولی ما نه ... وسطی  
بودیم

واسه اینکه فامیلا می ماما نراحت نشن ، مردا رو حیاط  
بودن و زنا تو پذیرایی ... و واسه اینکه اونوریا خیلی  
نراحت

نشن ، شامو مختلط کرده بودیم . طاها که هنوز مثل بوق  
اونجا وایساده بود و بر و بر نگام می کرد دستی جلو  
صورتم

تکون داد و گفت:

\_یهدا فهمیدی چی گفتم ؟ -

\_ها؟ اره ... کامساهامیدا اوپا (مرسي داداش)  
 درو باز کرد و در حالی که بیرون میرفت گفت:  
 \_یه دونه شال هم واسه وقت شام بردار دم دستت باشه.  
 \_ارسو (باشه)

تا رفت بیرون ، ریختم سر کشوی لوازم ارایشم و خیلی  
 سریع ارایش کردم . خدا عمر محیا بده که یادم داد  
 چطوری  
 یه خط چشم خوشگل بکشم.

اخ مادر کمرم ... مگه سفره عقد این دختر چقدر خرت و  
 پرت داره که تموم نمی شه ؟ دیگه داشت گریه ام می  
 گرفت ... سینی کفش و گل و گلاب رو بعد از اینکه  
 چرخوندم دادم به اکرم خانم خدمتکارمون . مامان بهم  
 اشاره

کرد که پیام این دو تا کله قند تو سینی رو هم بردارم و  
 بگردونم . با حالی زار به مامانم خیره شدم . اخه چرا هر  
 چی

حمالي و تعارفه واسه خاندان بخت برگشته ي عروسه ؟  
اه...

موقع شام ، واسه محيا و عادل ، سرويس جداگونه رزرو  
شد كه اونا داخل ساختمون غذا بخورن و بقيه هم اين دو  
تا

مرغ و خروس عاشقو تنها بزارن و برن تو حياط .  
اييييييش اينقدر بدم مياد از اين ادا و اصولا! ...

قبل از اينكه برم تو حياط ، موهامو با گل سر جمع كردم  
و شالمو سر كردم . يقه ي لباسمو جوري مرتب كردم كه  
جايي از بدنم، معلوم نباشه . زندايي نغمه ، تا منو كه شال  
سرم كردم ديد ، شروع كرد به قربون صدقه رفتن:

\_ ماشالا چه دختر فهميده اي هستي يهدا خانوم . باريك  
اله خانوم ... ايشالا عروسي خودت!

منو بگو فكر كنم همون دو تا كله قندو تو دلم اب كردن !  
اگه روم ميشد بلند داد مي زدم ايشالا ايشالا! ...

بعد از اينكه خونمون از جمعيت خالي شد ، فقط اشغلاي  
مهموناي بدرد نخور كل خونه رو برداشته بود ... اصلا  
واسه

چي بايد خنچه خونه ي مادر عروس باشه هان؟! من مثل همیشه از زیر کار در رفتم و پریدم تو اتاقم ... سریع لباسمو عوض کردم و انداختم گوشه ي اتاق ... اخه مي دونين ، اكرم خانوم تازه اتاقمو تمیز کرده ، هر وقت دور و بر

نگاه مي كنم ، مي بينم همه چي شسته و رفته اس ... احساس پوچي بهم دست ميده! قبل از اينكه بخوابم ، گوشيمو برداشتم تا خاموشش كنم . ديدم الهام يه پيام داده:

«فردا تولد سهيلاس ... يادت نره كادو بياري ... بعد از كلاس هم ميريم بيرون كه غافلگيرش كنيم ... آرجي اوني؟(فهميد آجي؟)»

اه ... يادم باشه فردا قبل از اينكه برم كلاس يه چيزي تو راه واسش بخرم ... نه وقت نمي كنم كه ... اشكال نداره يكي

از روسريهامو كادو پيچ مي كنم واسش مي برم!  
صبح با صداي اكرم خانوم از خواب بيدار شدم:

\_یهدا خانوم ... یهدا خانوم دخترم ، بیدار شین ... اقا  
داداشتون می‌گن باید برین دانشگاه ... پاشین خانوم . بلند  
شین

...زود باشین ...بیدار شین...

ای بابا ! یه بار بگی بلند شین پا میشم چقدر میگی بلند  
شین ، پاشین ، بیدار شین ، شین شین شین ! اه ... با صدای  
خواب الودی گفتم:

\_اکرم خانوم یه دقیقه صبر کن ...الان پا میشم...

اکرم \_ بلند شین خانوم ... پا شین .... زود باشین ... –

استغفرالله!!! اگه بزرگتر نبودی می زدم ناقص بشی ! دیدم  
نه خیر یه ریز داره می‌گه ...ای خدا یه روز نشد من با  
نوازشی عاشقانه بلند بشم ...! همش باید یکی یا با کتک  
بیدارم کنه یا مثل این رادیو پیام هی دم گوشم ور ور کنه  
...

اه!

حوصله دانشگاه رفتن نداشتم . امروز دوشنبه بود صبر  
کن ببینم ... دوشنبه ؟ وایایایایای فاضلی!

تا فهمیدم امروز با فاضلی کلاس داریم ، از تخت جستم  
پایین ... اکرم خانوم که از دستپاچگی من تعجب کرده بود  
,

پشت سرم راه افتاد و گفت:

\_یهدا خانم... صبحونه یادتون نره ها ... اقا ناراحت  
میشن...

همونطور که تند تند وسایلم رو جمع می کردم ، گفتم:

\_باشه ... باشه ... الان میام...

خیلی سریع مسواک زدم و موهام که بعد از عمری صاف  
بود رو تو گل سرم جمع کردم . اه اینقدر بدم میومد موهام  
پشت مقنعه ام باد کنه ... ولی خب دیگه وقت واسه بافتن  
نیست ... باید زود حاضر بشم ... ساعت چنده ؟ وای هفت  
و

نیم شد ... ای تو روح فاضلی که اینقدر نحسی!....

خدا رو شکر یه ربع به هشت رسیدم دانشگاه ... ولی این  
مرتیکه هیچیش مثل ادمیزاد نیست ... یه دفعه می بینی  
الان

داره نمره ها رو می خونه .... ای خدا ، میانترم...

فکر کردن درباره ی گندی که هفته ی پیش بالا آورده بودم ، باعث شد راه رفتن عادی اول تبدیل به دو مارا تن بعد هم دو سرعتی بشه!

ای خدا ... مثل الهام نذر می کنم که حداقل ده بشم ... میبینی خدا جون من به نصف نمره هم راضیم فقط جون زن این

فاضلی بیا و یه کاری کن این ترمو دیگه نیفتم که بدبخت میشم!...

در حال دعا و ثنا بودم که محکم خورم به یکی ... یه کیف گنده شبیه کیف گیتار دستش بود که هنگام برخورد با من از دستش افتاد و پخش زمین شد و صدایی کرد که نگو ... حتما یه چیزش شکست! پسری که بهش تنه زدم ، یه متر افتاده بود جلو ... تا برگشت و کیفشو دید که روی زمین ، یه نگاهی بهم کرد که نگو ... اوف ... احساس می کنم ،

دستشویم گرفته! اومد جلو و کیفشو برداشت و زیبشو باز کرد . درست فهمیدم کیف گیتار بود .!!!؟ نه گیتار که از این سیخا نداره! چیه پس؟ همینجوری داشتم به گیتار و سیخش نیگا میکردم که اقا برگشت و گفت:

\_اگه معذرت خواهی کنین اشکالی نداره ها ... نزدیک بود ارشه ی ویولونم بشکنه...

بعدم یه نگاه مرموز به سر تا پام کرد و رفت . واه ... ملت خوددرگیری دارنا ... اصلا به من چه که عذر خواهی کنم ؟

تو توی راه بودی ای کبیری ِ چلغوز! اییییییش با اون سیخ گیتارش! وای خاک به سرم ... فاضلی دیگه رام نمیده...

دوباره شروع کردم به دویدن تا رسیدم کنار اون پسره ... این دفعه تا صدای کفشامو شنید ، خودشو نیم متر از من دور کرد تا بهش نخورم ... اگه عجله نداشتم ، جوری بهت تنه می زدم که یه متر که هیچی از اینجا بیفتی قله ی دماوند ، پسره ی چوب کبریت ... اه اه ! اصلا من موندم چرا این روزا همه پسرا خودشونو لاغر می کنن ؟ اون از طاها

اینم از این اسکلت ... الهی سیخ گیتارت از وسط نصف بشه!



وای نه ... دیر رسیدم ... فاضلی تو کلاس بود و تا من  
در زدم سرشو چرخوند طرف در . مثل دخترای خیلی  
خوب ،

اول سلام کردم و گفتم:

\_میشه پیام تو ؟ -

استاد فاضلی مثل ازرق شامی بهم نگاه کرد و گفت:

\_خانوم بهنیا تا حالا کجا بودین؟

هه ، مرتیکه اوسکل باید کجا باشم ؟ تو بغل دوست پسر  
نداشته ام!

\_چطور مگه استاد؟

فاضلی \_ الان چه وقت اومدن سر کلاسه ؟

دیگه داشتم کم کم جوش می اوردم:

\_استاد ساعت تازه هشته منم که درست سر وقت رسیدم

.مشکلی از نظر دیر کردن ندارم درسته ؟

فاضلی هم که وضعش از من بدتر بود گفت:

\_ شما که در جریان هستید کلاسی من یه ربع زودتر شروع میشه اون از جلسه ی پیشتون و میانترم شاهکارتون...

اینم از امروزتون . بفرمایین بیرون خانوم.

خیلی از دستش حرص گرفته بود . همه ی شخصیتمو جلوی هم کلاسی هام خرد کرد . دندونامو روی هم فشار دادم

و همه ی خشم و نفرتمو تو نگاهم ریختم و بهش خیره شدم . کمی چشم تو چشم هم شدیم و بعد دیدم صدای پیچ

پیچ میاد . می دونستم قراره بعد از این بی احترامی ، تمام اعتبارمو از دست بدم . یه نگاه خیلی خفن هم به طرف بچه

ها کردم که خودمم فهمیدم دارن از هم میپرسن کسی دو تا شلوار داره یا نه؟! صدای فاضلی دوباره بلند شد:

\_ از بی انضباطی خودتونه که هیچ وقت سر کلاس حاضر نمی شین . این جلسه رو می بخشم . دیگه تکرار نشه...

اوه اوه ... تو رو خدا ... اگه نبخشی خودمو حلق اویز می کنم ... مرتیکه خر نر فکر کرده محتاج کلاس و درسشم

...

که البته بودم ! ولی زیادی اعصابمو بهم ریخته بود . با حرص جواب دادم:

\_ نیازی به بخشش شما نیست جناب فاضلی.

و درو محکم بهم کوبیدم و رفتم تو سالن . می دونستم که الان همه به جز دوستای خودم که با اخلاقم آشنا بودن ، دهناشون افتاده کف کلاس ! چون واسه اولین بار بود که توی دانشگاه با یکی همچین برخوردی می کردم.

ساعت بعد تربیت بدنی داشتیم . این ساعت که رفت ... حداقل برم یه خرده شنا تمرین کنم آرامش قبلیمو به دست بیارم . رفتم تو استخر و لباسامو عوض کردم . خدا رو شکر که هنوز موهام صاف بود وگرنه با چه رویی مقنعه ام رو

در میاوردم ؟ غیر از من ، نگین ، هم کلاسی ترم قبل ، هم تو استخر بود . سلام و احوالپرسی کردیم و پریدم تو اب

یه خرده که شنا کردم ، به نگین گفتم:

\_ نگین تو ترم قبل با فاضلی پاس کردی اره ؟

نگین کلاه شناشو صاف کرد و گفت:

\_اره با هزار تا بدبختي ... تازه لب مرز بودم شدم ده و  
 بیست و پنج . تو با چند افتادي؟  
 پوزخند تلخي زدم و گفتم:  
 \_نه و نیم.

نگین \_ خيلي بیشعوره...  
 مي دونستم که داره به فاضلي ميگه تايبید کردم:  
 \_اره نکبت...  
 نگین \_ راستي مگه الان باهاش کلاس نداري؟ –

\_چرا ولي انداختم بيرون.  
 نگین با تعجب پرسيد:  
 \_واه ... چرا؟ کلاسا که تازه شروع شده...  
 \_اين مرتيکه کجاش شبیه ادميزاده که کلاس برگزار  
 کردنش باشه؟ خبر عزاش ... ابرومو ريخت...  
 بغض کردم . خيلي واسم عجيب بود ولي تا حالا کسي  
 اينطور باهام برخورد نکرده بود . به خصوص من که تو  
 تمام

درسام تاپ کلاس بودم و فقط ساختمان داده بود که کفریم  
 میکرد که اگر این مرتیکه منو از این درس زده نکرده  
 بود ، بهترین نمره رو می گرفتم ... خراب کاری میانترم  
 هم تقصیر خودشه ! به فیلم کره ای چه !؟  
 نگین که فهمید حال خوشی ندارم ، اومد کنارم و دلداریم  
 داد . لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:  
 \_من خوبم.

یعنی دیگه می خوام تنها باشم ... نگین فهمید و از اب  
 رفت بیرون.

نفسمو حبس کردم و رفتم زیر اب . با مهارت مسیر بین  
 دو دیواره ی استخر رو شنا کردم . کمی زیر اب موندم تا  
 وقتی که دیگه نفسم بیرون نمیومد . چه کنم مریضم دیگه!  
 ولی خیلی گریه ام گرفته بود . اگه فاضلی دم دستم بود در  
 جا خفش می کردم.

بعد از یه شنای درست و حسابی جیگرم حال اومد .  
 لباسامو پوشیدم و موهای خیسمو جلوی سشوار گرفتم .  
 داشتم

موهامو خشک می کردم که الهام اس زد:

«سلام کجایی؟ نمیریم تربیتا... بیا پارکینگ می خوایم  
سهیلا رو ببریم بیرون»

با حوله ی دستم کوبیدم تو کله ام ... ای خاک دو عالم تو  
سر فاضلی! حالا چه غلطي بکنم؟ کادو یادم رفت...  
والله ای ابروم جلوی سهیلا رفت. زود به بچه ها اس  
زدم:

«بچه ها یه اتفاق بد افتاده»...

بچه ها که مثل من دست و دل باز نبودن که بهم جواب بدن  
، الهام اس داد:

«ای تو روحت یهدا... بچه ها میگن تا سهیلا نفهمیده یه  
خاکی تو سرت بکن ... حالا کدوم گوری تشریف داری؟»  
جواب دادم:

«اگه می دونستم باید کدوم خاکو تو سرم بریزم که به شما  
خوشحالا اس نمی دادم ... الان میام پارکینگ»

سریع از استخر زدم بیرون. پشت موهام هنوز خیس بود  
ولی سریع از زیر مقنعه ام با گل سر بستمشون. چون  
حجم

موهام زیاد بود ، مي ترسیدم گل سرم بشکند ولي شل بستم  
که بیچاره نشم . بدو دویدم طرف پارکینگ.

سهیلا \_ سلام یهدا جونم چطوري؟خوبي؟ طوریت که  
نشده؟ واي امروز خیلی فاضلی باهات بد تا کرد الهی  
بمیرم...

هنوز ناراحتی نه؟ خوب حقم داری به خدا....

سهیلا یه ریز حرف میزد . مهلت جواب دادن نمی داد .  
رو به بقیه ادامه داد:

\_ولي نگاه اخر یهدا رو حال کردین؟! من یکی که داشتم  
از ترس خودمو خیس می کردم ... چه چشایی داره لا  
مصبا!...

در حالی که از زیاد دویدن ، نفس نفس میزدم ، بریده بریده  
از الهام پرسیدم:

\_این صبحونه چی خورده؟ -

الهام شونه اش رو با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

\_هر چی خورده فکر کنم مغز گنجشک هم باهاش بوده  
... از اون وقتی که از کلاس شوت شدی بیرون ، کلمونو

خورد.

خم شدم تا سینه ام اروم بگیره ... همیشه دویدن زیاد باعث  
تنگی نفسم میشد و سینه ام تیر می کشید . الهام اهسته  
طوری که سهیلا نفهمه پرسید:

\_کادو رو چی کارش می کنی ؟

\_نمی دونم ... حالا بیاین بریم بیرون...

همگی سوار ماشین من شدیم و رفتم به یکی از کافی  
شاپهای درجه یک . یه میز پنج نفره پیدا کردیم و نشستیم

سهیلا که معلوم بود می دونه مناسبت امروز چیه ، دستاشو  
بهم کوبید و گفت:

\_والله ای بچه ها نمی دونین چقدر امروز خوشحالم...

\_از اینکه فاضلی منو تو کلاس راه نداده خوشحالی ؟

سهیلا \_ نه عزیزم ... الهی بمیرم برات هنوز از دستش  
دلخوری نه ؟ ولی خب میانترتم که گند زدی بهش...

با اشاره ی سهیلا سریع به طرفش خم شدم و پرسیدم:

\_نمره ها رو خوند ؟



سهیلا سرشو به علامت تصدیق تگون داد . ای تو روحت  
مرتیکه نفهم انتقام جوی گاگولِ ایکیبری ... نه نه قرار  
بود

این صفتو از روش بردارم هر چی هست ایکیبری نیست  
... ولی الهی مرده شور ریخت و قیافتو بیرن!

\_خب ؟

سهیلا \_خب چی ؟

\_خب به جمال نداشته ات ... بنال ببینم چند شدم ؟

سهیلا \_نیدونم.

\_وا... مگه نمی گی نمره ها رو خوند ؟

سهیلا \_چرا خوند ولی چون تو سر کلاس نبودی ، نمره  
ی تو رو نخوند.

مهناز\_ البته یه چیزی بگما ... بی انصافی نشه ... وقتی  
تو از کلاس رفتی بیرون ناراحت شدا ... تا چند دقیقه

هیچی

نگفت.

الهام با خنده گفت:

\_اره ... کل کلاس شده بودن چشم و به فاضلي نگاه مي کردن . اما استاد کله اش مثلا رو کتاب بود ولي چشمش يه

جاي ديگه کلا معلوم بود حضور ذهن نداره...  
 نفيسه \_ لابد فکر کرده تو خيلي ناراحت شدي...  
 با لحن حق به جانبي گفتم:

\_خب معلومه که ناراحت شدم . مرتيکه لوس بهم ميگه  
 اين دفعه مي بخشمت ... مي خوام هزار سال سياه نبخشيم  
 ،

مگه چي کارت کردم ديلاق!؟!

سهيلا \_ کم کم داره دوباره امپرت مي چسبه بيا بستني  
 بخور اروم شي ... حرارتت بياد پايين.  
 بعد هم زورکي قاشق بستني رو تو حلقم فرو کرد . -

\_اه نکن سهيلا کل صورتمو ريختي بهم...  
 الهام \_ از اولش بهم ريخته بود!

\_غلط کردي...  
 \_

مهنار \_ خیل خب ... جنگ نکنین دعوا میشه بعد باید  
بیایم لاشه هاتونو جمع کنیم ... من میگم بریم سر اصل  
مطلب.

نفیسه دستاشو بهم کوفت و با لحن کشداری گفت:

\_ بـعه ... اصل مطلب ، سهیلا جون زن داداش من  
میشی؟

نفیسه داداش نداشت ... تک فرزند بود هر وقت می  
خواست کلاس بزاره ، پای داداشای نداشتش رو وسط می  
کشید

سهیلا با خجالت گفت:

\_ وایایای! چه خواستگاری غیر منتظره ای ... نمی دونم  
چی بگم والا!

\_ بگو بله!

الهام بسته ی کوچیکی از کیفش در آورد و گفت:

\_ اره دیگه بعه رو بگو! ...

سهیلا خندید و گفت:

\_ شما کی دومی؟

\_ هیچی ایشون ننه ی دوماده...

سهیلا \_ اااا؟ ماشالا میگم چقدر خوب موندنا ... مگه  
دوماد چند سالشه؟

\_ دوماد سنی نداره که ... هنوز به دنیا نیومده!

با حرف من همه زدیم زیر خنده . الهام گفت:

\_ اییییش چقدر لوسی یهدا ! همیشه خودتو می ندازی  
وسط...

\_ بیا برو بینیم بابا!

مهناز \_ اااا؟ همین الان صلح کردینا ... یه دقیقه گل دهن  
گیرین ما کادوی تولدتشو بدیم.

بقیه هم کادوهاشونو دادن و من مثل خر موندم تو گل !  
زیر لب به الهام گفتم:

\_ هادا کژو ؟؟؟ (چی کار باید بکنم؟)

الهام \_ بولا (نیدونم)

سهیلا با لبخند به من خیره شد ... وای دارم از خجالت اب  
میشم ... با تته پته گفتم:

\_امم .. سهیلايي ... چیزه... يعني ... من تولدت یادم رفت...

سهیلا یه خرده اخماش تو هم رفت و گفت:

\_خب اینکه چیز تازه ای نیست...

\_بی انصافی نکن دیگه سهیلا ... اصلا جبران می کنم ... اصلا به عنوان کادوی تولد هر کاری خواستی برات می کنم.

سهیلا برقی تو چشماش نشست و گفت:

\_هر کاری؟

\_اره هر کاری.

سهیلا \_ قول؟ -

\_قول...

سهیلا \_ پس با من میای کلاس موسیقی خب؟

هان؟ کلاس موسیقی؟ کی؟ من؟ من که اسم الات موسیقی هم بلد نیستم، تلک تلک برم کجا؟ اصلا دختره ی ور

پریده مگه خودت پا نداری ؟ منو سننه ؟؟؟! ولي قول داده  
بودم باید پاش وایمیسادم ... لب و لوجه ی اویزونمو جمع  
کرد و گفتم:

\_ خیل خب ... کجا هست ؟

سهیلا \_ تو یونی.

\_ تو دانشگاه از این کلاسی مزخرف میزرن ؟ مگه ملت  
بیکارن ؟

دیدم سهیلا چهره ش تو هم شد . اه اینم که دو دقیقه یه بار  
بدش میاد ... اگه تولدت نبود حالتو می گرفتم بچه نر!

\_ خیل خب جهنم ... بگو بینم کی باید پیام ؟ چی باید بزرم  
؟ اسم اونی که باید بخرم چیه ؟ با دسته یا با سیخ ؟

سهیلا \_ سیخ ؟ سیخ چیه ؟

\_ همونی که دستگاش شبیه گیتاره ، بعد یه دونه سیخ  
داره روش میزرن و ساز می زرن دیگه...

سهیلا با خنده گفت:

\_ بی سواد ... اسمش ویولونه...

\_ حالا هر چی ... چی باید بزرم ؟

سهیلا \_ گیتار

\_ با دست می زنن ؟

الهام \_ سهیلا بیخیال این یکی شو .... این اسم سازا هم  
بلد نیست چه برسه به کارشون.

سهیلا رو به من پرسید:

\_ یعنی تا حالا هیچ وقت اسمشونم نشنیدی ؟

\_ شنیدم ... یادم میره...

سهیلا \_ اخه چرا ؟

نقیسه \_ چون واسش مهم نیست ... یهدا هر چیزی رو که  
دوست نداشته باشه فراموشش میکنه...

\_ سهیلا دستم کنده شد ... حالا واجبه همین امروز بری  
ثبت نام ؟ ولم کن آی.

سهیلا دستمو ول کرد و گفت:

\_ رسیدیم.

اخ خدایا شکرت ... فکر کنم دست راستم دراز تر از اون  
یکی شد ! سهیلا با شوق جلوی در اتاق وایساد و مقنعه  
اش

رو مرتب کرد و در زد . منم که مثل ندید پدیداً ، دور و  
 برو و ارسى مي كردم كسى اطراف نبود ولي سالن تقریباً  
 بزرگی داشت با چند تا در کوچیک که معلوم بود کلاساً  
 اون تو برگزار میشه ... صدایی از تو اتاق گفت:

\_بفرمایین.

سهیلا درو باز کرد و دوباره دستمو گرفت . صدام به  
 فریاد بلند شد:

\_سهیلا یه بار دیگه دستمو بکشی ، ناقصت میکنم ! بابا  
 خودم میام دیگه ...

سهیلا یه نیشگون از کتفم گرفت و گفت : -

\_هییییییس همه فهمیدن ...

\_همه کجا بود؟! کتفمو سوراخ کردی ... اینجا که هیچ  
 کس نیست ...

یه پسره که اخم بزرگی رو صورتش بود، درو کامل باز  
 کرد و رو به من گفت:

\_چه خبرته خانم؟ بچه ها سر کلاسن که شما داری داد  
 میزنی ... یه کم مراعات کنین.



اه این از کجا سبز شد ؟ وایسا ببینم ... من این یارو رو  
میشناسما ... این همونیه که زدم بهش و گیتارش نزدیک  
بود

پنچر بشه ! اه نه نه ببخشید ویولونش ... چقدرم اسمش  
عجیب غریبه!...

مثل اینکه پسره هم منو شناخت . یه خرده نگام کرد و بعد  
رو به سهیلا گفت:

\_امری داشتین ؟

سهیلا \_ بله برای ثبت نام مزاحم شدیم.

پسره \_ بفرمایین تو.

سرمو انداختم پایین و مثل بچه ی ادم رفتم تو . یه مرد  
جوون دیگه پشت میز نشسته بود و داشت چیزی می  
نوشت.

پسره به اون مرد اشاره کرد و گفت:

\_برای ثبت نام برین پیش ایشون.

و بعد خودش رو صندلی توی اتاق ولو شد . داشتم زیر  
چشمی نگاهش می کردم . کوفتی عجب قیافه ی باحالی  
داشت.

خوشگل نبودا ... عجیب بود ،قیافش تازه و جذاب بود .  
یه صورت معمولی که رنگ چشماش زمردی بود و قد  
تقریبا

بلند و هیکل لاغر ولی شونه هاش پهن بود . طوری که  
تو چشم می زد . با سوال سهیلا نگاهمو از پسره گرفتم.

سهیلا \_ چه روزایی می تونی با من هماهنگ کنی ؟  
\_ نمی دونم من اکثرا بی کارم . خودت بگو.

\_ سه شنبه و پنج شنبه چطوره ؟

سه شنبه ها برنامه ام سبک بود . پنج شنبه ها هم که تعطیل  
بودم . عجب غطلی کردم ... حالا مجبورم به خاطر  
ایشون

از روز تعطیلیم بزنم.

\_ خوبه.

وقتی چرخیدم تا ادامه ی دید زنیمو بکنم ، دیدم که پسره  
میخ من شده . نگاهش یه جور خاصی بود که نتونستم  
ازش



\_ زهرمار ! چقدر کولی بازي درمياري ، همش يه شاخه  
موت کشيده شدا ... -

نمرديم و يه شاخه مو رو ديديم ! تقريبا يه دسته از موهام  
کنده شده بود . ديگه غلط ميکنم به مامان بگم موهامو  
ببافه ! اصلا اين گيسا رو برم تا ته بزnm ، راحت بشم.  
صبح کلي تيب زدم و رفتم دانشگاه . يه مقنعه ي سورمه  
اي و مانتو شلوار لي ابي . سورمه اي خيلي بهم ميومد.  
مخصوصا وقتي ست مي کردم . ارايشم که نمي خواد .  
همينجوري خوشگلم (اعتماد به سقفو دارين !) موهامم که  
توئه

... به به چقدر دختر خانومي هستم ... مگه اينکه خودم  
واسه خودم تبليغ کنم! ...

داشتم از ماشين پياده ميشدم که يکي با دست زد تو کمرم  
... اااااااه همونطور که دستم به در ماشين بود ، خشکم  
زد

.... فکر کنم استخونام ريخت تو ريه ام ! هر کي بود الهي  
دستش قلم بشه ! برگشتم تا ببينم کدوم اسکلتي اين بلا رو

سر کمر نازنینم آورده ، دیدم مهناز وایساده و ریز ریز  
می خنده . داد زدم:

\_ مهناز بیخاصیت بی شعور نمیگی جای دست استخونیت  
می مونه نفهم ؟

مهناز با خنده جواب داد:

\_ آخی ... الهی حتما اقاتون دعوات می کنه ها ؟ میگه  
چرا مواظب تن و بدن بلوریت نبودی عشقم !؟

و بلند تر خندید . در ماشینو با حرص کوبیدم بهم و گفتم:  
\_ زیر خاک بخندی نر.

و به راه افتادم . عینک افتابی مارک دارمو در اوردم و  
در حین راه رفتن به چشمم زدم . نمی دونم چرا امروز  
اینجوری

می کردم مثل اینکه سر دماغ بودم هی کلاس می زاشتم !  
مهناز پشت سرم راه افتاد و گفت:

\_ نه بابا ! افتاب از کدوم طرف دراومده خوشتیپ شدی  
!؟ ... پیس پیس ... خانوم خوشگله ، شماره میدی ؟

برگشتم و گفتم:

\_ مزاحم شدنم بلد نیستی بی هنر ! منکه نباید شماره بدم  
اسکول! تو باید بیای التماس کنی که شمارتو بگیرم! ...

مهناز\_ اااا! مثل اینکه واردینا!!

چرخیدم و با ناز گفتم:

\_ بعله ! پس چی فکر کردی ؟ من تو یونی که راه  
میرم امبولانس پشت سرم راه میفته!

مهناز دوباره رفت رو خط خنگی!

مهناز\_ واسه چی ؟

\_ واسه جمع اوری مصدوما!

مهناز\_ خب چرا ملت پشت سر تو مصدوم میشن ؟

\_ اخه خنگ خدا ! خب معلومه دیگه واسه اینکه از  
خوشگلی من غش میکنن... خیلی گیرایت پایینه ها من  
موندم

چطور دانشگاه قبول شدی!

برگشتم که راه بیفتم دیدم که پسره ی دیروزی روبه روم  
وایساده و بایه پوزخند براندازم میکنه . عینکمو برداشتم  
و

یه طوري نگاه کردم که يعني شناسنامه بدم خدمتون؟!  
 واسه چي داري با چشمت منو مي خوري؟

که دیدم پرروتر از این حرفا تشریف دارن . منم یه اخم  
 خیلی خفن کردم و از کنارش رد شدم . اییییییییش مرتیکه  
 هیز ! خجالتم خوب چیزیه تو روز روشن مزاحم ناموس  
 مردم میشن ! یهو مهناز صدام زد . برگشتم سمتش و دیدم  
 که کنار پسره وایساده و داره باهاش حرف میزنه . از  
 همون فاصله ، بلند پرسیدم:

\_چیه مهناز؟ -

مهناز حرفشو قطع کرد و بهم نگاه کرد و اشاره کرد برم  
 پیششون . پسره هم داشت با لبخند نگام میکرد . بیشعور  
 چرا این چشای سبز هیزتو درویش نمیکنی بی غیرت؟  
 انگار تو صورتم جک نوشتن که هی لبخند ژکوند می زنه  
 واسم ... ! دوباره اخمام به شدت رفت توهم و خیلی پر  
 جذبه از مهناز پرسیدم:

\_جانم؟

جانمی که گفتم از هزار تا فحش بدتر بود . مهنار یه ریزه  
ترسید که نکنه کاری کرده ولی زود یادش اومد که اخلاق  
سگی ام اینطوریه ! با دست همون پسره رو نشون داد و  
گفت:

\_یهدا جون ایشون پسر عمه ام هستن ... یوسف سعیدیان

|||! پس اسمش یوسف بود ها ؟ خب به من چه ؟ بیشعور  
هنوزم داره بر و بر نگاه می کنه ... اصلا خوشم نمیومد  
کسی

اینطوری بهم خیره بشه ... اعصابم خرد میشد . با نگاه  
سردی به یوسف نگاه کردم و گفتم:

\_بله قبلا زیارتشون کردم.

انگار امامزاده اس که زیارتش کردم ! ولی خب تو اون  
حال باید خانومیمو حفظ میکردم دیگه ! یوسف در حالی  
که

لبخندش پر رنگتر می شد گفت:

\_خوشبختم خانوم بهنیا . مثل اینکه امروز با هم کلاس  
داریم نه ؟



با گيجي پرسیدم:

\_ مگه شما هم رشته اي مایین ؟

یوسف \_ نه منظورم کلاس موسیقي بود . من معلم شما و دوستتون هستم.

اهان ... خیل خب ولي وایسا ببینم من که گیتار ثبت نام کردم ولي گیتار من که با اون فرق داره ... این از اون سیخا

داره مال من و سهیلا که بي سیخه ...! اخ باز یادم رفت اسمش سیخ نیست ارشه هست ... اوف ملت چه اسمای اجق

وجقي رو چیزاشون میزارن!

\_ اشتباه نمی کنین ؟ من گیتار ثبت نام کردمما شما که گیتار نمی زنین ...

یوسف \_ نه من هم گیتار آموزش می دم هم ویولون ولي چون کلاس آموزش ویولون به حد نساب نرسیده و ازش استقبال نشده ، گیتارو آموزش میدم.

اهان ... خب فقط حرفش همین بود ؟ گردنمو کج کردم و پرسیدم:

\_خب ، دیگه عرضی ندارین ؟

وای باید میگفتم امري ولي من از همون اول خودمو بالا  
تر میگرفتم و میگفتم عرضی داری یا نه ؟!  
دوباره لبخند زد و گفت:

\_نه دیگه فقط خواستم بهتون خبر بدم که اطلاع داشته  
باشین.

دست گلت درد نکنه پسر خوب ! خب حالا سد معبر نکن  
بزار ما بریم سر کلاس و استادمون .... چرا نمیری دیگه  
؟

دیدم همون جا وایساده و بر و بر نگام می کنه . مهنازم  
که داشت با گوشیش اس بازی می کرد . نگاه منم که از  
صورت یوسف میرفت رو صورت مهناز و بعدم هوا و  
دار و درخت حیاط دانشگاه و دانشجوها و دوباره  
برمیگشت رو

صورت یوسف . نه خیر مثل اینکه هنوز میخ منه ... ای  
بابا ... نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

\_خب دیگه مثل اینکه کلاسم شروع شده ... با اجازه ...  
مهناز جون بیا بریم.

مهناز همونطوري که چشش به صفحه ي موبایلش بود ،  
گفت : -

\_سمایي نیومده ها ... آنالیز تعطیله.

||| چرا ؟ من یعد عمري دیشب انالیز خونده بودم تا پیام  
واسه رفع اشکال حالا استاد کجا رفته ؟

\_چرا ؟ من که یه عالمه اشکال داشتم...

مهناز با پوزخند گفت:

\_حالا نه که سمایي خیلی چیزی بارشه اشکالت هم خوب  
واست رفع می کنه!

\_حالا چی کار کنم ؟ هفته بعد که میانترمه...

مهناز بالاخره سرشو از روی موبایلش برداشت و به  
یوسف گفت:

\_یوسف آنالیز که بلدی ؟

یوسف سرشو تکون داد و گفت:

\_اره یه چیزایی یادم هست...

مهناز یه ادامس گذاشت تو دهنشو گفت:

\_پس بیا کار یهدا رو راه بنداز من یاید یه سر برم خونه  
جزوه سهیلا رو بیارم...

بله؟ این کار منو راه بندازه؟ این که سر تا پاش پره گیره  
چطور می خواد رام بندازه؟! مهناز مثل فر فره خدا حافظی  
کرد و رفت سمت پارکینگ. اصلا امروز چش بود که  
منو داد دست پسر عمه ی هیزش؟ یه نگاه به یوسف کردم  
دیدم دوباره زل زده به من... به خدا اگه بخواد تو این دو  
ساعت هی زل بزنه بهم، جوری میزنم ناقص بشه ها!

هر دو با هم دور شدنو مهنازو نگاه کردیم و من کم کم  
باورم شد که مهناز دیوونه منو با پسر عمه ی دیوونه تر  
از

خودش تنها گذاشته. داشتم واسه مهناز دعا می کردم که  
گیر من نیفته وگرنه یه جوری به حسابش می رسیدم که  
اون سرش ناپیدا، دختره ی اسکلت پابو(احمق)!

چشمام روی سنگ فرش پیاده رو قفل شده بود و داشتم  
نقشه های شوم واسه مهناز می کشیدم که یوسف گفت:

\_خب بریم.

مثل منگولا نگاش کردم و گفتم:

\_بریم ؟ کجا بریم ؟

یوسف دوباره لبخند زد ، ای الهی مرده شور دهن تو ببرن  
! چته هی تر تر می خندی بچه نر؟! تا خواست جواب بده  
،

مثل زودپز از جا در رفتم و گفتم:

\_ببخشید آقای سعیدیان ، چیزی توی صورت من خنده  
داره که هی می خندین ؟

بر خلاف انتظارم اصلا ناراحت نشد . یه ریزه اخم نکرد  
. فقط یه لبخند گل و گشادتری زد و گفت:

\_نه ، فقط ... فقط...

چرا حرف نمی زنه ؟ خب بقیشو بگو دیگه .... حرفشو  
نصفه رها کرد و سرشو انداخت پایین ... فهمیدم که دیگه  
از رو

رفته ولی خواستم اذیتش کنم ، خیلی محکم ازش پرسیدم:

\_من هنوز منتظرم نمی خواین ادامه ی حرفتونو بزنین ؟

سرشو آورد بالا و با شیطنتی که توی صداس موج می زد  
گفت:

\_ معذرت می خوام خانوم بهنیا ... مثل اینکه یادم رفت  
چی می خواستم بگم ! -

هه من خرو بگو که فکر کردم خجالت کشیده و سرشو  
انداخته پایین ! «یادم رفت چی می خوام بگم» ! بعله دیگه  
منم

بوق ، حرف جنابعالی رو باور کردم ... بیا برو بینیم بچه  
، بیا برو یکی همسن خودتو خر کن ! ما عمریه خودمون  
اینکاریه ایم لازم نیست شوما گنجشک رنگ کنی جا  
قناری بندازی بیخ ریش ما!

داشتم برو بر با خصومت نگاهش می کردم که گفت:

\_ بهتره بریم سالن مطالعات تا اشکالاتتون رو رفع کنم.

\_ باشه بریم.

با هم دیگه سمت سالن مطالعات می رفتیم . یوسف درست  
کنار من قدم بر می داشت و در سالنو برام باز می کرد.

افرین پسر خوب با ادب ! این یکی می فهمه که لیدیز  
فرست یعنی چی ! در حینی که داشتیم قدم میزدیم ، ازش

پرسیدم:

\_ شما هم رشته ای مایین ؟

یوسف نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

\_ نه ، من نرم افزار خوندم.

\_ یعنی تموم کردین ؟

یوسف \_ بله ... این ترم پایان نامه مو تحویل دادم بهمن  
واسه فوق کنکور می دم.

تو ذهنم ، سنشو حساب کردم . پس دو سال از ما بزرگتر  
بود . با گوشه ی چشمم براندازش کردم . نه ، بد تیکه ای  
نیست . به مهناز میاد . هر دوشون لاغر و استخونی .  
البته یوسف یه جوری بود نه می شد بگی لاغره نه هیکلی  
. تنها

قسمت صورتش که خیلی ازش خوشم میومد ، رنگ  
چشماش بود . یه رنگ به خصوص ، چیزی بین سبز  
زمردی و  
تیره...

مقابل هم پشت میز نشستیم و من جزوه مو بیرون اوردم  
و جلوش گذاشتم اون هم جزوه مو برداشت و بازش کرد

منم تو کیف دنبال یه خودکار می گشتم . هیچ چیزم منظم نبود . یادم میاد که از همون بچگی ، مداد خودکارم تو کیفم ولو بود . هر چی هم که مامان واسم جامدادی می خرید بر نمی داشتم . اخه چه کاریه ؟ من که قراره با یه چیزی

بنویسم حالا اون کجا باشه چه فرقی داره ؟!(نهایت تنبلی و بی نظمی به این میگن)

داشتم کیفمو زیر و رو میکردم که یه دفعه صدای خنده ی یوسف بلند شد ... واه ! کی اینو قلقلک داد ؟! همه تو سالن برگشتن و زل زدن به ما ! هر چند نگاه کردن بقیه واسم فرقی نمی کرد اما من به جای یوسف خجالت کشیدم . حالا این اقای خوش خنده هیچ تلاشی واسه تموم کردن خنده اش نمی کرد . دستمو زیر چونه ام گذاشتم و زل زدم بهش مگه از رو بره و گل دهن بگیره ! یه خرده که گذشت اروم شد و خنده هاش قطع شد . دستشو مشت کرد و جلوی دهنش گذاشت و گفت:

\_ببخشید خانوم بهنیا ... عذر می خوام.





دهنشو گرفته تا قهقهه نزنه ... لوس! این که اصلا خنده  
نداشت! اییییییییش! در جزومو محکم بستم و گفتم:

\_ شما مشغول خنده باشین من میرم از یکی دیگه  
اشکالاتمو می پرسم . با اجازه.

داشتم با یوسف اشکالاتمو برطرف می کردم . پسره ی  
ننر بالاخره نیششو بست و به جای اینکه هر هر به ریش  
من

بخنده ، یه اخم کرده که می ترسم نگاش کنم! خداییش  
هیچیش به ادمیزاد نرفته! وقتی اخرین سوالو واسم  
توضیح

داد ، گوشیشو برداشت و از پشت میز بلند شد . جزومو  
بستم و خواستم ازش تشکر کنم که دیدم پشتش به منه و  
داره با تلفن حرف می زنه.

کیفمو حاضر کردم تا باهم بریم بیرون ولی دیدم همونطور  
که با تلفن حرف میزنه بدون اینکه به طرفم برگرده از  
سالن مطالعات خارج شد . هنوز سر جام و ایساده بودم .  
فکر می کردم لابد کاری داره که رفته بیرون ولی هرچی  
منتظر شدم دیدم همه اومدن و رفتن جز این شازده . خیلی  
از دستش عصبانی شدم . بند کیفمو محکم فشار می دادم

و زیر لب فحشای اب دار نثار خودش و جد و ابادش می  
کردم . پسره ی بیشعورِ ِ بچه ننه ی تیتش مامانی ...  
حالا

خوبه یه بار منت کشی کردا ... اونم که من سریع  
بخشیدمش پس چه مرگش شده بود ؟ ملت طلب مغفرت  
می کنن

و بعد با ادم قهر می کنن ؟ اه...

ساعتمو نگاه کردم ....وای دیر شد الان طالبی میره سر  
کلاس ... این ساعت ایین داشتم . اصلا حواسم نبود که  
چقدر

کلاسای این طالبی ما شلوغ میشه . ماشالا از هر رشته  
ایه چپیدن تو کلاس طالبی ...خداییش خیلی خوب درس  
میده

ولی زیادی اروم حرف میزنه ... من که همش سر کلاش  
خوابم!

کسی تو سالن نبود . مطمئن شدم که کلاس شروع شده .  
زود خودمو به در کلاس رسوندم و با تقه ای به در اونو  
باز

کردم . استاد طالبي که يه روحاني پير و مهربون بود ،  
از بالاي عينکش بهم نگاهي کرد و جواب سلاممو داد .  
نگاهمو

توي کلاس شلوغ چرخوندم . نه! نگو که صندلي نيست!  
خدایا ... الهي بگم خداچي کارت کنن يوسف که همه ي  
برنامه هامو ريختي بهم ! (اصلا به اون بدبخت چه ربطي  
داشت؟! ) يکي از پسرا خنده ي کوتاهي کرد . تلاش  
نکردم

ببينم کدوم بي ارزشيه ... با يه ببخشيد از کلاس بيرون  
رفتم ودر به در دنبال صندلي گشتم.

داشتم با خودم غر غر مي کردم و بي هوا در کلاسارو  
باز مي کردم که يهو بدون اينکه حواسم باشه ، در يه  
کلاسو باز

کردم . فاضلي داشت براي چند نفر درس توضيح مي داد  
. از تعواد کمشون ، معلوم بود دانشجوي فوق لیسانسن .  
تا

من درو باز کردم همه ي نگاه ها به سمت چرخيد . فاضلي  
تا منو دید ، راست ايستادو چشماشو بهم دوخت . انگار

منتظر بود حرفی بزنی . من و منی کردم ولی حرفی نداشتم  
 که بگم ... اگه هم بدون اینکه چیزی بگم از کلاس میزدم  
 بیرون ، با خودشون میگفتن این دیگه چه اوسکلیه !  
 فاضلی کارمو راحت کرد و گفت:

\_ کاری داشتن خانوم بهنیا ؟

بی فکر جواب دادم:

\_ صندلی می خوام.

فاضلی یه تایی ابروشو با تعجب داد بالا . زود حرفمو  
 اصلاح کردم.

\_ منظورم اینه که ، تویی کلاسم صندلی کم بود واسه همین  
 دارم دنبال صندلی می گردم . اجازه میدین ؟ -

فاضلی یه صندلی از تویی کلاس برداشت و با دو تا قدم  
 بلند به سمت اومد و صندلی رو بهم داد . سرمو کامل بالا  
 گرفتم تا بتونم تشکر کنم . چشم تو چشم هم شدیم ... با  
 نگاه به چشمای ماشی رنگش ، یاد یوسف افتادم و اخمام

رفت تو هم . پسره ی بیشعور آگه وقتمو نمی گرفت الان  
مثل ادم سر کلاس نشسته بودم (انگار اون التماس کرده  
که

اشکالمو رفع کنه!) تشکر مختصری کردم و صندلی به  
دست ، سالانه سالانه از کنارش گذشتم.

تقریباً انتهای راهرو بودم و فاصله ام با کلاس زیاد بود .  
کیفمو با بدبختی رو شونه ام جابه جا کردم و صندلی رو  
با دو

تا دستام نگه داشتم . داشتم به زور راه می رفتم که دیدم  
یه چند تا پسر میان تو سالن . ای به خشکی شانس ...  
عمر

یکیشون پیدا بشه واسم صندلی رو بیاره ... اصلاً تو کلاس  
هیچ کدوم از پسرا بلند نشدن من بشینم جاشون (یکی  
نیست بگه آخه مگه نوکر پدرتن؟! ) واسه اینکه از شر  
نگای تمسخر بارشون در امان باشم ، سرمو پایین انداختم  
یه .

دفعه صدای اشنایی گفت:

\_خانوم بهنیا...

سرمو بلند کردم دیدم یوسف داره نگام می کنه . دوستاشم  
 دورش وایساده بودن . همشون یکی از این کیفای گیتار  
 یا دستشون بود یا روی شونشون انداخته بودن . دو سه  
 نفرشون بد جور ی سعی می کردن تا بهم نخندن . احساس  
 بدی داشتم یه اخم خفن کردم و گفتم:  
 \_بفرمایین.

یوسف نگاه می به دوستاش کرد و گفت:

\_ شما برین من الان میام.

دوستاش سری تکون دادن و از کنارم رد شدن . یوسف  
 دلا شد تا صندلی رو ازم بگیره . عقب کشیدم و گفتم:  
 \_ نه ... خودم میارمش.

در حالی که سرش پایین بود ، بهم نگاه کرد . افتاب تو  
 صورتش بود و رنگ چشماشو بیشتر مشخص می کرد .  
 حالا

درخشش دو تا زمرد رو به خوبی می تونستم ببینم ...  
 لبخند محوی زد و گفت:  
 \_ تعارف نکنین.

بعد با یه دست صندلی رو برداشت . کاراش واسم عجیب بود ... این چرا اینقدر ضد و نقیض رفتار میکنه ؟ همین الان

بدون خداحافظی ازم جدا شدا ... نگاهی بهش انداختم . کیف گیتارش دستش بود . چرخید و گفت:

\_کلاستون کجاست ؟

\_ابتدای سالنه...

تا خواست بره ، بی فکر رفتم جلو و کیف گیتارشو از دستش گرفتم . خودمم از کارم تعجب کرده بودم ولی می دونستم برایش سخته که هر دوشونو بیاره . قبل از اینکه نگاهش کنم گفتم:

\_من کیفتونو میارم.

حس کردم که داره لبخند می زنه . در کلاس که رسیدیم ، خواستم صندلی رو ازش بگیرم که خودش زودتر از من وارد کلاس شد و صندلی رو تو اولین ردیف گذاشت . من تو چارچوب در وایساده بودم و داشتم نگاهش می کردم.



تمام بچه ها با تعجب اول نگاهی به یوسف بعد به من انداختن . یوسف از استاد عذر خواهی کرد و اومد کنار من.

کیفشو به طرفش گرفتم اروم از دستم گرفت و تشکر کرد . خواستم برم تو که اهسته گفت:

\_ کلاسمون ساعت چهار شروع میشه ... می بینموتون .  
\_

فقط سرمو تکون دادم و اون رفت استاد دوباره شروع به توضیح کرد . عجیب بود که بعد از عمری ما نشستیم سر کلاس ایین و خوابمون نبرد!

وقتی استاد از کلاس بیرون رفت ، همه ی بچه ها متفرق شدن . اولین کسی که خودشو بهم رسوند ، سهیلا بود . با دست زد تو کمرم و گفت:

\_ ای ناقلا ... حالا دیگه شما هم بله ؟

الهام با نیشگونی که ازم گرفت مهلت نداد تا جواب سهیلا رو بدم . خواستم برگردم که حساب الهامو برسم که نفیسه

از پشت زد پس گردنم! نزدیک بود با کله برم تو زمین!  
 مهناز دستمو گرفت و کمک کرد تا صاف بشینم. با ترس  
 عقب رفتم و گفتم:

\_جون من تو يکي ديگه نزن!  
 مهناز خندید و گفت:

\_الهي بميرم...

رو به بچه ها ادامه داد:

\_چي کارش دارين عروسمونو؟  
 هر چهار تامون با هم گفتيم:

\_هاااا؟؟؟

سهيلا با خوشحالي گفت:

\_وای یه شیرینی دیگه افتادیم!

الهام \_ ااا؟ پس بالاخره یه ملوکول عاشقت شد!

نفیسه \_ حالا کی میرین سر خونه زندگیتون؟!

من دستامو بالا اوردم و گفتم:

\_ شما بریدین و دوختین و تنم هم کردین ... ببین به خدا  
 چطور منو بستن به ریش این بیچاره!  
 سهیلا پشت چشمی نازک کرد و گفت:  
 \_ حالا خیلی هم دلش بخواد...

\_ من با خواستن اون مشکلی ندارم مشکل اینه که اصلا  
 خواستنی در کار نیست ...! تازه همین امروز باهاش آشنا  
 شدم

الهام \_ اووووووه ! بابا اشنایی!  
 مهناز خندید و گفت:

\_ تازه من دلالتون بودم!

همه با هم زدیم زیر خنده ! سرمو از روی تاسف تکون  
 دادم و گفتم:

\_ اخ اخ اخ ... ببین به چه فلاکتی افتادیم ... تا یکی  
 واسمون حمالی می کنه همه فکر می کنن شوهر مونه!  
 نفیسه \_ اگه تو شوهر حمال میخوای مشکلی نیست ، دیگه  
 چرا جمع می بندی ؟

الهام با خنده \_ بچه ها تصور کنین شوهر یهدا یه مرتیکه  
چاق سیبیلوی حمال باشه ...! خداییش چه زندگی ای میشه  
ها ... اونم واسه یهدا با این دک و پزش ! -

دوباره صدای خندمون به هوا رفت.

با شادی کلید انداختم و وارد خونه شدم . بلند داد زدم:

\_ آنــــیوسیو(سلام)

بعله ... ماشالا چه استقبال گرمی ازم شد ! رفتم تو  
اشپزخونه سرک کشیدم . رو یخچال یه کاغذ بود که دست  
خط

طاها روش نوشته بود:

\_ سلام ما رفتیم خونه ی خاله فائقه ... هر چی باهات  
تماس گرفتم گوشیت خاموش بود . اومدی خونه بیا اونجا  
. بای .

کاغذو کندم و دستمو تو کیفم بردم . موبایلم شارژ نداشت  
و خاموش شده بود . اخ کاش یکی بهم می گفت نرم خونه  
ی خاله ... حوصله ی شمیمسا رو نداشتم . هی میومد و  
دل من مینشست و سوال درسی می پرسید . فکر کرده من

## علامه ی دهرم!

با سستی از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم . لباسامو عوض کردم و رفتم تو حموم . یه دوش سریع گرفتم و با سشوار

افتادم به جون موهام . اصلا حس شونه کردن نبود فقط زود خشکشون کردم و با یه کش بستمشون . دور چشمام گود افتاده بود ولی احساس خستگی نمی کردم . واسه اینکه از اون قیافه بیام بیرون ، یه کم کرم پودر توی گوی چشمام زدم که معلوم نباشه ولی ای بابا پوستم دو رنگه شد ! اصلا ولش کن با گودی بهترم . دستمال کاغذی رو تفي

کردم و کرم زیر چشممو پاک کردم . یه مانتوی نخي یشمی با شلوار لی مشکی و روسری ساتن مشکی سر کردم و زدم بیرون.

خونه هامون خیلی ازهم دور نبود . پیاده حدود یه ربع طول میکشید . تو راه اتفاقایی که سر کلاس موسیقی افتاد رو با

خودم مرور کردم . کلاس خیلی جمعیت نداشت . شاید حدود پانزده نفر بودن . اکثرا پسرا بودن و تعداد انگشت

شماری تو کلاس دختر . به خاطر کمی تعدادمون معذب  
بودم . اصلا من هیچ سر رشته ای تو موسیقی نداشتم .  
حالا

با سهیلا پا شدم او مدم کلاس.

سهیلا از دوره ی دبیرستان عاشق موسیقی و اهنگ  
کلاسیک بود . من که با شنیدنش خوابم میگرفت . چیه این  
اهنگای مزخرف همش یه جوره دیگه ! هنوز واسم مجهول  
بود که چرا وقتی یوسف ازم سوال می پرسید یا چشم تو  
چشمش می شدم ، دست و پامو گم می کردم . نگاهش یه  
جوری بود . شفافیت خاصی داشت . وقتی ازم پرسید چرا  
گیتارو واسه یادگیری انتخاب کردم ، بی فکر گفتم:

\_خودم نخواستم سهیلا گفت.

اصلا حواسم نبود که اونجا کلاسه و من و اون با هم تنها  
نیستیم ... نه که همیشه خیلی حواسم جمع بوده که این باره  
دومم باشه ! همه تا این حرف منو شنیدن زدن زیر خنده  
و من اخمامو مثل همیشه تو هم کردم و دست به سینه  
نشستم . سهیلا دم گوشم گفت:

\_خاک تو سرت ... ابروی نداشتمونو بردی.

\_ برو بمیر ! به من چه که بلد نیستم ؟

سهیلا با حرص گفت:

\_ حالا اگه اومده بودی کلاس زبان کره ای اینقدر منگول بازی تو خودت در میاوردی ؟

ایشی گفتم و نگامو ازش گرفتم . یوسف با لبخند پهنی گفت:

\_ خب پس هیچ سررشته ای توی موسیقی نداری نه ؟ -

نگاهی به بقیه کردم . تقریباً همه گیتار دستشون بود . معلوم بود بار اولشون نیست . اما من چی ؟ اصلاً دوست داشتم

گیتار زدن یاد بگیرم ؟ به روحیه ام می خورد ؟

\_ نه ندارم.

یوسف \_ پس حتما دوست داشتین باهانش آشنا بشین نه ؟

\_ علاقه ای ندارم ولی دارم میام بلکه بهش علاقه مند بشم .

یوسف نگاه اطمینان بخشی به روم زد و شروع کرد به توضیح دادن:

\_گیتار ، با چهار ، هفت ، هشت ، ده ، یازده ، دوازده ، سیزده و هجده رشته درست می شه و آلت اصلی موسیقی در سبکای مختلف، مثل فلامنکو، جاز و پاپه.

یادمه تو کلاس داشتم مثل دیوونه ها به توضیحاش گوش میدادم . اصلا معنی حرفاشو نمی فهمیدم . جاز و فلامنکو دیگه چیه خدا جون؟! سهیلا الهی بگم خدا چی کارت بکنه با این ارزوت ! بمیرم به تو یکی قول نمی دم ! بقیه هم زیاد به حرفاش اهمیت نمی دادن . چون از قبل اطلاعاتی درباره ی سازی که می خوان بزندن داشتن.

آخر کلاس ، کنار در و ایسادم تا بچه ها برن بیرون . وقتی کلاس خلوت شد با سهیلا رفتیم پیش یوسف و ازش پرسیدم:

\_ببخشین آقای سعیدیان ، من باید کدوم مارک گیتارو بخرم ؟

یوسف \_ فکر نکنم خیلی فرقی بکنه ، ولی مارکای مارتین و فندر و گیبسون از بقیه بهترن.



با گيجي گفتم:

\_میشه یه بار دیگه بگین یادداشت کنم؟

یوسف با لبخند گفت:

\_مهم نیست . اگه براتون سخته من براتون تهیه می کنم

وای دست گلت درد نکنه ! ولی کاش می گفتمی مجانی برات می خرم که عیشم کامل بشه ولی ناچاراً ازش پرسیدم:

\_خب پس باید بهم بگین قیمتش چند میشه.

یوسف خیلی معمولی گفت:

\_قابلی نداره.

می دونم که اصلاً قابل منو نداره ولی خب حساب حساب ، کاکا برادر . دوباره گفتم:

\_خواهش می کنم.

مبلغی گفت و قرار شد واسه هفته ی بعد من پولو واسش ببرم اونم گیتارو بهم تحویل بده . فقط خدا کنه بلد باشم تو دستم بگیرمش!

نزدیک خونه ی خاله رسیدم . طاها دم در وایساده بود و داشت می رفت تا سوار ماشینش بشه . صدایش زدم:  
\_اوپا...\_

سرشو برگردوند و منو دید . نزدیکم اومد و گفت:  
\_سلام چرا اینقدر دیر کردی ؟ داشتتم میومدم دنبالت.  
شونه هامو بالا انداختم و گفتم:  
\_خواستم قدم بزدم . -

وارد خونه ی خاله شدیم . اون جا واسم بوی مامان جونو میداد . هنوزم نتونستم روزی که تو همین خونه از پیشمون رفت رو فراموش کنم . چقدر اون شب شب بدی بود . نوبت من بود که پیش مامان جون و خاله فائقه بمونم .  
آخر

شب دستامو رو دستای گرم مامان جون گذاشتم و گفتم:  
\_مامانی ... میشه باز مثل قدیما که بچه بودم واسم قصه ی نارنج و ترنجو بگی ؟

چشمای مهربونشو بهم دوخت . هاله ای از اشک توی  
چشماش دیده می شد . لبخندی زد و ازم خواست تا بالشتشو  
صاف کنم تا بتونه بشینه . بعد همونطور که کنار تختش  
زانو زده بودم ، سرموروی پاهاش گذاشت و شروع کرد  
به

نوازش موهام و قصه گفتن.

همیشه یادمه که چطور وقتی بچه بودم خودمو به زور  
بیدار نگه می داشتم تا بتونم اخر قصه رو بشنوم ولی موفق  
نمی

شدم . حتی اون شبم نتونستم بیدار بمونم . روی پاهای  
مامان جون به خواب عمیقی فرو رفتم و صبح خیلی  
ناگهانی از

خواب بیدار شدم . و این بار مامان جون خواب رفته بود  
و تنها تفاوتش این بود که من چه راحت بیدار شدم ولی  
اون

دیگه هیچ وقت چشماشو باز نمی کرد.

\_ حالا نمی شه اینو نخریم ؟

مامان \_ ن.....ه.

مثل بچه ها پامو به زمین کوبیدم و گفتم:

\_ اُم\_\_\_\_\_ (مامان) .... من این مدلو دوست ندارم...

مامان \_ بیخود ... یعنی چی همش می خوای کت و شلوار ، بلوز شلوار و اینا بپوشی ؟ مثلا دختریا ... یه چیزی بپوش

که مثل پسرا نباشی.

با التماس به مامان نگاه کردم مامان یه خرده نگام کرد و با خنده گفت:

\_ اینجوری نگام نکن یاد گربه ی شرک میفتم.

\_ اِ ... مامان !؟

مامان دیگه داشت جوش میورد با حرص گفت:

\_ یامان! ...

بعد هم دستمو کشید و زورکی بردم تو مغازه . بابا به کی بگم من از پیرهن خوشم نمیاد !؟ ای خدا !..... زورکی زورکی مجبورم کرد برم لباسو پرو کنم . جنس پارچه لیز و نرم بود . خیلی هم خوش دوخت بود ولی تو گتم نمی

رفت . با هزار تا بدبختی لباسو تو اون اتاق تنگ تنم کردم  
و مشغول برانداز کردن خودم تو اینه شدم.

یقه ی لباس حالت کج بود که یه طرف استین حلقه ای  
داشت و طرف دیگه اش بی استین بود . رنگ مشکی لباس  
درست هماهنگ با رنگ چشمام بود پیراهن خیلی خوب  
قالب تنم بود و بهم میومد . فقط تنها عیب لباس بالا تنه ی  
خیلی بازش بود . گل سرمو باز کردم و موهامو دور شونه  
هام و سینه ام ریختم . طوری که بازی یقه خیلی معلوم  
نبود

مامان تقه ای به در زد:

\_یهدا مامان لباسو پوشیدی؟

درو تا نیمه باز کردم و مامان سرشو آورد تو و بهم خیره  
شد . لبخند نمکینی زد و گفت:

\_الهی دورت بگردم که اینقدر ناز شدی.

ناز شدم؟! ابرو هامو دادم بالا و گفتم : -

\_از اولش ناز بودم...

مامان خندید و گفت:

\_اونکه صد البته .... فقط زود لباس تو عوض کن بیا بیرون  
بقیه معطل ما نشن.

درو بستم و شروع کردم به عوض کردن لباسام . نمی  
دونم این دیگه چه صیغه ای بود که باید خرید بازار  
عروس

دومادو گله ای برن؟! یکی نیست بگه اخه عزیز من مگه  
شما می خواین عروسی کنین که پشت سر این دو تا بیچاره  
راه میفتین میان خرید؟ از خاله و عمو و دایی و عمه و  
پدر بزرگ و مادر بزرگ ، تا بقال سر کوچه با محیا و  
عادل

راه افتاده بودن که برن خرید واسه عروس و دوماد!  
بیچاره محیا و عادل! همه واسشون خرید می کنن جز  
خودشون

!اینم عروسیه دیگه فقط از نوع عصر قجر!

بعد از هزار کیلومتر پیاده روی و بعد از اینکه کل  
پاساژای شهر و متر کردیم ، بقیه راضی شدن که برگردن  
. اوف

خدایا شکر ت ! فقط کاش مامان تعارف نکنه شب بیان  
خونمون . تا این فکر از مغزم گذشت مامان رو به بقیه  
کرد و  
گفت:

\_ خب دیگه ، خسته نباشین ... ایشالا پسندتون باشه...  
خاله فائقه \_ سلامت باشی فاطمه جون... ایشالا به پای هم  
پیر بشن.  
مامان یهو گفت:

\_ شام که تشریف میارین خونه ی ما ؟  
جانم ؟ کی گفته تشریف نداشتونو بیارین خونه ی ما ؟ ای  
خدا من فردا کلی کار دارم باید زود بخوابم و فردا پاشم  
برم دانشگاه یا نه ؟ کجا می خواین بیاین ؟! تا خواستم  
اعتراض کنم ، عمه خانوم گفت:

\_ بله فاطمه خانوم ... زحمتتون می دیم.  
بابام دستشو گذاشت رو سینه اش و به رسم ادب گفت:  
\_ خواهش میکنم ... شما رحمتین نه زحمت.

خدا یکی منو بگیره تا نرفتم عصای این زنیکه رو تو فرق  
 سرش خرد کنم! مامان الهی من بمیرم که تو دیگه تعارف  
 نکنی! با چشمام شروع کردم به شمردن مهمونای آتی  
 امشب خاله فائقه و شمیمسا و شایان و اقا سالار، چهار  
 نفر،

عمه خانوم و سیمین جون و آیناز، سه نفر. دایی فواد و  
 زن دایی نغمه و سینا و تینا، چهار نفر، خانواده ی عموی  
 عادل، چهار نفر، با خودمون شیش نفر. سر جمع میشه  
 چند؟ بیست و یه نفر! به به! من رسماً واسه اکرم خانوم  
 بیچاره متاسفم! اگه همه ی اینا رو با هم ببینه که سنگ  
 کپ می کنه بدبخت!

نگاهی به ساعت کردم. ده و نیم بود. الهی کارد بخوره  
 به شیکمت عمه خانوم! به خدا شام سنگین واسه سلامتیت  
 بده... اینو بفهم. آخرش سخته می کنی ایشالا ما از دستت  
 راحت می شیم! طاهای در گوش بابا یه چیزی گفت و بابا  
 سرشو تکیه داد. بعدم یه خداحافظی دسته جمعی به همه  
 کرد و به سمت من اومد و دستمو گرفت و با خودش  
 کشوند و برد. اوا! این چرا همچین کرد؟ همونطور که  
 داشتم باهاش کشیده می شدم گفتم:



\_ اوپا ... این اسمش دسته ها !کش شلوار نیست که هی  
داری می کشیش ... ولم کن ناقص شدم...

طاها بی توجه به حرفم با غرغر گفت:

\_ یکی دیگه گشششه ، ما باید از جیبمون بزنیم ... اه اگه  
عروسی خودم باشه یه ریالم خرج نمی کنم.

\_ کاملاً باهات احساس همدردی می کنم عزیزم ولی دو تا  
خواهش دارم . -

طاها با بی حوصلگی گفت:

\_ بنال.

زهر مار ، بی تربیت!

\_ اول اینکه ولم کن ، دوم اینکه بهم بگو کجا داریم می  
ریم ؟

طاها \_ ولت نمی کنم چون می دونم اگه ول بشی کند  
کارت در میاد!

\_ اااااااااااا چقدر تو کثیفی بچه ! ولم کن ببینم ... کجا داری  
منو میبری ؟

طاها مچ دستمو بیشتر فشار داد انگار می ترسید فرار کنم  
نزدیک ماشین و ایساد و گفت:

\_ داریم خونه ، کمک اکرم خانوم شام درست کنیم.

تا حرفشو شنیدم ، جیغ کشیدم:

\_ چـــــی؟ من شام درست کنم ؟ واسه این شکم گنده  
ها؟! عمر!!

طاها \_ اکرم خانوم دست تنهاست ... یه چیزی سر هم می  
کنیم و می خورن دیگه بیا زود سوار شو.

\_ ببین آق داداش بزار روشنت کنم . من دست به گاز و  
قابلمه و کاسه و بشقاب نـِـمـِـی زـَـنـمـ.

طاها به زور منو سوار ماشین کرد و بردم خونه . اکرم  
خانوم تا طاها رو دید که از پشت دو تا دستای منو گرفته  
تا

فرار نکنم ، چشماش چهار تا شد و زد تو صورتش:

\_ وای خدا مرگم بده .... چی شده اقا طاها ؟

تو این یه قلم باهات موافق بودم . ارزوی مرگ کردن  
واسه یه ملت شام شاهانه درست کردن ، خیلی می ارزه  
!

طاها پیشبندو به طرفم پرت کرد . پیشبند رو تو دستم مجاله  
 کردم و محکم تر به طرفش پرت کردم:  
 \_من دست به سیاه سفید نمی زنم.  
 طاها با عصبانیت:

\_می میری یه ذره کمک کنی ؟ خدا کنه من بمیرم و  
 محتاج تو نشم.  
 \_ایشالا.

طاها دستمو کشید و یه کاسه ی بزرگ چینی گذاشت بغلم  
 .

طاها \_ این سیب زمینی ها رو رنده کن ... سالاد الویه  
 درست کنم.

\_اخی ... سالاد الویه به نظرت خیلی فقیرانه نیست ؟  
 طاها \_ از سرشونم زیاده.  
 \_پس نون پنیر کوفت کنن.

اکرم خانوم هاج و واج دعوا و غیبتای منو طاها رو میشنید  
 و چشماش از صورت یکی به دیگری حرکت می کرد.  
 وسط درگیریا و تیکه پرونی محیا اس داد:

«تا نیم ساعت دیگه خونه ایم . غذا حاضره ؟»  
 اخه عقل کل ... کدوم ادمی می تونه تو نیم ساعت یه عالمه  
 چلو و پلو و خورشت بزازه جلوی این قحطی زده ها؟!  
 نخیر ، اینجوری هیچی درست نمی شه . ظرف زیر دست  
 طاها رو کشیدم و گفتم:

\_ تا نیم ساعت دیگه میرسن . من می رم پیتزا سفارش  
 بدم.  
 طاها \_ نه ... پیتزا خوب نیست ... عمه خانوم نمی تونه  
 بخوره . -

این دفعه دیگه واقعا امپرم چسبید:

\_ به جهنم که نمی تونه بخوره ... قحطی زده ی سومالی  
 که نیست همش می خواین بچاپونین تو حلق این زنک!  
 چهار

روز دیگه که سخته کرد ، ممنونم هم می شین!  
 طاها فهمید که دیگه دارم جوش میارم و بحثو جایز  
 ندونست . فقط گفت:

\_ خیل خب برو میزو بچین من سفارش میدم.

پشقابا رو برداشتم و خواستم ببرم که اکرم خانوم اومد جلو  
و از دستم گرفت:

\_یهدا خانوم شما بفرمایین من خودم میزو میچینم.

حوصله ی تعارف نداشتم . بشقابا رو به دستش دادم و به  
اتاقم رفتم . سریع یه دوش گرفتم تا کمی از خستگی

بریزه . موهامو همونطور که خیس بود بالای سرم جمع  
کردم و یه شال نخي با مانتوي قهوه اي سوخته و شلوار  
لي

مشکي پوشیدم . چشمام به خاطر حموم رفتن و خواب  
الودگی زیاد ، خمار تر شده بود . از پله ها پایین رفتم و  
به طاها

برخوردم . طاها تا منو دید گفت:

\_اوه مجسمه ی خواب ! نمیری یهو!

\_نترس تا تو و عمه خانومو کفن نکنم ، نمی میرم!

تا اومد جواب بده ، زنگ زدن و اکرم خانوم درو باز کرد  
. اولین کسی که وارد شد ، عادل بود که آینازو که خواب  
بود

رو بغل گرفته بود و او مد تو . طاها اروم کنار گوشم گفت  
:

\_آخی ... ببین بچه رو چه جور بی خواب کردن...  
با تمسخر گفتم:

\_آخی ... طفـلـکی ! می خوای بگم ببرتش تو اتاق  
تو، تا خوب بخوابونیش؟!  
طاها زیر چشمی نگام کرد و گفت:

\_یهدا ... برو خودتو اصلاح کن!

\_جون تو تا شوهر نکنم ، مامان اجازه نمی ده ... تازشم  
خیلی که مو رو صورتتم نیست!

بعد از پنج دقیقه همه رفتن سر میز شام . من رو به روی  
عمه خانوم و ایساده بودم . عمه خانوم لباسو جمع کرد و  
گفت

:\_

وای این کش لقمه ها چیه گرفتین ؟ من که نمی تونم بخورم

...

دیگه خیلی از دستش حرصم گرفته بود . یکی نیست به  
این خرس پاندا بگه اخه مگه مجبورت کردن که امشبو  
بیای

اینجا؟! از دهنم در رفت و گفتم:

\_آخی بمیرم واستون عمه خانوم ... خودتونو بزارین جای  
ما ... توی سه ربع چطور می تونستیم غذای در شان شما  
آماده کنیم؟! ... حالا هم اشکال نداره ، یه شب هزار شب  
نمی شه ... بفرمایین نوش جان کنین.

مامانم پشت سر عمه خانوم وایساده بود و لبشو به دندون  
گرفته بود . به جهنم که ابرومون رفت . مگه این خپل  
آبرو

واسه ادم می زاره ؟ عمه خانوم ، نگاه پر غروری به من  
کرد و گفت:

\_حق دارین والا ... یه شبم که هزار شب نمی شه.

می خواستم اضافه کنم قرار نیست با یه شب پیتزا خوردن  
گور به گور بشی و من حال کنم ! -

اونشب بعد از رفتن مهمونا زود پریدم تو اتاقم می دونستم  
 مامان قراره بیاد سر وقتم ... واسه همین تمام راه های  
 ارتباطیو بستم ! ولمون کن بابا ... کی حوصله نصیحت  
 شنیدن داره !؟

\_ مامان تو رو به ارواح طیبه ی مامان جون قسم ولمون  
 کن ...!. اینا کین دعوت کردی ؟

با حرص کارتای عروسی رو جابه جا کردم و گفتم:

\_ خانواده رستمی ، خانواده سعیدیان ،؛ خانواده رحمتی ،  
 خانواده ی شلغم ، چغندر ، کوفت ، زهرمار ... ! فکر  
 نمی

کنی خانواده ی محترمه ی دیگه ای رو از قلم انداخته  
 باشی ؟ یه بار کل شهر و دعوت می کردی دیگه!....

مامان در حالی که روسریشو مرتب می کرد گفت:

\_ اه ... یهدا چقد غر می زنی مامان ... اینا چند نفر از  
 همسفریای مکه هستن ... با هم دوست شدیم دارم  
 دعوتشون



می کنم . خانوم رحمتی مارو واسه عروسی دخترش دعوت کرد زشته که من واسه عروسی محیا دعوتش نکنم

...

دستامو با کلافگی تو هوا تکون دادم و گفتم:

\_من که یادم نمیاد رفته باشم عروسی این دختر خانوم مامان کیفشو برداشت و گفت:

\_بله تو نیومدی اما محیا اومد ... حالا اگه خیلی زورت میاد ، واسه عروسی خودت دعوتشون نکن

بعد هم گذاشت و رفت تو ماشین . نفسمو با پوف بلندی بیرون دادم و کارتا رو توی کیفم گذاشتم . جمعه عروسی محیا بود و من از همین حالا حمالیم رسماً شروع شده بود !

پشت رل نشستم و ادرس رو از مامان گرفتم . اولین ادرس ، خونه ی اقایی رستمی بود . اقایی رستمی رو دیده بودم . رئیس کاروان بود . خیلی مایه دار و خوش برخورد . خانومشم مثل خودش خیلی با شخصیت بود . از اون استخون

داراي اصیل با دو جین بچه . دو تا دختر و دو تا پسر .  
 پسر اش که خیلی بچه بودن یکیشون تازه کنکور داده بود  
 و  
 اون یکی اول دبیرستان بود . دختر اش هم هر دو تا ازدواج  
 کرده بودن.

نزدیک خونشون پارک کردم . مامان پیاده شد و کارتارو  
 بهشون داد . بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن ، مامان  
 بالاخره رضایت داد که بریم . از زیادی ماشین روندن ،  
 خسته شده بودم . هی دستمو تو صورتم می کشیدم و نفسمو  
 با اه بلندی می دادم بیرون . مامان بالاخره طاقت نیورد و  
 گفت:

\_ آآآآآ آخ .... چته هی مٹ پیرزنا اه می کشی؟!!

\_ مامان جون من ، عزیز من ، دور اون چشماي خوشگلت  
 بگردم ... اخه مگه نمی تونستی با تلفن زدن ، دعوتشون  
 کنی ؟ حتما باید منو تو خونه نگه داری نزاری برم سر  
 کلاس و بشم راننده شخصیت ؟  
 زیر لب ادامه دادم:

\_انگار می خواد اوباما رو دعوت کنه که حضوری می  
ره پیشش!

مامان سری تکون داد و گفت:

\_یهدا هر روز بیشتر از قبل متوجه میشم که تا سی سالگی  
باید زیر دست خودم بمونی ... اصلا نمی شه عروست  
کرد

...هیچی از زندگی سرت نمی شه.

درست مقابل خونه ای که بهم ادرس داده بود ، پارک کردم  
و با عصبانیت گفتم:

\_حالا من که واسه شوهر کرن بال بال نمی زنم .... به  
درک که عروسم نمی کنی!

مامان اروم ولی طوری که من بشنوم گفتم : -

\_کاملا از وجنانت معلومه که بال بال نمی زنی!

دور بهم کوبیدم و رفتم مقابل در خونه . یه در بزرگ  
مشکی بود با اینه کاریهای خوشگل . روسریمو مرتب  
کردم و

تا خواستم زنگو فشار بدم ، در باز شد و سینه به سینه ی  
 یه مرد جوون شدم . خوب که دقت کردم دیدم همون  
 یوسف سعیدیان خودمونه ! آخی ... الهی ! چه  
 حسن تصادفی شدا ! ( زهر مار دختر بی حیا چشاتو  
 درویش  
 کن!)!

اونم از دیدنم تعجب کرده بود . با چشمانی گرد شده گفت  
 :

\_یه ... یعنی خانوم بهنیا ، اینجا چی کار می کنین ؟

وا ! عوض تعارفشه !؟ اخم ظریفی کردم و گفتم:

\_منزل اقایی سعیدیانہ دیگه ، درسته ؟

با گنگی نگام کرد و سرشو تکون داد . صدامو صاف  
 کردم و گفتم:

\_ببخشید مزاحم وقتتون شدم . مثل اینکه مادرتون با مامانم

دوست هستن ، واسه همین دعوتتون کردم واسه

عروسی . بفرمایین اینم کارت.

اخم کرد و کارتو از دستم گرفت . با صدای بمی پرسید:

\_ عروسی شماست ؟

تو دلم گفتم نه بابا دلت خوشه ؟ کی میاد منو بگیره ؟ البته باید از خدایم باشه ها ! ولی تا حالا کسی همچین ریسک بزرگی نکرده!

صدای خانومی که اومد ، مانع شد بهش جواب بدم.

\_ یوسف کسی پشت دره مادر ؟

یوسف تا خواست جواب بده ، مامانم از ماشین پیاده شد و بلند گفت:

\_ نسرین جون مزاحم نمی خوای ؟

همون زن که صداشو شنیده بودم ، با عجله اومد دم در و با خوشحالی گفت:

\_ وای سلام فاطمه جون خوبی ؟ چه عجب از این ورا ... یادی از فقیر فقرا کردین...

بعد هر دو هم دیگه رو بغل کردن و روبوسی کردن . به چهره ی نسرین خانوم دقیق شدم . یه زن حدود چهل و هفت هشت ساله بود که پوست گندمگونی داشت و یه عینک ظریف رو چشماش بود . ابروها و خط لبش تتو بود و

موهانش رنگ قهوه ای خیلی نازی بود . ماشالا به این می  
گن روحیه ... مامانو بفرستم خونه اینا بلکه یه خرده  
خوشگل

کنه و بیاد ور دلمون . البته مامانم خیلی خوشگل بودا ...  
ولی بابا هیچ وقت بهش اجازه نمی داد ابروهاشو نازک  
برداره

یا رنگ کنه . ابروهای مامان همیشه دخترونه بود . اصلا  
نمی دونم بابا چه علاقه ی خاصی به موی بلند و ابروی  
پاچه

بزی داشت؟! من یکی که اصلا خوش نمیاد...

چشمامو رو اون دو تا که تازه وقت خوش و بششون رسیده  
بود برداشتم و به یوسف نگاه کردم . دیدم کارتو از توی  
پاکت درآورده و تو دستشه و به من نگاه می کنه . یه لبخند  
نا محسوس هم چاشنی صورتش بود . با صدای نسرین  
خانوم نگاهمو از یوسف گرفتم:

نسرین \_ به به چه دختر خانمی ... ماشالا به قد و بالایی  
رعنات بیا جلو ببینمت عزیزم . -

اوه اوه ... من این هندونه ها رو کجا بزارم؟! نزدیکش  
رفتم و خواستم باهاش روبوسی کنم که اصلا مهلت نداد .  
دو تا

ماچ ابدار از دو طرف صورتم کرد و وسط پیشونیم  
بوسید . احساس کردم قرمز قرمز شدم . البته نه از خجالتا  
... به

خاطر رد رژلب نسرين خانوم که مثل مهر رو صورتم  
افتاده بود ! سرمو که بالا اوردم ، دیدم یوسف داره نگام  
می کنه

تا نگاهش به صورتم خورد زد زیر خنده ولی خیلی زود  
جلوی خندشو گرفت . بین باز داره تنت می خاره ها...  
مثل

اینکه باز هوس قهرو متلک و تیکه به سرش زده ... بی  
شعور نیشتمو ببند هر چی نگاهش می کنم بیشتر تر تر می  
کنه!

بچه پررووو!

بعد از اینکه دعوتشون کردیم ، خواستیم برگردیم که  
نسرين جون اصرار کرد واسه ناهار بمونیم

نرین \_ جون من اين دفعه رومو زمين ننداز فاطمه ... به  
 خدا اينقدر دلم هواتو کرده بود که نگو ... بيا تو من و  
 يوسف

و حبيب تنهائيم . بيا يه امروزو بد بگزون.

نقسم تو سینه حبس شد ... به خدا مامان اگه قبول کنی نه  
 من نه تو .... ای خدا من به کی بگم که هزار تا کار دارم  
 ؟

هنوز پروژه ی فاضلي مونده ... هنوز لای جزوه آيينمو  
 باز نکردم ... هنوز هيچي واسه ميانتروم نخوندم ...  
 وaaaaaaaaااي

خدایا چهار دور تسبیح صلوات نذر میکنم که زودتر بریم  
 باشه ؟ این تن بمیره رومو زمين ننداز ... الهی دورت  
 بگردم!

خدایا شکرت ... اصلا به جاي چهار دور هشت تا دور  
 می خونم ... چشمم کور دندمم نرم ! به مامان نگاهي کردم  
 که

گوشه ی لبش لبخندی جا خوش کره بود:

\_ مثل اینکه خیلی خوش به حالتون شد نسرین خانومو  
 دیدین نه ؟



مامان \_ اره .... ولی بیشتر از یوسفش خوشم اومده ...  
 ماشالا چه پسر خوش چهره و مهربونیه ... چه خوب شد  
 دعوتشون کردم.

اه اه اینقدر بدم میومد از این تعریفای صد من یه غاز!  
 بیشعور اصلا تعارف نکرد بمونیم . فقط راست راست زل  
 می

زنه تو صورت من ! با مامان یه چند جایی دیگه هم رفتیم  
 و شب دوباره مهمونی گرفتیم . اینبار فقط خونواده ی عادل  
 بودن . اومده بودن تا بابا آخرین سفارشاتو به عادل بکنه  
 و بعد عزیز دردونه ی شماره ی یکشو بسپره دست عادل  
 چون . کی میشه بابا یه سفارش واسه من بکنه!

برای بار هزارم زنگ گوشیه خفه کردم . طاها با پا زد  
 به اتاق و گفت:

\_یهدا خدا نکشتت ... بلند شو دختر کلی کار دارم ...  
 پاشو برسونمت ارایشگاه خودم باید برم کت و شلوارمو  
 از

خشک شویی بگیرم ... بدو...

\_ اه ... نمی خوام بابا ... بیا برو بزار بخوابم دارم نفله  
میشم...

طاها پتو رو کنار زد و شروع کرد به قلقلک دادن پام . تا  
انگشتشو گذاشت کف پام جیغم به هوا رفت:

\_ طاها به من دست بزنی مردی ، فهمیدی یا نه ... دستتو  
بکش بی شرف!...

طاها انگشتاشو به من که گوشه ی تخت کز کرده بودم  
نزدیک کرد و گفت:

\_ تا سه می‌شمارم ، پا شدی که هیچی اگه بلند نشدی اینقدر  
قلقلکت می‌کنم تا خودتو خیس کنی ! یک ... د

نذاشتم شماره به دو برسه با یه جهش از تخت پریدم پایین  
و در حالی که به سمت دستشویی میدویدم یه لگد جانانه  
نثار طاها کردم . طاها مچ پاشو گرفت و با درد گفت:

\_ ای بوفالوی وحشی ! -

... تقریباً زیر دست های تپل و ماهر زیبا خانوم خفه شدم  
. انگار داشت واسه عروسی خودم درست می‌کرد ... بابا

ولمون کن مگه چه خبره ؟ یکی سایه بکش و یه دونه خط  
چشم و السلام خودتو راحت کن . چته هی خودتو میندازی  
رو مردم اکسیژن کم میارم!

اخراي کارم بود که مامان باهام تماس گرفت . بهم خبر  
داد که طاها میاد دنبالم . منم زود وسایلمو جمع کردم و  
لباسمو توي یه اتاق پوشیدم . توي اینه قدی به خودم نگاه  
کردم . نه بابا ... خوشگلی شدم من ! زیبا خانوم بهم  
تبریک

گفت و پنجاه تومن ازم گرفت . من نمی دونم غیر از  
سشوار کشی موهام و یه مثقال کرم رو صورتم چه کارم  
کرد که

پنجاه تومن شد ؟ طاها اومد دنبالم . توي راهرو ي ارایشگاه  
منتظرم و ایساده بود . داشتم از پله ها پایین می اومد که  
برگشت و نگام کرد . یه لبخند خیلی خوشگل رو صورتش  
کاشت و گفت:

\_به به چه خانوم زیبایی... شما احيانا يه دختر شلخته اي  
به اسم يهدا نمي شناسين ؟  
دهنمو کج کردم و گفتم:

\_ هه هه به خودت بخند یابو...

داشتم مسخره اش می کردم که اومد نزدیکم . شالمو از  
رو سرم برداشت و دوباره مرتب کرد و موهامو پوشوند

بهم گفت:

\_ موهاات از پشت شالت پیدااست . یه جور ی درستش کن  
که معلوم نباشه.

لبخند گل و گشادی زدم و گفتم:

\_ ای به چشم ... غیرت داداشو عشق است!

مانتومو تا روی کفتم پایین کشیدم و تمام موهای پشتمو  
زیر مانتوم پنهون کردم . بعد هم شالمو کشیدم جلوی جلو  
و

گفتم:

\_ چگونه خوبه ؟ عرض دیگه ای نیست ؟

طاها با خوشنودی لپمو کشید و گفت:

\_ با تموم شیطنتات از همه عاقل تری . قربونت بره...

\_ کی ؟

طاها \_ حالا یه کسی ... مهم اینه که من قربونت نمی رم

ایشی گفتم و جلوتر از اون سوار ماشین شدم . قبل از اینکه روشن کنه گفتم:

\_ اهان تا یادم نرفته بگم باید بری دنبال مهناز.

طاها \_ مهناز ؟ چرا ؟ مگه خودش نمیاد ؟

نه اگه خودش میومد که من نمی گفتم بری دنبالش . مامان باباش کشیکن نمی تونن بیان . می خواست تنها بیاد من نذاشتم.

طاها \_ باشه فقط ادرسو بده من خونشونو بلد نیستم.

ادرسو گفتم و اونم مسیرو عوض کرد . دقیقتر به طاها نگاه کردم و گفتم:

\_ راستی چقدر خاکستری بهت میاد.... همیشه همین رنگو بپوش

طاها لبخندی زد و گفت:

\_ من هر چی بپوشم بهم میاد ... -

ای—شششش ! باز مرض خودشیفتگی پاچه ی اینو  
گرفت!

نزدیک خونه ی مهناز توقف کردیم . به طاها گفتم منتظر  
بمونه تا من بیام . زود شاسی زنگو فشار دادم . مهناز  
جواب

داد:

—!؟ تویی یهدا ؟

—پَ نَ پَ اکبر اقا قصابم ... زود بیا پایین نکاریما...

—باشه الان میام

منتظر مهناز و ایساده بودم ، که دیدم یوسف اومد کنار در  
. من تو تاریکی و ایساده بودم و چون لباسم تیره بود منو  
ندید ولی من داشتم نگاهش می کردم کت و شلوار کرم  
اسپرت اما خوش دوخت با یه لباس سبز کمرنگ پوشیده  
بود

ترکیب رنگ لباسش خیلی جالب بود و بهش میومد . از  
توی تاریکی در اومدم و خودمو نشون دادم . تا منو دید

سلام یادش رفت و زل زد به من . ای بچه ی هیز ! ... با  
بزرگترم اومدما ... چپ چپ نگاه کنی میگم طاها بیاد  
ادبت

کنه . هر چند هر دوتاتون بی جونین . دماغتونو بگیرن  
جونتو بالا میاد ! تک سرفه ای کردم و گفتم:

\_ سلام خوبین ؟ اومدین دنبال مهناز ؟

تازه اقا از عالم هیروت تشریف آوردن رو زمین و با  
دستپاچگی گفت:

\_ بله ... راستش الان داشتیم خدمت می رسیدیم که مامان  
گفت از این طرف بیایم دنبال مهناز . شما چطور؟

\_ لازم نبود زحمت بکشین من به مهناز گفتم قراره بیایم  
دنبالش الانم با برادرم اومدیم تا بریم سالن . شما بفرمایین  
زحمت نکشین.

یوسف \_ خواهش می کنم چه زحمتی...

داشت تعارف می کرد که مهناز اومد بیرون . تا یوسفو  
دید با تعجب گفت:

\_ ااا! یوسف اینجا چی کار می کنی ؟

یوسف که معلوم بود می خواد زودتر بره خیلی سریع سلام کرد و گفت:

\_اومدم دنبال تو ولی داری با یهدا خانوم میری ... پس واسه برگشتن تو رو میرسونم خونه ... کاری نداری؟ مهناز دوباره حس فضولیش گل کرد و گفت:

\_واسا ببینم ... من که گفته بودم با یهدا میام ... باز چرا اومدی؟

یوسف داشت با چشاش یه چیزی رو به مهناز حالی می کرد ولی زهی خیال باطل! مهناز با زبون حرف ادمو نمی فهمه

چه برسه با چشم و ابرو! یوسف وقتی دید مهناز هیچی نمی گیره با عجله گفت:

\_حالا یادم رفته بود ... من دیگه برم تو ماشین مامان و بابا تنهان ... خداحافظ...

بعد هم بدو از ما دور شد . . . واه ...منم اینجا بودما ... خواستی خداحافظی منم می کردی بد نمی شد . دست مهنازو



گرفتم و بهش نگاه کردم . الهی ! چه دختر سنگین  
رنگینی ... ماشالا ... روسریشو بایه مدل جالب بسته بود  
و

ارایش دخترونه ی نامحسوسی کرده بود . رنگ مانتو و  
لباسش بر عکس من سفید بود . اونم تا منو دید گفت:

\_واه ... یهدا ... چرا اینقدر سیاده ارایش کردی ؟ لباستم  
مشکیه ؟

\_اره ... خوشگل شدم ؟

مهناز \_ خوشگل بودی ... ولی مگه عزاست که سیاه  
پوشیدی ؟ -

\_بله واسه من عزاس ... مثل کوزت باید کار کنم و هی  
تعارف کنم ... خواهر عروس بودن یعنی کلفتی و بدبختی  
و

بیچارگی ... شرط می بندم امروز پام به سن نمی رسه!

مهناز \_ حالا نه که تو هلاک رقصی ؟

\_پس چی ؟؟؟ یه دونه خواهر بیشتر نداریم ... تو  
عروسی اون نرقصم پس کجا برقصم ؟

مهناز دستمو کشید و گفت:

\_ خیل خب بیا زودتر بریم من این رقص تو رو نگاه کنم  
!

ای منحرف!

به به ... جمع نصفی از مهمونا جمعه و کلفت گلشون کمه  
... تا من پامو گذاشتم تو سالن ، مامان دوید سمتم و گفت  
:

\_ یهدا بدو مامان ... بدو بیا به مهمونا خوشامد بگو...

\_ سلام مامان جونم ممنون منم خوبم ... مرسی اینقدر ازم  
تعریف نکن چشم می خورما! ...

مامان در حالی که به طرف زن عمو می رفت گفت:

\_ به جای زبون ریختن کاری که گفتم بکن...

لباسمو عوض کردم و دستی به موهام کشیدم . کنار در  
ورودی وایساده بودم و جلوی مهمونا خم و راست می شدم  
و

تعارف می کردم تا بشینن . داشتم خانوم رستمی رو  
راهنمایی می کردم که بره پیش بقیه ی دوستاش که نسرین

خانوم منو دید و اومد سمتم . شروع کرد به احوال پرسیدن  
کردن . اخی ... خستگیم در رفت ! مامانم که تحویل نمیداد  
گره بازم صد رحمت به مرام نسرین خانوم!

سرمو برگردوندم و دیدم که عمه خانوم و دختر خواهرش  
که فوت کرده بود اومدن تو ... اوه اوه ... چه کلاسی می  
زارن ! ژیلایا ، دختر خواهر عمه خانوم واسه تعطیلات  
اومده بود ایران . تویی امریکا درس می خونده و یکی بود  
لنگه ی

خاله جونش ! یه بسم ... گفتم و رفتم سمتشون . مثلاً  
خواستم ابرو داری کنم و بعد عمری تعارف عمه خانوم  
کنم . با

خوشرویی سلام و احوال پرسیدن کردم و گفتم:

\_ خیلی خوش اومدین عمه خانوم ... صفا اوردین . دیر  
کردین نگرانتون شدیم....

عمه خانوم یه نگاه سرسری بهم کرد و بادی تو غبغبش  
انداخت و با بی رحمی گفت:

\_ عروسی خودمونه ... هر وقت دلمون بخواد میام هر  
وقت خواستیم می ریم.

تا اینو گفتم ، ژیلا با بدجنسی خندید و پشت چشمی واسم نازک کرد دهنم باز مونده بود . اصلا انتظار این حرکتو از

طرف عمه خانوم اونم تو جمعی که تموم فامیلامون بودن بزنه . خیلی ارزش بدم اومد . بغض بدی گلومو گرفت . اما

اب دهنمو قورت دادم تا بغضم بره پایین . نمی تونستم حرفشو بی جواب بزارم . یه لبخند تصنعی زدم و گفتم:

\_درست می فرمایین . پس بفرمایین تو مجلسی که متعلق به خودتونه بشینین عمه خانوم.

عمه خانوم آخرشو با تاکید گفتم و از کنارشون رد شدم . هر دوشون داشتن جای خالی واسه نشستن پیدا می کردن اما کو جا؟! تقصیر خود ایکبیریش بود . خرس پاندای بی خاصیت! اگه نمی زد تو بر جکم یه جای خوب واسش پیدا می کردم ... حالا اینقدر اونجا با ژیلا جونش وایسه که جنگل امازون زیر پاش رشد کنه.

هر چی فحشش می دادم خالی نمیشدم . الهام و بچه ها اومده بودن وقتی تا قیافه ی برافروخته ی منو دیدن ، خشکشون زد . نفیسه اومد جلو و با مهربونی گفت:

\_مبارک باشه یهدا جون ایشالا عروسی خودت . -

دستشو پس زدم و گفتم:

\_حالم خوب نیست ... من میرم یه اب به سر و صورتم بزرم.

بچه ها با سر تایید کردن و به طرف دستشویی رفتم . توی اینه به خودم نگاه کردم . بغضم هر لحظه بیشتر می شد و

امکان گریه کردن و سرزیر شدن اشکام شدیدتر . سرمو بالا گرفتم تا اشکام نچکه . یهدا به خدای احد و واحد اگه گریه کنی جوری می زنمت که از چهارصد تا ناحیه ناقص بشی!

دلداري دادن اروم نمي کرد . همش با خودم مي گفتم بیچاره محیا که دست این عفریته افتاده ... خدا بهش صبر بده ! اه حالا ابرم نمي تونم به صورتم بزرم ارایشم خراب میشه ! چند تا سیلی اروم تو گوشم زدم و اومدم بیرون .  
تا از

دستشویی بیرون اومدم دیدم که عاقد داره میره خطبه ی  
 عقدو بخونه . بدو بدو یه چادر کش رفتم و مثل فشنگ  
 رفتم تو اتاق عقد . ماشالا همه کیپ کیپ هم و ایساده بودن  
 و زل زده بودن به عروس داماد . تا چشمم به محیا افتاد  
 .

تو اون لباس سفید عروسی مثل فرشته ها شده بود . نا  
 خواسته بلند گفتم:

\_وای محیا ... چقدر ناز شدی بیشعور!

تا حرف از دهنم خارج شد ، همه برگشتن و با اخم بهم  
 نگاه کردن . خاک به سر ندیده ام کنن ! اخه یکی نیست  
 بهم

بگه تو اگه حرف نرنی نمی گن لالی ! با چادر نصف  
 صورتمو پوشوندم تا خیلی تو معرض نگاه شماتت بار بقیه  
 نباشم.

عاقد خطبه ی عقدو خوند و برای اولین بار پرسید:

\_عروس خانم وکیلیم ؟

محیا طبق رسم همیشگی با ناز سکوت کرد . منم دیدم  
هیچکس حرفی از گل و گلاب عروس نزرده . زود دهنمو  
باز  
کردم و قبل از اینکه فکر کنم که بزرگتری هم اونجا هست  
گفتم:

\_ عروس رفته گل بچینه.

سنگینی نگاه پر حرص مامانو داشتم حس می کردم اما  
خب ، یه شب که هزار شب همیشه ! بزار خوش باشیم بابا  
...

دل ملت هم وا میشه ! عاقد واسه بار دوم پرسید:

\_ عروس خانوم وکیلیم ؟

\_ عروس رفته گلاب بیاره...

این عروس هم روحش تموم این کارای مزخرفو می کنه  
خودش که مثل دسته ی گل بغل دوماذ نشستته ! عاقد واسه  
آخرین بار پرسید:

\_ عروس خانوم وکیلیم ؟

منم اشتباهی دوباره دهنمو باز کردم و گفتم:

\_ عروس دیگه کاری نداره ... البته اول زیر لفظی بهش  
بدین تا جواب بله رو بده!

همه زدن زیر خنده . یه دفعه دیدم مامان بغلم وایساده و  
یه نیشگون حسابی از رون پام گرفت که فکر کنم جاش  
سیاه شد . عادل یه جعبه ای رو داد به محیا و محیا از  
شوق زیر لفظی بدون اینکه منتظر باشه عاقد یه بار دیگه  
بپرسه ،

جواب داد:

\_بله...

واه چه بی تربیت ! حالا من که هیچی می بخشمت ، ولی  
از چهار تا بزرگتری که اینجان یه اجازه ای می پرسیدی  
،

چیزی ازت کم نمی شدا ... عروسم عروسای قدیم ! -

با خستگی مهمونا رو بدرقه کردیم و رفتیم خونه . ساعت  
درست سه نصفه شب بود . دستمو روی نرده ها گذاشتم  
و



بالای پله ها رو نگاه کردم . خدایا ... کی حوصله داره  
اینهمه پله رو بالا بره ؟ طاها اومد کنارم و گفت:

\_چقدر داری سوزناک به بالا نگاه می کنی...\_

\_باورت همیشه دارم از خستگی میمیرم...\_

طاها دستمو گرفت و در حالی که می کشید گفت:

\_باورم میشه چون وقتی خسته ای منگول هم میشی ...  
یادت میره از امکانات استفاده کنی.\_

بعد هم جلوی اسانسور و ایساد و کلید پایین رو زد . تا پامو  
گذاشتم تو اتاقم ، رو تخت ولو شدم . اصلا حس لباس

عوض کردنو نداشتم . با همون لباسا خودمو بالاتر کشیدم  
و بالشو زیر سرم گذاشتم . هنوز چشم خوب گرم نشده

بود که صدای گریه بلند محیا به گوشم خورد...\_

مثل فنر از جام پریدم ... یا مولا ! کسی طوریش شده ؟  
خدایی نکرده تصادف که نکردن ؟ تا این فکر به ذهنم  
خطور

کرد ، از روی تخت بلند شدم و سریع دویدم پایین . نزدیک  
پله ها دیدم محیا با لباس عروس مامانو بغل کرده و مثل

ابر بهار گریه می کنه . زود رفتم سمتش که عادلو دیدم .  
عادل داشت با نگرانی محیا رو نگاه می کرد طاهها هم  
پیشش بود و سعی می کرد دلداریش بده . بابا هم از پشت  
سر موهای محیا رو نوازش می کرد بلکه اروم بگیره .  
من

مثل دیوونه ها اون وسط و ایساده بودم و بهشون نگاه می  
کردم . اخه این دختره که همه جاش سالمه پس چه دردشه  
که گریه می کنه؟! بلند پرسیدم:

\_چی شده محیا؟

محیا تا منو دید از اغوش مامان بیرون اومد دستاشو باز  
کرد و با گریه گفت:

\_واااااای ، یهدا ... من خیلی دلم براتون تنگ شده!

جانم؟! من که نیم ساعت پیش اینو دیدم کجای دلش واسم  
تنگ شده؟! تا اومدم حرفی بزnm محکم بغلم کرد و

دوباره شروع کرد به گریه کردن .... اشکاش روی شونه  
ام میریخت . حالا نمی دونم فقط اشک بود یا اینکه دماغشم

داره با لباس من تمیز می کنه ! همونطور که دستام از  
تعجب باز بود به عادل که رو به روم بود اشاره کردم و  
پرسیدم

:\_

این چه مرگشه !؟!

عادل \_ چه می دونم به خدا .... وقتی پامونو گذاشتیم تو  
خونه ، شروع کرد به گریه کردن . هی می گفت من  
مامانو

می خوام ( مثل بچه سه ساله ! ) منم هر چی بهش می گفتم  
عزیزم الان خسته ان می خوان بخوابن تو گوشش نرفت  
هر چی بهش گفتم بیا لباستو عوض کن بگیر خواب ،  
گریه اش شدید تر شد . منم از سر ناچاری اوردمش اینجا  
...

تا جمله ی اخر عادل شنیدم ، زدم زیر خنده . محیا با  
تعجب از بغلم بیرون اومد و در حالی که سسکه می کرد  
گفت

:\_

تو اصلا یه احساس من اهمیت میدی ادم اهنی !؟

ولي من از خنده دلا شده بودم رو زمين و قهقهه مي زدم  
 . محيا حرصش گرفت و رفت کنار مامان تا دوباره گريشو  
 شروع کنه . اخ ... فکرشون بکن ... خب محيا حق داره  
 بترسه ... معلوم نيست اين عادل بيشعور چطور بهش گفته  
 لباس تو عوض کن و بيا بخواب که بچه ترسيده شده !!! –

بالاخره بعد از نيم ساعت گريه و زاري ، محيا راضي شد  
 که بره ادامه ي گريشو تو خونه ي خودش بکنه ... حالا  
 معلوم نيست اينبار واسه چي گريه اش مي گيره!

.....

\_خيلي متشکر خانوم بهنيا ... عالي بود . خسته نباشين .  
 فاضلي داشت با تحسين و قدرداني نگام مي کرد .  
 سمينار مو خيلي خوب ارائه داده بودم . لبخندي گوشه ي  
 لبش جا

خوش کرده بود . يه خرده نگاهش کردم . نه بابا خداييش  
 خيلي مبارک زنش باشه ! هر وقت من اين بيشعور و مي  
 بينم

، با خودم می گم عجب زن خرشانسیه که شوهر به این  
خوشتیپی داره ... ماشالا قد و بالا که نیست ، مثل یخچال  
ساید

بای ساید می مونه کوفتی ! دستشو دراز کرد و گفت:

\_بفرمایین بشینین.

رفتم رو صندلی نشستم که نفیسه زد تو پهلوم.

\_چت مرگه دختر !؟

نفیسه \_ زهرمار باز تو بی ادب شدی چشم چرون ؟  
خجالت نمی کشی زل می زنی تو چشم پسر مردم ؟

\_پسر مردم ؟ این که همسن بابابزرگ منه!

مهناز دم گوشم گفت:

\_نگو اینجوری ... اقا دکیمون تازه رفته تو سی..

\_!؟ پس چقدر شکسته شده بچه ... تو خونه بهش خوب  
نمی سرن !؟

مهناز \_ غلط کردی ... خیلی هم خوب مونده ... خیلی هم  
خوشتیپی خیلی هم....

\_ خيلي هم تو فوضولي ... اخه به تو چه که این چه جوریه  
!؟

مهنار \_ تو هم که چقدر منحرفي ... همش از قیافش  
تعریف کردمما نخواستم که زن بشم

\_ حالا نه که خيلي خاطر تو مي خواد ! از بس داري بال  
بال مي زني امشب مياد ميگيرتت  
مهنار پشت چشمي نازک کرد و گفت:

\_ كي گفته من براي اين دارم بال بال مي زنم ؟ هزار تا  
از اين بهترم واسه من صف کشیدن من نگاهشون نمي کنم  
!

\_ واه ... بگير منو!

با هيبي که الهام گفت ديگه بحثو تموم کردیم ... آه ضد  
حال!

عسگري با نعمت زاده داشتن نزديکمون مي شدن . الهام  
گفت:

\_ هوي بچه ها ماهيتابه رسيد.

\_ شرمنده روغن نداريم ... حسش نيست . خودت يه  
جوري بيچونش.

تا خواستم برم الهام دستمو کشید که از کمر تا شدم . زیر  
لب فحش خوشگلی نثارش کردم و صاف و ایسادم . چرا  
من هر وقت می خوام جلوی این ایکبیری سنگین رنگین  
باشم همیشه ؟

عسگری \_ خسته نباشین خانوما.

مثل مادر بزرگا گفتم:

\_ زنده باشین.

عسگری لبخند نصفه ای زد و گفت : -

\_ فردا داریم میایم کوه ... بیشتر بچه های کلاس هستن  
میاین دیگه ؟

تا خواستم بگم نه ، نفیسه و سهیلا و الهام و مهناز گفتن:  
\_ بله.

بله و بلا ! من اینجا ذغال که نظر نمی پرسین ؟  
نعمت زاده اسامی رو نوشت و گفت:

\_ فردا صبح زود بیاین دانشگاه که بریم کوه....

و با عسگری دور شدن . دستامو به کمرم زدم و برگشتم  
بچه ها رو نگاه کردم . هر کدومشون یه جایی رو نگاه  
می

کردن . سهیلا با کیف گیتارش بازی می کرد . الهام داشت  
چادرشو می تکوند . نفیسه کله اش تو موبایلش بود و  
مهناز سرشو طرف اسمون گرفته بود و اروم اهنگی زیر  
لب زمزمه می کرد . تا خواستم دهن وا کنم فحششون بدم  
،

سهیلا با شعف دستاشو بهم کوبید و گفت:

\_ هاااااان یهدا...\_

\_ هان نه بی ادب ... چته ؟\_

سهیلا با خنده گفت:

\_ درس خون شدی ... از فاضلی بیست می گیری ...  
ساختمان داده توضیح میدی مثل هلو ... نه بابا داری کم  
کم راه  
میفتی....

ابروهامو با ناز بالا انداختم و گفتم:

\_ چه کنم ؟ ما اینیم دیگه...



سهیلا \_ حالا راز موفقیتت در چیه ؟

\_ راز موفقیت دیگه چه کوفتیه بابا ؟ من از این اداها ندارم  
 که ... فیلمام تموم شده بود مجبور شدم بشینم پای درس  
 حوصله ام سر نره ...! وگرنه من عمرا ساختمان بخونم.  
 بعد یه چیزی یادم اومد و پرسیدم:

\_ واسه چی گیتارتو اوردی ؟ امروز که کلاس نداریم.

سهیلا \_ اهان .. داشت یادم میرفتا ... اقای سعیدیان امروز  
 اینو داد به من که بهت بدم . گفت همون مارکیه که می  
 خواستی...

\_ اخی چه پسر باحالیه یادش بود واسم بخره . حالا پولشو  
 چه جور ی بدم ؟

سهیلا \_ نگفت که چند شده ، گفت شمارتو بهش بدم که  
 قیمتشو بهت بگه.

\_ باشه ... دستش درد نکنه...

بعد سریع اضافه کردم:

\_ من قرار نیست پیام کوها ... گفته باشم.

چهار تا کیف همزمان رو هوا بلند شد که رو سرم فرود  
بیاد . دستامو حفاظ سر بیچاره ام کردم و گفتم:

\_ غلط کردم ... غلط کردم ... میام!

.....

تازه هوشم برده بود که صدای اس ام اس نکره ی گوشیم  
بلند شد : -

\_ you have a message .

هنوز منگ خواب بودم . اس ام اسو باز کردم و دیدم  
شماره ی ناشناس برام نوشته:

\_ سلام خوبین ؟ امروز چیزی رو که خواستین دادم  
دوستتون بهتون بده . مبلغش قابل نداره .... تومن.

با گیجی از خودم پرسیدم کدوم اوسگلیه که نذاشته من دو  
دقیقه استراحت کنم ؟ خواب بعد از ظهرم واسم خیلی

مهم بود اگه بد خواب می شدم تا شب همه رو بیچاره می  
کردم . همونطور که چشم بسته بود جواب دادم:

\_ شما ؟

دوباره چشم گرم شده بود و داشتم ادامه ی خواب قشنگمو  
می دیدم که جواب داد:

\_یوسفم.

\_ا؟ منم زلیخام!

فقط یادمه همینو فرستادم و دوباره چشمامو بستم . دیگه  
نمی خواستم ادامه ی خواب خوشگلمو از دست بدم . دکمه  
ی افو فشار دادم و گوشی رو پرت کردم توی یه جای نا  
معلوم . خدا کنه نشکسته باشه!

یهدا همه چی رو برداشتی ؟ چیزی که جا نذاشتی ؟ لباس  
خوب پوشیدی ؟ سرما نخوریا ... بیا این یه لقمه دیگه هم  
بخور ... می خوای از کوه بالا بری جون داشته باشی...

مامان منتظر نموند حرفم تموم بشه . تا دهنمو باز کردم  
بگم که تا خرخره خوردم ، یه لقمه کره مربا ، که مرباش  
چهار برابر کره اش بود فرو کرد تو دهنم . داشتم بالا  
میاوردم . هیچ وقت چیزهای شیرینو دوست نداشتم . سریع  
خداحافظی کردم و بیرون اومدم می ترسیدم مامان یه پرس  
دیگه هم بهم صبحونه بده.

تقریباً تموم بچه ها اومده بودن . الهام گفت:

\_ دو نفر راهنما باهامونه . دو سه نفرم عضو انجمن  
کوهنوردی یونی همرامونه...

\_ چرا این همه ایل و تبار دنبال سرمون آوردن ؟

سهیلا \_ می خوان مواظبمون باشن دیگه...

\_ اووووووووه بابا مراقب ! اینا که شلوارشونم نمی تونن  
بکشن بالا!

نقیسه \_ تو این دوره زمونه همینشم گیر نمیاد.

\_ اره والا!

مهناز که داشت کنارمون راه می رفت ، یه لحظه پرواز  
کرد به سمت دیگه.

\_ ا ؟ این چش شد ؟

الهام \_ نیدونم.

مهناز در حالی که کنار یوسف راه می رفت اومد سمتمون  
. تا یوسفو دیدم یادم اومد که باید پول گیتارو باهانش

حساب کنم . وقتی کنارمون رسیدن ، بعد از سلام و احوال  
پرسی ، مهناز گفت:

\_ یوسف هم جزو مراقبان ماست.

می خواستم بگم مگه خودمون شلیم که ایشون مراقبمون باشه؟ دو تا بندهای کولمو به پشتم انداختم و از یوسف پرسیدم:

\_ببخشید آقای سعیدیان ، فرصت نشد ازتون بابت خرید گیتار تشکر کنم ... ممنون و لطفا بگین قیمتش چند شده؟ یوسف یه لحظه شکه شد و بعدش یه لبخند مرموز گوشه ی لبش نشست و گفت : -

\_قابلتونو نداره ... ، حدود ... هزار تومن.

قیمتش یه خرده بالا بود ولی خب ، گیتار و میتار و این چرت و پرتا لابد گرونه دیگه . قبلا از بابا پول گرفته بودم.

کیف پولمو در اوردم تا حساب کنم . تراولا رو بیرون اوردم و جلوش گرفتم و گفتم:

\_ممنون از محبتتون.

نگاش به دستم بود و پول رو نگرفت . انگار داشت حرفشو سبک سنگین می کرد . بالاخره تو چشم خیره شد و گفت

:\_

میشه چند لحظه باهاتون حرف بزنم ؟  
همونطور که اونجا وایساده بودم گفتم:  
\_بله . بفرمایین.

یوسف مردد نگاهی به بچه ها کرد . انگار با حضورشون  
معذب بود . مهناز به بقیه گفت:

\_بچه ها مثل اینکه دارن راه میافتن ... بیاین بریم.  
و به همراه دوستانم دور شدن . نگاهی به اطراف انداختم  
. دوست نداشتم کسی منو با یوسف ببینه . یوسف کمی  
جلوتر اومد . اوا ؟ چرا اینجوری می کنه ؟ کر که نیستم  
! از همونجا حرفتو بزن دیگه ! چند قدم دیگه بهم نزدیک  
شد

و من ابرو هام بیشتر و بیشتر تو هم فرو می رفت . دیگه  
کاملا کنارم وایساده بود . اروم پرسید:

\_دیروز گوشت باهات نبوده ؟

جانم ؟! میگم نباید به این پسرا آتو بدی ... ببین بیشعور  
هفت رنگ چه جوری جلوی بقیه شما شما و خانوم خانوم  
میکنه حالا اگه جلوشو بگیرم بهم میگه اجی ! با همون  
اخم خفن ، خیلی جدی پرسیدم:

\_چطور؟

یوسف یه تاي ابروشو بالا انداخت و گفت:

\_پس مي دوني كه قيمت گيتار چند بوده درسته؟

نه اين ادم بشو نيست ... با شك پرسيدم:

\_از كجا بايد بدونم؟

نگاش رنگ شيطنت گرفت:

\_جالبه ... من و تو ديروز باهم زياد اختلاط كرديم ...

چطور يادت نمياد؟

يه دقه واسا ببينم! نكنه وقتي من خواب بودم اين بهم اس

داده و من نفهميده چرت و پرت بهش گفتم؟ گوشيمو از

كيفم بيرون اوردم . و اااااااااااي نه! ارسال شده ها ذخيره

نشده بود ... حالا چي بهش گفتم؟ نكنه بهش فحش ناموسي

داده باشم؟ اي خدا ... ابروم رفت ...! اصلا تقصير

خودشه ... كدوم خروس بي محلي ساعت پنج بعد از ظهر

كه همه

خوابن اس ميزنه؟! خيلي ريلكس سرمو بالا اوردم و

پرسيدم:

\_متاسفانه موارد ارسالیم پاک شده ... حالا اگه ممکنه  
بفرمایین چي بهتون گفتم.

یوسف دوباره لبخند مکش مرگ مایي زد و گفت:

\_یه خرده فکر کن یادت میاد چي گفتمی...\_

نه دیگه داري زيادي رو اعصابم رژه میري .... هي  
هیچي بهت نمی گم پررو تر میشي ! با عصبانیت گفتم:

\_اصلا مهم نیست . شما پولتونو بگیرین . -

و دسته ي پولو به طرفش دراز کردم . عقب تر رفت و  
فقط يکي از تراولا رو برداشت و گفت:

\_بهتون گفتم که قابلتونو نداره و فکر کنم شما خواب بودین  
چون فقط اسممو پرسیدین و منم بهتون گفتم یوسفم...\_

و حدس میزنم داشتین خواب فیلم یوزارسیفو میدیدن که  
بهم گفتین منم زلیخام ! حرف دیگه اي نزدین . اگه هم

الان کاري کردم که ناراحت شدین ، عذر مي خوام ...  
بزارین به حساب شوخي.



هاج و واج نگاهش کردم ... باز خدا رو شکر بهش فحش  
 نداده بودما ! حالا راست راست و ایساده بود و بهم نگاه  
 می

کرد . کلا این بشر غیر نگاه کردن کار دیگه ای نداره .  
 منم مثل خودش پررو بازی در آوردم و زل زدم تو  
 چشمش.

نگام از یکی چشم به دیگری می لغزید . تو دلم گفتم:

\_کوفتت بزنی که اینقدر رنگ چشات خوشگله!

انگار حرف دلمو خوند . لبخندی زد و سرشو پایین انداخت  
 و گفت:

\_بهتره بریم ... بقیه منتظرن.

سعی کردم با رفتار یوسف کنار بیام ... فکر کنم یه چیزیش  
 میشه . بیچاره قاطی داره دیگه ... از بس این اهنگای

نکره خورده به گوشش رو مخشم تاثیر داشته!

همه ی بچه ها داشتن با هم حرف می زدن . فقط من بودم  
 که بی هم صحبت قدم میزدم الهام اومد کنارم و گفت:

\_پسر عمه مهناز چی کارت داشت ؟

\_هیچی می خواست بگه قیمتو اشتباه گفته ... یه خرده هم کرم ریخت.

الهام \_ چطور؟ ادیتت کرد؟

\_نه بابا ... مال این حرفا نیست!

بعد هم اروم طور ی که مهناز متوجه نشه موبه موی قضیه رو واسه الهام تشریح کردم . الهام اخر سر گفت:

\_من فکر کنم می خواسته ببینه میتونه بازیت بده یا نه ولی تو خوب باهاش برخورد کردی ... می دونی یهدا ، تو این

جور موارد من خیلی تو رو قبول دارم . خیلی جدی هستی همیشه منطقی عمل می کنی نه احساسی ... افرین خودمو لوس کردم و گفتم:

\_واقعاً؟؟؟ چه لعبتی هستم من!!!

بعد هم یه لبخند خیلی خفن زدم که الهام گفت:

\_آه ... بابا جمع کن اون دهنو ... تا لوزالمعدت پیدا شد ... فیلم جدید داری؟ حوصله ام سر رفته فیلم می خوام

...

با ناراحتی گفتم:

\_ نه ندارم ... دارم از بی فیلمی تلف می شم ... فیلم کره  
ای خونم افت کرده!

سهیلا اومد طرف راستمو دستشو دور گردنم انداخت.

\_ اه ... نکن دختره ی سبک ... کمرم خورد شد...

سهیلا \_ غلط کردی مگه من همش چقدر وزن دارم؟

\_ نمی دونم ... ماشالا وزنت که زیاده فقط به چشم نمیای  
... همچین تو پرا!

سهیلا با دست زد تو کمرم که سه متر پرت شدم جلو ...  
سریع برگشتم تا ادبش کنم که اقایی که از حراست باهامون  
اومده بود ، یه نگاهی کرد که خودمونو خیس کردیم ! چته  
بابا؟ مثل ازرق شامی! -

دیگه دخترای خوبی شده بودیم و از مناظر زیبای طبیعت  
لذت می بردیم . یه تپه ی صاف خاکی بود که چند تا از  
پسرا رفته بودن بالای اون و داشتن رودخونه ای که  
زیرش جریان داشتو نگاه می کردن . سهیلا دستمو کشید  
و گفت

:\_ :

بیا ما هم بریم بالا...

\_ مگه اب ندیده ای دختر؟ خب رودخونه ابه دیگه...

سهیلا مثل بچه ها لب برچید و گفت:

\_ من می خوام برم ... منو ببر

عجب آدمیه! خب مگه تو هر جا می خوای بری من باید  
مثل کش شلوار بهت اویزون باشم؟ خب خودت بیا برو

دیگه ... کلاس می خواد بره منو با خودش می بره ...  
کوه می ره منو می بره .... استخر می ره منو می بره کم  
مونده تو

دستشویی هم بگه باهش برم و سرپاش کنم! تا یه ربع  
داشتیم کل کل می کردیم که من پیام یانه ... اخر سر نفیسه  
گفت:

\_ خب باهش برو دیگه یهدا ... می بینی که ادم نمیشه و  
بروه چهار تا قطره اب ببینه ارزو به دل نمونه بچه ام!  
با عصبانیت نفسمو بیرون دادم و گفتم:

\_ خیل خب ... بیا بریم خبر مرگ جفتمون!

با هزار تا بدبختی از اون تپه ی چهار متری بالا رفتیم .  
 از صخره نوردی هم سختتر بود . هیچ جای پایي واسه  
 وایسادن نداشت با هزار تا بدبختی کف پاهامونو جابه جا  
 کردیم که از لبه ی تپه پرت نشیم پایین . حالا می فهمم  
 چرا فقط پسرا که کار بلد بودن رفتن بالا ... نگاهی به  
 اطراف کردم . تقریبا همه داشتن می رفتن . رو به سهیلا  
 گفتم:

\_آبتو دیدی ؟ حالا بیا بریم ... الان جا میمونیم.

سهیلا خیلی با احتیاط چرخید تا بره پایین دستشو گرفتم تا  
 راحتتر بره . من دقیق پشتم به سرایشی بود که اگه پام  
 در میرفت با مخ میرفتم تو رودخونه!

یه دفعه پای سهیلا لیز خورد و داشت میفتاد که سریع دو  
 تا دستاشو چنگ زدم ولی خودم نتونستم تعادلمو حفظ کنم  
 و پام سر خورد و از پشت تپه که رو به رودخونه بود  
 افتادم ولی دستمو به یه سنگ گرفتم و اویزون موندم .  
 سهیلا با

جیغ دستمو گرفت و خواست منو بکشه بالا:

\_وای ... یهدا چي شد ؟ ... خاک به سرم کنن ... بزار  
دستتو بگیرم ... دستتو بده به من...

به سختي دستمو روي سنگهاي لبه ي تپه جابه جا کردم تا  
دست سهیلا رو بگیرم . صدای سنگریزه ها رو مي شنیدم

فهمیدم که سهیلا هم نمی تونه دوباره بیاد بالا داشت لیز  
می خورد . بلند داد زدم:

\_نمیشه سهیلا ... نمی تونی منو بگیري ... برو یکی رو  
بیار تا نیفتادم.

سهیلا در حالی که هق هق می کرد گفت:

\_یهدا الان میام .... دستتو ول نکنیا ... یهدا تو رو خدا  
نمیر!

زهر مار توهم تو این موقعیت حرف از مرگ و میر میزنه  
! با جیغ گفتم:

\_برو گمشو تا نیومدم بالا ناقصت کنم !... برو یکی رو  
بیار.....

هنوز صدای گریه ي شدید سهیلا میومد . با خودم گفتم  
چقدر سریع این اتفاق افتاد . یادم باشه وقتی از اینجا بیرون

اومدم ، دیگه هیچ جا با سهیلا نرم ! حتی تو بهشت ! دستام داشت کم کم بی حس می شد . دوباره خودمو جابه جا –

کردم تا بلکه جای پایي پیدا کنم . ولی هیچ سنگي روی دیواره ی صخره نبود . پاهامو تو هوا تکون دادم و با خنده گفتم:

\_خدایا اوضامو می بینی ؟ اینا همش تقصیر خودمه ... گفتم سهیلا چقدر اویزونه حالا خودم اویزونتر از اونم! و صدایی شبیه خنده از گلوم خارج کردم . بیشتر شبیه گریه بود تا خنده . اصلا نمی تونستم موقعیتمو درک کنم .

نگاهم به پایین پام افتاد . تازه رودخونه رو داشتم می دیدم . زیاد عمق نداشت ولی سنگهایی تیز ته رودخونه مو به تنم سیخ کرد . کم کم اضطراب کل وجودمو فرا گرفت ... احساسی که خیلی کم برام پیش میومد . یه لحظه خودمو اون پایین تصور کردم که سرم شکافته و خون از سر و روم جاریه . چشامو بستم نه ... نه نباید بمیرم من هنوز خیلی

جوونم هزار تا ارزو دارم.

دست راستم یخ کرده بود و تحمل وزنمو نداشت خدایا نگو  
 که دارم میافتم .... خدایا خودت به دادم برس ... حداقل  
 اگه افتادم یه کاری کن بی درد بمیرم . دستم دیگه داشت  
 شل می شد . یه جیغ بنفش کشیدم ... انگار می خواستم  
 بگم بیاین کمکم دارم تلف میشم ... ولی کسی نبود ...  
 دوباره تمام توانمو تو صدام جمع کردم و جیغ بعدی رو با  
 گریه  
 سر دادم:

\_خدایا ... چرا هیچکی نمیاد کمکم؟

دست راستم کامل از روی سنگ کشیده شد . دیگه هیچ  
 امیدی واسم نمونده بود ... مطمئن بودم تا چند ثانیه دیگه  
 میفتم . اشکایی که هیچ وقت اجازه ی ریختنشو نمی دادم  
 حالا سرازیر شده بود . به هق هق افتاده بودم که یه نفر  
 با  
 فریاد گفت:

\_یهدا ... یهدا ... کجایی؟



فکر کنم یوسف بود که صدام میزد ... با صدایی که از ترس و بغض دورگه شده بود جیغ زد:

\_من اینجا ... تو رو خدا بیا کمکم ... دارم میفتم....

در عرض چند ثانیه ، یوسف او را بالای سرم و ساعدمو گرفت و با قدرت منو کشید بالا . صدای گریه های مکرر دخترا و فریادهای پر اضطراب بقیه تو گوشم می پیچید . فقط یادمه یوسف با احتیاط منو رو زمین خوابوند و خیلی زود همه چی پیش چشم تیره و تار شد...

با صدای فین فین گریه از خواب بیدار شدم . اه ... کیه که پوزشو آورده تو صورت من هی زر زر گریه می کنه ای ؟

بابا یکی به اینا بگه از روی من بلند شن دارم خفه می شم !

تو یه حرکت سریع چشامو باز کردم . سهیلا گونشو روی پیشونیم گذاشته بود و یه ریز گریه می کرد . ای خدا باز این راه اشکش باز شد ... دیگه تا امشب کار داریم ... فکر کنم حدود یه لیتر فقط گریه کنه!

چشم چرخودم تا ببینم دیگه کی راه نفسمو بند آورده ، دیدم  
 مهنار و نفیسه و الهام بالایی سرم نشستن و دارن گریه  
 می کنن ... فکر کنم بلا نسبت مردم ، نه؟! اخه بالایی سر  
 جنازه هم اینجوری کسی گریه نمی کنه که اینا دارن شیون  
 می کنن!

چشامو دادم بالا دیدم یوسف و چند تا از بچه های دیگه  
 بالایی سرم و ایسادن . یوسف چشمش به من بود وقتی دید  
 چشامو باز کردم ، نگاهش داد بالا و نفسی که معلوم بود  
 خیلی وقته حبس کرده ، بیرون داد . دلا شد و در گوش  
 مهنار  
 اهسته گفت:

\_بالاخره بیدار شد . -

مهنار که سرش پایین بود و گریه می کرد با این حرف  
 زود سرشو آورد بالا و تا منو دید ، با بغض گفت:  
 \_والله ای یهدا جونم ... الهی بمیرم واست ، تو که ما رو  
 به کشتن دادی...

سهیلا و بقیه هم تا دیدن بیدار شدم با هم دیگه به طرفم  
 هجوم آوردن و بغلم کردن . احساس می کنم داره دنده هام  
 خرد می شه ... از بچگی از اینکه کسی بغلم کنه یا ببوستم  
 نفرت داشتم حالا بچه ها یکی یکی منو بغل می گرفتن و  
 سر و صورتمو تفی می کردن ! دیگه داشت کفرم بالا  
 میومد با صدای بلند گفتم:

\_ آه ولم کنین بابا ... حناق شدم!

بچه ها با صدای من کنار رفتن و من تازه تونستم کمی  
 هوا استنشاق کنم . سهیلا بریده بریده گفت:

\_ خاک به ... سر کم .... عقم کنن....

\_ کم عقل نه بی عقل ! داشتی به کشتنم می دادی!

با این حرف من ، دوباره شروع کرد به گریه کردن ... اه  
 این دختر چرا همچین می کنه ؟ جلوی ادم و عالم هی  
 ابغوره

می گیره که چی ؟ با بی حوصلگی گفتم:

\_ سهیلا جون مادرت گریه نکن دارم سرسام می گیرم...

سهیلا \_ اخه ... داشتی می ... مردی...

ا؟ بچه پررو! یه خدای نکرده بگه بد نیستا! با ارامش  
گفتم:

\_ عزیز دلم حالا که می بینی مردم و از تو هم سالم ترم  
. تازشم من با جناب عزرائیل پارتی دارم به این زودی ها  
قرار نیست جونمو بگیره ... حالا هم کوهو به همه زهر  
نکن ... پاشین بریم قلمونو فتح کنیم ... پاشین ببینم.  
هیچ کی از جاش تکون نخورد . نگاهی به صورت تک  
تک دوستام انداختم . الهام که رد اشک رو صورتش مونده  
بود

. مهنازم که چشاش مثل وزغ باد کرده بود . نفیسه هم از  
بس دماغشو کشیده بود ، نوکش قرمز شده بود . سهیلا هم  
که دیگه هیچی ... انگار چهار پنج بار کتک خورده!  
همچین صورتش ورم کرده بود که ادم وحشت می کرد  
نگاش

کنه! دیگه کم کم داشتم افسردگی می گرفتم . با حرص  
گفتم:

\_ بلند میشین یا بلندتون کنم؟! پاشین از دورم ببینم دارم  
از دستتون دیوونه میشم ... اه پابوها! (احمق)

الهام بلند شد و به بقیه هم کمک کرد تا پاشن . بعد هر  
چهار نفر دستامو گرفتند و کمک کردن تا لباسمو بتکونم  
یه .

لحظه وقتی بلند شدم ، چشم سیاهی رفت ولی به روم  
نیاوردم . نمی خواستم تفریح بقیه از اینی که هست خرابتر  
بشه

دستامو تو دست الهام و مهناز قفل کردم و به راه افتادیم  
. برگشتم تا ببینم یوسف کجاست ... می خواستم ازش  
تشکر کنم . دیدم درست پشت سر من و ایساده و مراقبه  
دست از پا خطا نکنم . یه لحظه و ایسادم و گفتم:  
\_ خیلی ازتون ممنونم . لطف کردین.

یوسف هیچ تغییری تو صورتش نداد و بهم زل زد و گفت  
:

\_وظیفمو انجام دادم فقط کاش شما یه کم همراهی می  
کردین.

بعد هم منتظر شد تا راه بیفتم . مهناز دستمو کشید و در  
حالی که قدماشو باهام هماهنگ کرده بود اهسته گفت:

\_ نمي دوني وقتي سهيلا با اون قيافه اومد بهمون گفت  
 افتادي پايين چه حالي شد . داشت پس ميفتاد . كل راهويه  
 نفس دويد ... چند بار نزديك بود خودشم ليز بخوره و  
 بيفته ... حالا وقتي رسيده بود كه نمي دونست از كدوم تپه  
 اويزوني كه بيداد بگيرتت ... واي مثل ديوونه ها شده بود  
 هي پشت سر هم ديگه يهدا يهدا مي كرد ... انگار زنش  
 داره  
 ميميره ... ! -

مهناز خنده ي ريزي كرد و ادامه داد:

\_ جالبتر وقتي بود كه كشيدت بالا ... نمي زاشت كه  
 هيچكي بيداد كنارت ببينه چته ... تا من يا الهام ميومديم  
 بالا سرت

ببينيم زنده اي يا مرده يه دادي سرمون مي كشيد كه  
 خودمونو خيس مي كرديم .... ولي خودمونيما ... چه  
 كارش

كردي كه اينجوري اسيرت شده ناqlا!؟

حرفاي مهناز خيلي واسم عجيب بود . يه حس خيلي خوب  
از اون ته تهاي دلم داشت جوونه مي زد . بالاخره يه تک  
سلولي که عاشقم بشه ، پيدا شد ! اونم چه تک سلوليه ي  
هلويي ! يه جورايي داشتم ذوق مرگ ميشدم که يه حسي  
که

فکر کنم باهانش ميونه ي خوبی نداشتم از همون دلم بلند  
شد و گفت:

«هوي يهدا خيال خام نکنيا .... اين بدبخت مسئوليت داشته  
هرکس ديگه هم در شرف مرگ بود همينجوري واسش  
بال بال مي زد ... تو که تافته ي جدا بافته نيستي»...

ديدم که بله اين حسه هم داره حرف درستي ميزنه ولي  
حالا کدومشون درست تر ميگن ؟ اه ... اصلا به جهنم

نخواستم کسي عاشقم بشه ... همون حس بده بهتر ميگه  
من که سواي ديگران نيستم ... پس نبايد اين کار يوسفو

بزارم به حساب عشق و عاشقي . مهناز زد تو پهلوم:

مهناز \_ هوي کجا سير مي کني ؟ لابد سر سفره عقدي  
هان !؟

در حالی که خیلی سعی می کردم صدام دپرس نباشه جواب  
دادم:

\_نه خیرم ... همینجا رو زمین دارم سیر می کنم ... سفره  
عقدم کجا بود؟ حتما تا دو دقیقه ی دیگه ما دو تا رو می  
کني تو اتاق خواب ها؟!!

مهناز \_ قاعدتا باید بعد از عروسی همین کارو بکنن دیگه  
نه؟!!

چشم غره ای به مهناز رفتم و گفتم:

\_نمی دونم والا ... من اندازه ی جنابعالی تجربه ندارم.  
مهناز \_ برو بمیر تو هم! حالا از خداتم باشه ... کی بهتر  
از پسر عمه ی نانس من؟!!

\_ا؟ اگه اینقدر خوبه برش دار واسه خودت.

بعد هم جلوتر از مهناز به راه افتادم . نمی دونم چرا یهو  
امپرم چسبید؟!!

داشتم با عجله از کنار بچه ها رد می شدم که یه دفعه پام  
لینز خورد . نزدیک بود دوباره از لبه ی کوه پرت بشم .  
با



ترس اولین چیزی که تو دستم بود چنگ زدم . یه دست قوی بازومو گرفت و کمک کرد تا صاف بایستم . به نفس نفس افتاده بودم . خیلی می ترسیدم دوباره اون اتفاق تکرار بشه . سرمو بالا اوردم تا از کسی که کمک کرده تشکر کنم که دیدم یوسف با چشمایی که به خون نشسته بود بهم نگاه می کرد . هنوز بازوم تو دستش بود . بقیه بی توجه به ما حرف می زدن و جلو میرفتن . خواستم بازومو از توی دستای یوسف بیرون بکشم که با عصبانیت تکونم داد و گفت:

\_ هیچ معلوم هست حواست کجاست ؟ تا خودتو به کشتن ندی راضی نمیشی دختره ی حواس پرت ؟  
حرفاش برام خیلی گرون تموم شد . فهمیدم که حق با همون حس بده . با لبخند تلخی گفتم:  
\_ نگران مسئولیتتون نباشین جناب سعیدیان.

دوباره تلاش کردم که خودمو از دستش ازاد کنم که فشار بیشتری به بازوم وارد کرد و با حرص از لای دندونایی که

بهم می فشرد گفت : -

\_ اینقدر یاوه بهم نباف دختر ... فقط چشاتو واکن و ببین  
چقدر نگرانتم.

نگاه منم مثل خودش رنگ عصبانیت گرفت و خیلی جدی  
گفتم:

\_ اصلاً به چه حقی به من دست زدی ؟ به چه حقی داری  
با من اینطوری حرف می زنی ؟ مراقبمی که باش این  
بازیا

چیه دیگه آقای سعیدیان ؟ به نفع خودتونه که ولم کنین.  
جمله ی اخرمو خیلی سرد گفتم . معلوم بود که داشت تقلا  
می کرد با خودش کنار بیاد . باز چشم تو چشم شدیم.  
نگاهش داشت مثل قدیم گرم میشد ولی نگاه من جدی و  
خشک . حلقه ی انگشتاش دور بازوم شل شد و با گفتن  
ببخشید ترکم کرد.

دیگه نمی خواستم ببینمش . از دستش دلخور بودم .  
دلخوری واسه چی ؟ واسه اینکه دوستم نداشت ؟ مگه من  
چه

چیز متفاوتی داشتم که دوستم داشته باشه ؟ حقو به اون می  
 دادم که به عنوان یه مسئول نگرانم بشه ولی چرا اینقدر  
 از دستم عصبانی بود ؟ کلافه سرمو به طرفین تکون دادم  
 و خواستم برگردم . هر چی الهام و بچه ها اصرار کردن  
 بمونم ، مخالفت کردم و سردردو بهانه کردم . سهیلا با  
 نگرانی پرسید:

\_ چرا سرت درد می کنه ؟

\_ فکر کنم از فشار اضطرابه ... میرم خونه.

خواستم حرکت کنم که سهیلا صدام زد . برگشتم و دیدم  
 چشاش پر از اشکه با ناراحتی گفت:

\_ یهدا منو میبخشی ؟

به زور لبخندی زدم و سعی کردم صدام شاد باشه:

\_ اره عزیزم.

سهیلا هم لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

\_ خیالم راحت شد ... مواظب خودت باش.

سرچهار راه ایستاده بودم و نگاهم به ثانیه های چراغ  
قرمز بود . چشمم با ثانیه ها همراه بود ولی حواسم جای  
دیگری

بود . هنوز داشتم رفتار خودمو مقابل یوسف حلای می  
کردم . مثل اینکه خیلی زود جوش آوردم نه ؟ خب چی  
کار

کنم ؟ دست خودم نبود ... با صدای بوق های ممتد ماشینا  
زود به خودم اومدم و پامو روی پدال گاز فشار دادم.

یه نگاه به ساعت مچیم انداختم . واسه رفتن به خونه خیلی  
زود بود . برم خونه بگم چی ؟ اهان می گم رفتم یه تپه  
رو

فتح کردم و بعدم با پسر دوست خانوادگیمون شاخ تو شاخ  
شدم ؟ اه من چم شده ؟ چرا اینقدر به یوسف فکر می

کنم ؟ خب دعوا کردم که کردم اصلا خوب کردم می  
خواست پررو بازی درنیا ره . اما وقتی یادم اومد که  
چطور نجاتم

داد ، از رفتارم شرمنده می شم...

خب ، بیشتر به خاطر اینکه مسئولیت داشته اومده نجاتم داده وگرنه خبر دیگه ای نیست ... اره من مطمئنم ...  
حتما

همینطوری بهتره مثل دخترای چهارده پونزده ساله خیال بافی نکنم.

با رسیدن به یه بریدگی دور زدم و تصمیم گرفتم برم استخر . کلا من هر وقت تو یه چیزی کم میاوردم یا نمی فهمیدم که باید چی کار کنم میرفتم شنا ... اب باعث آرامشم میشد . —

نفسمو حبس کردم و خودمو توی اب انداختم . خیلی اروم مسیر دو دیواره ی استخرو طی کردم . به خودم قول دادم که دیگه کاری به کار یوسف نداشته باشم و اصلا درباره اش فکر نکنم . ولی کلاس موسیقی رو چی کار کنم ؟  
بالاخره

که می بینمش ... اه ... لعنت بهت سهیلا...

حدود چهار ساعت تو استخر موندم . وقتی بیرون اومدم چشمم به سختی باز می شد و به شدت خوابم میومد . لپام به

خاطر گرمای زیاد سونا گل انداخته بود . به سختی از پله ها خودمو بالا کشوندم و رفتم تو خونه.

مامان بابا و طاها جلوی تلویزیون نشسته بودن و برنامه ی مشاعره رو نگاه می کردن . من بعضی وقتا به اینکه دختر

این خانواده باشم شک می کنم . تا حالا یادم نمیاد سر کلاس ادبیات به شعری نخندیده باشم و شاعرشو مسخره نکرده باشم ...! خب راست می گم دیگه ! اخه ادم عاقل که پا همیشه از خورد و خوراکش بگذره بره شعر بگه!

یه سلام کوتاه دادم و خواستم برم تو اتاقم که بابا گفت:

\_علیک سلام دختر گل بابا ... بیا پیش بابا ببینمت ... صبح تا حالا کجا بودی یه سری به این پیرمرد نزنیا...

الهی که من دورت بگردم بابای مهربونم ! ولی امروزو بیخیل شو که اصلا حوصله ندارم ! دارم از خستگی تلف میشم

انرژیم کامل تحلیل رفته . ولی خب ، نمی شه که دست بابا رو رد کرد . بایه لبخند ساختگی ، رفتم کنارش نشستم و

بوسه ای رو گونه اش کاشتم . بابا دستشو دورم حلقه کرد  
و فشار خفیفی بهم وارد کرد . نگاهی به صورتم انداخت  
و  
گفت:

\_ کوه خوش گذشت ؟

\_اره جای شما خالی...

تو دلم گفتم نه خدا نکنه خوب شد نیومدی پرپر شدن منو  
ببینی ...دیگه تا عمر دارم هیچ وقت کوه نمی رم!  
طاها در حالی که داشت نارنگیشو با دقت پوست می کند  
گفت:

\_ هوا سرد بود ؟

\_ نه خیلی چطور ؟

در حالی که نارنگی کوچولو رو نصف می کرد و تو  
دهنش می زاشت گفت:

\_اخره مثل دهاتیا لپات قرمز شده!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

\_هیچ مثال دیگه ای بلد نبودی بزنی ؟

طاها یه قطره اب نارنگی که دور لبش مونده بود با سر انگشت پاک کرد . اه که من چقدر از این سوسول بازیای این

پسر چندشم میشه ! اصلا بلد نیست نارنگی بخوره ! باید نارنگی رو با دست پوست کند ، بعدم با همون مویه های زرد

رنگش گذاشت تو دهن و درسته قورتش داد ! نه مثل این بشر لایه لایه خورد ... گریپ فروت که نیست ! گفت:

\_چرا اینقدر بی حالی ؟

مامان \_ بچم خسته شده ... برو مادر برو لباستو عوض کن بیا ناهارتو بخور.

در حالی که به سختی از جام بلند می شدم گفتم:

\_میرم بخوابم فردا هم کلاس نمی رم ... لطفا کسی صدام نزنه می خوام استراحت کنم.

مامان که داشت رفتنمو نگاه می کرد گفت:

\_پس ناهار چی ؟ هنوز ساعت چهار و نیمه می خوای بخوابی ؟ -



\_اره کسي هم تا شب صدام نزنه خودم گوشيمو کوک مي  
کنم...

طاها با خنده گفت:

\_چقدرم که تو با صدای گوشیت بيدار ميشي!  
برگشتم و گفتم:

\_حوصله ندارم ولم کن...

معلوم بود داره از تعجب شاخ در مياره ولي ديگه ناي کل  
کل با طاها رو نداشتم . داشتم از پله ها بالا مي رفتم که  
گفت:

\_راستي يهدا...

بدون اينکه برگردم گفتم:

\_هوم؟

طاها \_ برات فيلم جديد گرفتما...

\_حوصله ندارم ... بزار بعدا مي بينم...

طاها \_ ولي جديده ها ... شکارچي شهر... لي مين هو  
نقش اصليشه نبيني از دستت رفته...

دو تا پله ي ديگه رو بالا رفتم و گفتم:

\_گیر نده...\_

طاها با صدای ارومی گفت:

\_ا؟ این چشه؟!\_

با تانی لباسامو عوض کردم و گوشه ای انداختموشون .  
کمرم خیلی درد گرفته بود . فکر کنم به خاطر فشار  
عصبی ای

که بهم وارد شده بود ، عادتهام جلو افتاده بود . بالشو تو  
بغلم جمع کردم و تا چشم بسته شد ، خوابم برد...  
مامان دوباره پتو رو از سرم کشید و گفت:

\_ناهار که نخوردی ، حداقل پاشو نمازتو بخون

با چشم بسته پتو رو از دست مامان کشیدم و با بی حالی  
گفتم:

\_نمی خوام....\_

مامان \_ ا؟ یعنی چی نمی خوام دختر ؟ مگه دل خواهیه  
؟ پاشو ببینم...

تا خواست پتو رو دوباره کنار بکشه داد زدم:

\_مامان عذرم موجهس بزار کپمو بزارم دیگه ... آه...\_

مامان در حالی که بیرون می رفت گفت:

\_ دو ساعت دیگه بیدار باشیا ... می خوایم بریم خونه ی  
نسرین.

قبل از اینکه بره بیرون پرسیدم:

\_ چه خبره اونجا؟

\_ خبری نیست می خوایم دور هم باشیم.

\_ خب برین دور هم باشین من خوابم میاد دارم از خستگی  
می میرم...

مامان \_ شما هم هر وقت خستگیتو در کردی میای مفهوم  
شد که؟ \_

\_ مامان تو رو خدا بزار دو دقیقه بخوابم ... شما می  
خواین دور هم باشین به من چه؟ من دورا دور همراهیتون  
می

کنم ... برو بزار من امشبو با خیال راحت بخوابم ... دارم  
میمیرم از دل درد...

مامان یه جور ی نگام کرد که یعنی داره کم کم متقاعد میشه  
... کمی ادا اطوار از خودم دراوردم و بالاخره مامان  
راضی

شد که امشبو بخوابم ... اوف خدا به خیر گذروند اصلا  
دلَم نمی خواست دوباره با یوسف رو به رو بشم . مامان  
چراغو

خاموش کرد و من دوباره رفتم زیر پتو . کم کم چشم گرم  
شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

سر و صدای محیا باعث شد بیدار بشم . محیا داشت بلند  
بلند اهنگ کره ای فیلم دختر منو می خوند . یه اهنگ  
خیلی

تند و رپ که با صدای نکره ی محیا بدتر هم می شد . با  
دست گوشامو گرفتم و داد زدم:

\_ محیا برو گشو بیرون بزار بخوابم.

طولی نکشید که محیا پرید رو تختم و شوع کرد به ورجه  
وورجه کردن . از تکونهای شدید تختم کلافه شده بودم.

سریع بلند شدم و وایسادم که چشم طوری سیاهی رفت که  
تلوتلو خوران پرت شدم زمین . محیا جیغ خفیفی کشید و  
دوید بالای سرم . با نگرانی گفت:

\_یهدا ... یهدا خوبی؟

چشامو باز کردم . کم کم داشتم بهتر می شدم . وقتی دیدم صورتشو بهم نزدیک کرده ، بلند داد زدم:

\_مرض داری اینجوری سرم میاری؟

هر چی تف تو دهنم داشتم ، پخش شد رو صورتش !  
چشاشو با نفرت بست و با حرص گفت:

\_مرده شور اون گاله رو ببرن ... اه حالمو بهم زدی....

برو بمیر تو هم بچه سوسول ! خیلی هم از خدات باشه  
واست صورتتو تبرک کردم!

دقایقی بعد از توی دستشویی اتاقم اومد بیرون و گفت:

\_یه خرده دیگه بخواب...

داشتم از تخت بالا می رفتم:

\_همین قصد داشتم.

محیا با چشایی که از کاسه بیرون زده بود به سمت حمله  
کرد و گفت:

\_من تازه از ماه عسل برنگشتم که جنازتو ببینم که هی

خوابیدی ... پاشو برو ناهارتو بخور...

فکر کردم ساعت یازده هست ... دست یهدا رو پس زدم  
و گفتم:

\_ تو برو به اکرم خانوم تو چین میز کمک کن ... منم تا  
نیم ساعت دیگه میام...

محیا پوزخندی زد و گفت:

\_ خواب دیدی خیر باشه خانوم خانوما ... ما دو ساعته که  
ناهارمونو خوردیم.

دوباره مثل فنر از جام پریدم که محیا زد تو سرم و گفت  
:

\_ یه بار دیگه اینجوری پاشی از وسط نصفت می کنم ...  
بچه نر!

با گیجی از محیا پرسیدم:

\_ ساعت چنده؟ امروز که دوشنبه نیست نه؟

محیا در حالی که به سمت کمد می رفت گفت:

\_ ساعت نزدیک سه بعد از ظهره ... امروز هم پنج شنبه  
اس ... -

نفسی از سر اسودگی کشیدم . محیا مانتو هامو جابه جا  
کرد و گفت:

\_ تو چطوری اینهمه خوابیدی ؟ کمبود خواب پیدا کرده  
بودی ؟

سلانه سلانه از روی تخت پایین اومدم و گفتم:

\_ مگه همش چند ساعت خوابیدم شلوغش می کنی...

محیا \_ می زخم تو سرتا ... از ساعت پنج عصر دیروز  
تا حالا خواب بودی ... چه مرگت شده ؟

\_ از اون مرگا که درد همیشگی خانوماس...

محیا \_ آهان ... راستی سهیلا بهت زنگ زد گفت ساعت  
چهار حاضر باش بیاد دنبالت برین کلاس موسیقی.

داشتم موهای آمازونیمو می خاروندم که با این حرف  
خشکم زد:

\_ نگفتی که من میام ؟

محیا \_ نه اتفاقا گفتم میری ... حالا هم زود باش یه حموم  
بکن سر حال بشی ... برو ببینم.

با حرص به محیا نگاه کردم و زیر لب گفتم:

\_ چرا وقتی عروستم کردیم همش اینجا پلاسی ؟  
 محیا سرشو برگردوند و گفت:

\_ چیزی گفتم عزیزم ؟

همونطور که به سمت حموم می رفتم گفتم:

\_ اره گفتم چقدر دلم برات تنگ شده بود و نمی دونستم.

محیا هم از اون نگاهها که یعنی خر خودتی بهم کرد و با  
 لحن لوسی گفت:

\_ دل به دل راه داره آجی!

سریع دو تا قاشق غذا به عنوان ناهار گذاشتم تو دهنمو  
 سوییچو از دست طاها گرفتم . مامان دنبالم راه افتاده بود  
 و

فریاد میزد:

\_ به خدا اگه ضعف کنی من میدونم با تو دختره ی سر  
 تق!

به به من ضعف می کنم مامان عوض ناز کشیدن ، تهدیدم  
 می کنه . تو راه به سهیلا زنگ زدم و گفتم مهمون داریم  
 و



نمی تو نم پیام کلاس ولی الان داشتم زود تر از اون میرفتم  
تا خودمو حذف بکنم . اصلا هم ربطی به یوسف نداره ها  
,

درسام زیاد نمی تو نم پیام کلاس!

توی راهرو می دویدم و به ساعت نگاه می کردم . هنوز  
نیم ساعت به شروع کلاس مونده بود . عمرا سهیلا اینقدر  
زود

برسه . قبل از اینکه در بز نم نگاهی به سرو وضع انداختم  
. یه مانتوی صورتی کمرنگ که خیلی خوشرنگ و  
اسپرت

تنم بود با شلوار و شال سفید . کفشای صورتی کمرنگم  
پا کرده بودم . به قول محیا بسیار ملیح و تو دل بروم کرده  
بود که البته تو دل برو بودم ! صورتمم که مثل همیشه  
خالی از ارایش بود . نفس عمیقی کشیدم و در زدم . کسی  
جوابمو نداد . اهسته دستگیره رو چرخوندم و سرمو لای  
در کردم . کسی پشت میز نبود.

وارد اتاق شدم و به درهای متعددی که هر کدوم برای یه  
کلاسی بود زل زدم . داشتم به درو دیوار نگاه می کردم  
که

یه دفعه از دري که مجاورم بود ، نوای عاشقانه ای بلند شد . نمی دونم چه سازی بود که اینقدر رمانتیک و قشنگ نواخته می شد . اهسته به طرف در رفتم . اهنگ همچنان ادامه داشت . لای درو باز کردم خیلی دلم می خواست ببینم

اهنگ برای کدوم سازه و کیه که داره اینقدر قشنگ سازو می زنه . -

یه دفعه خشکم زد . دیدم که یوسف از همون گیتارایی که یه سیخ روشه رو می زنه ! پس صدا از این بود؟! بهش دقیق شدم نمی دونم چرا اینقدر دلم می خواست نگاش کنم ... یه طرف سازو گذاشته بود روی شونه اش و اونو با چونه اش ثابت نگه داشته بود و دستش رو با اون سیخی که مال ساز بود روی سیمهای ساز ، حرکت میداد.

پنجره ی اتاق درست پشت سر یوسف بود و اون نیمرخش طرف پنجره بود نمی تونستم خطوط صورتشو واضح ببینم ولی اهنگی که می نواخت منو به خلسه برد ... نمی تونستم زیبایی اون اهنگو توصیف کنم . تا حالا یه همچین

اهنگی نشنیده بودم . هنوز داشتم با بهت به اون اهنگ گوش میدادم که صدای تقریبا بلندی از پشت سرم گفت:

\_ با کسی کار داشتین خانوم ؟

همزمان با شنیده شدن صدا ، اهنگ هم قطع شد . به طرف صدا برگشتم و همون مدیر آموزشگاهو دیدم . وقتی دید

جوابی نمی دم دوباره سوالشو تکرار کرد:

\_ پرسیدم با کسی کار دارین خانوم ؟

بی فکر از دهنم پرید:

\_ با یوسف .

چشمای مرد کمی باریک شد و حالت شکاکیت به خودش گرفت . صدای یوسفو شنیدم که گفت:

\_ بیهذا بیا تو .

به طرف یوسف برگشتم و دیدم که سازو تو دستش گرفته و برگه های نت جلوی روش رو که به پایه ای وصل بودن

جابه جا می کنه . همونطور که مشغول بود گفت:

\_ محمد لطفا درو ببند .



های خورشیدو که روی طره های موهایش خودنمایی می کرد رو ببینم . قسمتی از موهای لختش رو بالا زده بود و بقیه

اش روی پیشونیش ریخته بود . گه گاهی سرش با حرکت دستاش هماهنگ می شد و تکون می خورد . من مثل مسخ شده ها اهنگو با تمام وجودم گوش می کردم.

تازه رفته بودم تو حس که اهنگ قطع شد و یوسف به سمت برگشت . حرکتش غیر منتظره بود . خودمو جمع و جور

کردم . نگاه یوسف یه جور ی بود ... انتظار داشتم بهم بگه چرا نرفتی بیرون ؟ ولی در کمال تعجب دیدم که گفت:

\_دیشب با خانواده تشریف نیاوردین خونمون . ما رو قابل ندونستین ؟

تازه یادم اومد دیشب خونه ی اینا دعوت بودیم ... جواب دادم : -

\_متأسفانه حالم خوش نبود.

حالت نگاش عوض شد و گفت:

\_ خيلي ترسيدي ؟

منگ بهش خيره شدم:

\_ از چي ؟

يوسف \_ از اينكه بيفتي تو رودخونه...

اب دهنمو قورت دادم . از ديروز سعي مي كردم به اين موضوع فكر نكنم ... راستش رفتاري كه يوسف بعد از اون

حادثه باهام كرد ، باعث ميشد زياد نتونم به ترسي كه اون زمان بهم چنگ زده بود ، توجه كنم و به يادش بيارم...  
خيلي محتاط جواب دادم:

\_اره...

يوسف \_ من خيلي نگرانت شده بودم...

سريع سرمو بالا گرفتم . يوسف ادامه داد:

\_ البته نه به عنوان يه مراقب و كسي كه مسئوليت داره  
... به عنوان يه ...يه...

نتونست ادامه بده و سرشو پایین انداخت . نمی دونم اون  
موقع چه حسی داشتم . انگار کسی وجودمو خالی کرده  
بود

نه ذوق داشتم نه غم . ولی یه جورایی خیالم راحت شده  
بود ... نمی دونم چطور از دهنم پرید:

\_چه اهنگی بود که میزدی؟

دوباره نگاهش به من معطوف شد:

\_ویولون عاشقانه...

و یه خرده سکوت بینمون افتاد نه من چیزی داشتم بگم نه  
اون تلاشی برای شکستن سکوت می کرد . دوباره بی  
مقدمه گفتم:

\_میشه به منم یاد بدی؟

گیج پرسید:

\_چیو؟

پیچ پیچیو حواس پرت ! خب همین گیتار و سیخش دیگه  
! ای وای باز که اسمش یادم رفت ... چی بود مادر؟!  
اریون

بود ؟ چي بود ؟ اخرش يون داشت نه ؟! يوسف ديد دارم  
خيلي به خودم فشار ميارم بنابر اين گفت:

\_ مي خواي ويولون زدن ياد بگيري ؟

اهان ويولون ! اره همينو مي خوام با لبخندي كه از سر  
شادي بود گفتم:

\_ بله ... ميشه كلاسمو عوض كنم ؟

يوسف گفت:

\_ شرمنده ام ولي نميشه .... تا حالا بيشتري از چند نفر براي  
ويولون ثبت نام كردن ... اين ساز خيلي سخته اكثر  
ترجيح مي دن اونو گوش كنن تا زدنشو ياد بگيرن.

\_ ا!؟ ... حيف شد.... -

مثل اينكه خيلي سوزناك گفتم ... در واقع خيلي نمي  
خواستم ويولونو زدن ياد بگيرم فقط از ش خوشم اومده بود

يوسف كه ديد ساكتم گفت:

\_ با گيتار مشكلي داري؟



\_ها؟ نه ... فقط صدای ویولونو بیشتر دوست دارم ....  
خیلی نازه.

لبخند نمکینی زد که باعث شد یه چال نامحسوس بیفته یه  
طرف گونه اش ... اخی ...! اینم وقتی می خنده مثل من  
لپش سوراخ میشه ! ولی سوراخ لپ من خوشگل تره تازه  
دو طرفشم میفته!

یوسف \_ خب اگه خیلی اصرار داری می تونم بهت یاد  
بدم....

دستامو بهم کویدم و بلند گفتم:

\_واقعا؟

یوسف از شادیم خوشحال شده بود ... خیلی اروم گفت:

\_هیس چه خبرته؟! یواش تر...

لب پایینمو گزیدم و اون ادامه داد:

\_البته به صورت خصوصی...

تدریس خصوصی یوسفو قبول کردم . کاملاً عقلمو از  
دست داده بودم ولی خوب چه میشه کرد؟ عاشقی بد دردیهِ  
که

من گرفتارش شدم ! قرار بود یه ساعت قبل از شروع  
کلاس گیتار، بهم ویولون یاد بده ... منم که خوشحال و  
علاقمند

به موسیقی در حد المپیک!

نمی دونم چه سری توی اون اهنگ نهفته بود که بعد از  
گوش دادنش نظرم درباره ی یوسف هزار درجه عوض  
شده!

بعد از قرار مدار واسه یادگیری ویولون بهش گفتم که  
امروز قصد اصلیم از اومدن به اونجا چی بوده . بهش  
گفتم به

خاطر رفتارش که توی کوه باهام کرد ازش ناراحت شدم  
. اونم خیلی صمیمی باهام برخورد کرد و نصیحتم کرد.  
یادمه بهم گفت:

\_بهدا تو دختر عاقلی هستی فقط بعضی وقتا احساسی  
برخورد می کنی ... به نظرم تو تصمیمت عجله به خرج  
دادی

تو می تونی هم ویولون و هم گیتارو با هم یاد بگیری ...  
و من عاجزانه دارم ازت درخواست می کنم که اگه بی  
ادبی

کردم منو ببخش ..!.. خب ؟

تو همین یه ربع ساعتی که باهم حرف زده بودیم ، سریع دختر خاله پسر خاله شدیم ! دیگه واسه اینکه بهم بگه شما بال بال نمی زدم ... خودمم تنم می خارید ولی خیلی نمی خواستم سریع پیش بره و البته اونم مراعاتمو می کرد و احتراممو نگه می داشت . بالاخره قرار بر این گذاشته شد که من توی مدت امتحانام جون خودمو بگیرم ... برنامه ام

اونقدر فشرده شده بود که نمی تونستم سرمو بخارونم خب چه میشه کرد ؟ خودم کردم که لعنت بر یوسف باد ! وای ....خدا نکنه!

با سر خوشی وارد خونه شدم و سوییچ و کلیدمو روی میز شیشه ای پرت کردم . اینم یه راهه واسه اعلام وجود! صدای داد و بیداد مامان که هراز گاهی به محیا اشکال می گرفت ، از توی اشپزخونه بلند میشد ... این خواهر ما هم

هیچیش به ادمیزاد شبیه نیست ... همه اول کار خونه یاد می گیرن بعد عروس میشن اما ایشون برعکس تشریف

دارن ! –

صدای جیغ بلند محیا از تو اشپزخونه بلند شد و بعد هم  
فریاد مامان:

\_ دختر خرس گنده ! هنوز بلد نیستی پیاز داغ درست کنی  
؟! برو کنار ببینم...

محیا \_ ا؟! مامان...

مامان \_ یامان ! اصلا برو بیرون اشپزخونمو به گند  
کشیدی ... نه صبر کن بیا سالادو درست کن ببینم این یه  
کارو

بلدی یا نه ... مثل اینکه غیر از روانشناسی خوندن و  
چرت و پرت گفتن کار دیگه ای بلد نیستی ... اصلا عادل  
چطور

تا حالا طلاق نداده ؟

زدم زیر خنده و بلند گفتم:

\_ اخه بیچاره هنوز تنش داغه نمی دونه چه کلاه گشادی  
سرش رفته!

صدای جیغ محیا دوباره بلند شد . مامان با نگرانی گفت:

\_چت شد دوباره ؟ اخه حواست کجاست دختر ... ببین  
چي کار با انگشتت کردی....  
محیا با عصبانیت گفت:

\_اخره این ته تغاری شما واسه من حواس میزاره ؟ اتیش  
پاره....

در حالی که هنوز لبخند خوشگلمو حفظ کرده بودم ، از  
پله ها بالا رفتم و لب تابمو واسه دیدن یه فیلم کره ای جدید  
روشن کردم!

.....

پس فردا امتحانام شروع میشد ... اولین امتحانم اتومات  
بود و من عین خیالمم نبود . داشتم قطعه ی جدیدی که توی  
کلاس موسیقی یاد گرفته بودم ، می زدم ... اولین بار که  
گیتار دستم گرفتم از صداهای نا بهنجارش همه سرسام  
گرفته بودن ولی بابا نمی زاشت کسی بهم اعتراض کنه  
چون خودش هم اهل موسیقی بود و جوونیاش سه تار میزد  
.

الان نواختمم بهتر شده بود . سرمو که بالا گرفتم دیدم بابا  
تو چارچوب در و ایساده و دست به سینه با لبخند نگام می

کنه . انگشتمو روی سیمها به حرکت دراوردم و پاسخ  
لبخندشو دادم . قطعه که تموم شد ، بابا برام کف زد و  
گفت:

\_می دونی یهدا استعداد موسیقیت خیلی خوبه ... کاش  
زودتر دنبالش رفته بودی ... موسیقی به ادم آرامش میده  
.

سرمو به عنوان تصدیق حرفش تکون دادم . جلوتر اومد  
و روی تختم نشست و گفت:

\_درسات چطور پیش میره گل بابا ؟  
لبخندم پررنگتر شد و گفتم:  
\_پس فردا اولین امتحانمه...

بابا \_ تموم کردی ؟  
با تعجب پرسیدم:

\_چیو ؟

بابا \_ درستو دیگه ...  
با خنده گفتم:

\_هنوز شروع نشده که تموم بشه!

بابا ابروهای پرپشت خاکستریش رو بالا داد و گفت:  
\_یعنی دختر گل من هیچی درس نخونده؟ -

خودمو لوس کردم و گفتم:

\_این گل خوشبو اگر نخونه هم پاس میشه...

بابا با یه ناراحتی تصنعی گفت:

\_ولی من پاس شدن نمی خواما ... باید شاگرد اول بشی

سرمو کج کردم و گفتم:

\_حالا درباره ی درخواستتون فکر می کنم.

بابا دماغمو فشار داد و گفت:

\_ای شیطون! اینو بزار کنار برو سر درست دختر ...

بدو خانوم مهندس!

گیتارو سر جاش گذاشتم و پشت میز قرار گرفتم . بابا  
دستاشو پشت صندلیم گذاشت برگه های روی میزو مرتب

کرد و گفت:

\_قبل از درس اتاقتو یه کم تمیز کن تا یکم درس بفهمی  
دختر!

سریع گفتم:

\_نه نه دست به وسایل من نزنینا ... به خدا اگه اتاق تمیز  
باشه هیچی درس نمی فهمم ! ... بزار شلخته بازار  
خودمونو

داشته باشیم ... نوکرتم!

بابا با خنده ضربه ی ارومی به سرم زد و گفت:

\_چی میشه بهت گفت دختر !؟

از جلسه بیرون اومده بودم و جوابها رو با بچه ها چک  
می کردیم . خیلی خوشحال بودم . نمره ام تقریباً بیست  
می شد

...که اگه اون اشکال کوچولو رو تقدسی جونم نبینه دیگه  
همه چی حله ... نفیسه یه ان زد تو صورتش و گفت:

\_وای خاک به سرم...

\_چی شد ؟

نفیسه \_ دیدی یادم رفت از فاضلی اشکالمو بپرسم ... وای  
الان دیگه رفته...



\_اخ حالا فکر کردم چي شده ... بيا از خودم بپرس!  
 نفیسه \_ نه که تو همیشه ساختمانو بلدي از تو هم بپرسم  
 !

\_ای—ششششش! خيلي هم دلت بخواد !حالا از چي  
 مشکل داري ؟

نفیسه \_ از پروژه ام ... تا حالا هزار بار درست کردم و  
 هر بار ميرم پيشش ايراداي بني اسرئيلي مي گیره...  
 \_اره از منم تا دلت بخواد ايراد گرفته.

سهيلا \_ تو که پروژه ات از همه کاملتر بود...

\_اوهوم اخه روي همون پروژه ي ترم قبل دارم کار مي  
 کنم همه ي حرفاشو حفظم ... يادم نميره چند بار اين دفتر  
 فاضلي رو متر کردم و اومدم و رفتم تا نمره ام بده که  
 خبرش نداد...

الهام \_ حالا حرص نخور گوشت تنت اب ميشه ... بشين  
 واسه اين ترم کاملش کن که اگه اينبارم بيفتي ديگه  
 مشروطي...

\_باشه يه کاريش مي کنم . —

بعد از یه مدت از بچه ها جدا شدم و رفتم خونه . بعد از این امتحان ، ایین داشتم که ایشالا اونم خوب میدم و هفته ی

بعد ... ساختمان ! از اسمش حالم بهم می خوره ولی دیگه دارم خودمو متقاعد می کنم که بهتره بخونمش.

تا رسیدم به خونه دیدم اکرم خانوم داره مثل فرفره تو خونه می چرخه و از اینور به اونور میره ... صبر کن ببینم ،

والله ای نکنه باز مهمون داریم ؟؟؟؟ ای خدا !...! با حالی زار داشتم از پله ها بالا می رفتم که مامان از توی اشپزخونه

داد زد:

\_یهدا .... یهدا رسیدی خونه ؟ زود بیا اینجا کلی کار دارم ... بدو ... نخوابیا...

ببین خدا جون من ذاتا دختر خوبی ام اما شرایط نمیزاره من درس بخونم می بینی که ؟! نزدیک پله ها جیغ زدم:

\_باشه مامان بزار دو دقیقه خستگی در کنم الان میام...

در خونه باز شد و طاها اومد تو . کیف سامسونتش دستش بود و کتشو روی ساعدش انداخته بود . مثل دکترا راه میرفت ! حالا خوبه یه دفتر فکستنی گیرش اومد وگرنه چه جور ی خودشو تخلیه می کرد بیچاره ؟ سلام کردم و زیر

لب جوابمو داد و به طرف پله ها رفت . منم دنبالش روون شدم و از همینجا داد زدم:

\_مامان طاها اومد خونه ... ازش بخواین کمکتون کنه ... من خیلی خسته ام.

مامان از اشپزخونه اومد بیرون و جواب سلام طاها رو داد . بعد در حالی که اخم کرده بود گفت:

\_مگه نمیبینی داداشت خسته اس ؟ بچه ام تازه از سر کار اومده ...

جانم ؟ مگه من از پارتی اومدم که سر حال باشم ؟! همیشه از اینکه بین دختر و پسر فرق گذاشته بشه حرص می خوردم با عصبانیت گفتم:

\_ آخي الهي عمه اش واسه پرپر بشه بچه ي بيچاره ...  
هي تو اون دفتر عرق ميريزه ... يه دفعه مريض نشه ها  
...!

طاها چرخيد سمتم و گفتم:

\_ تو كه شاغل نيستي ببيني من چي مي كشم ؟

\_ او هو ! بابا شاغــــــــــــل ! راستشو بگو ، تو اون دفتر  
غير از مگس پروندن كار ديگه اي هم داري بكني ؟ اصلا  
بگو ببينم تو اين ماه چند نفر ارباب رجوع داشته يان ؟  
طاها من مني كرد و گفتم:

\_ خب ... من تازه اول راهم ... تا شناخته بشم وقت ميبره  
...

\_ اهان يعني هنوز كسي به تواناييات پي نبرده ؟  
عــــــــــــزــــــــــــز م ! اكشال نداره اوپا خودتو ناراحت  
نكن الان

كه كلي با مامان خونه رو ساييدي استعدادات تو حمالي  
واسه همه روشن ميشه ! ... كاري نداري ؟ خدافظ !

بعد هم کولمو به تنش کوبیدم و از پله ها رفتم بالا ...  
 بعضی وقتا به این حرف مامان میرسم که میگه چرا اینقدر  
 تو

دختر نانجیبی!؟

.....

به لباسام که روی تخت ریخته شده بودن نگاه کردم ... اه  
 هیچی به درد بخور پیدا نمیشه؟ اصلا واسه چی مامان  
 نسرین خانوم اینا رو دعوت کرد؟ حالا من چی بپوشم؟  
 دلم می خواست در نظر یوسف بهترین باشم ... تا حالا  
 یادم

نمیاد واسه مهمونی ای اینجوری وسواس به خرج بدم .  
 همیشه اولین چیزی که به دستم میرسید رو می پوشیدم.  
 دوباره کمدمو زیر و رو کردم و تمام لباسامو ریختم رو  
 تخت . موهامو که به خاطر حموم رفتن هنوز خیس بود  
 رو باز

گذاشتم تا کمی هوا به این کله ام برسه ! -

بالاخره یکی از لباسا چشمو گرفت . یه بلوزی که تا رون  
پام میرسید و قهوه ای بود و گلدوزیهایی سفید سر استینش  
داشت . شلوار لی تیره ام رو باهاش ست کردم و یه شال  
قهوه ای تیره رو سرم انداختم . خداییش خیلی این رنگ  
بهم میومد . شبیه شکلات شده بودم ! خواستم یه کمی  
ارایش کنم ولی دیدم همینجوری ساده تر باشم بهتره ...  
تازه

ممکنه مامان شک کنه با خودش بگه چی شده شیک و  
پیک کردم...

واسه اینکه از پذیرایی معاف باشم ، یه کفش پاشه بلند ده  
سانتی پوشیدم و از اتاقم خارج شدم . صدای زنگ بلند شد  
و تپش قلب من هم همزمان شدت گرفت . اه ... جمع کن  
خودتو دختر ! مگه پیرزن نود ساله ای که تپش قلب  
بگیری؟! دستامو باز کردم و شروع کردم به نفس گرفتن  
... دستام رو هوا بود که یه دفعه یکی بهم سیخونک زد  
...

اااا! زد تو حال! برگشتم دیدم طاها داره هر هر میخنده  
... شیطونه می گه با همین کفشم بزخم فرق سرشو از وسط

نصف کنما ... اما نه بچه گناه داره حمالي کرده خسته شده  
!

همراه طاها از پله ها پایین رفتیم . هال ساکت بود و من  
فهمیدم که مهمونا رفتن نشستن . تنها چیزی که صدای  
سکوتو میشکوند و رو اعصاب من و طاها رژه میرفت  
صدای پاشنه های کفش من بود . اخر سر طاها طاقت  
نیورد و  
گفت:

\_ اه ... چیه اینا پوشیدی ؟ داره رو مخم ماراتن میره...  
یه لبخند ژکوند تحویلش دادم و به تقلید از فیلمای تاریخی  
گفتم:

\_ بعدا خواهی دانست برادر!

همراه طاها وارد سالن پذیرایی شدم . نسرین خانوم با دیدن  
ما از جاش بلند شد و به سمت اومد . وای میخواد دوباره  
بغلم کنه .!.. حتم دارم اگه بوسم کنه زحتم واسه ارایش  
کردن هم کم میشه ! درست حدس زدم تا به من رسید  
جواب سلام احوال پرسیمو با یه ماچ گنده و یه بغل خفن  
داد . واقعا یه جور یایی داشت حالم بهم می خورد . قشنگ

می تونستم خنده ی یوسفو که پشت سر مامانش وایساده  
 ببینم . به چی می خندی بچه نر؟! مامانت داره منو خرد  
 و

خاکشیر می کنه تو هر هر می خندی!؟

با هزار تا بدبختی خودمو از بین بازوهای تپش بیرون  
 کشیدم و یه لبخند به روش زدم . بعد هم تعارفش کردم  
 بشینه . همونطور که میشت دستم هم توی دستش نگه  
 داشته بود . با همون حالت با بابای یوسف احوالپرسی  
 کردم

مرد کوتاه قد و تپلی بود که صداش یه کم خش داشت .  
 کله اشم کچل بود و برق می زد ولی بی نهایت خوش پوش  
 و خنده رو بود . صورتش یه جور ی بود که ادم دوست  
 داشت بغلش کنه ... (دختره ی بی حیا!)

آخر سر نگاهمو به سمت یوسف سوق دادم و احوالپرسی  
 مختصری باهاش کردم . بابا با حبیب اقا(پدر یوسف) گرم  
 صحبت شده بود و مامان با نسرین خانوم و یوسف هم با  
 طاها . قبل از اینکه مامان گرم صحبت بشه ، اشاره کرد  
 که



برم چایی بیارم . منم هر چي نقشه واسه از زیر کار در  
رفتن کشیده بودم ، نقش بر اب شد . با تانی از جام بلند  
شدم

و سینی رو از اکرم خانوم گرفتم . یه سینی خیلی بزرگ  
که سنگین هم بود و گهگاهی دستم می لرزید و چایی هام  
توی سینی می ریخت . دسته های سینی رو محکم تو دستم  
فشار دادم و به راه افتادم . فقط خداخدا می کردم که  
پاشنه ی کفشم روی پارکت سالن نشکنه!

اول چایی رو به حبیب اقا و بعد به بابا و نسرین جون و  
مامان تعارف کردم . اخر سر رفتم جلوی یوسف ولی  
هنوز

نگاهم به نسرین جون بود که داشت تشکر می کرد و منم  
جوابشو میدادم . وقتی برگشتم دیدم خیلی نزدیک یوسف  
و ایسادم و اونم سیخ نشسته و یه خرده قرمز شده . -

این قرمزی واسه خجالته ؟ بعید می دونم ... پس چه  
مرگشه که هی مثل افتاب پرست رنگ به رنگ میشه !  
وقتی

داشت استکانو برمی داشت لرزش دستاش مشهود بود .  
همونجا وایساده بودم و سینی رو به طرف طاها گرفتم .  
اونم

چاییشو برداشت و واسه اینکه دیگه تنها نشینم گفتم استکان  
منم برداره و بزار کنار خودش تا بعدا پیام پیششون  
بشینم.

تا از جام تکون خوردم ، یوسفو دیدم که بی معطلی ،  
نفسشو بریده بریده بیرون داد و یه اخ کوچولو گفت . دیدم  
که

خم شد و انگشتای پاشو ماساژ داد . یه اخم نشست رو  
صورتتم ... چی شده بود ؟ قبلا که طوریش نبود ... از  
اشپزخونه

بیرون اومدم و کنار طاها نشستم . هنوز اون اخم رو  
صورتتم بود و با کنجکاوی به یوسف نگاه می کردم . اونم  
سعی

می کرد نگاش با من تلاقی نکنه ... اون حس اشنای  
فضولی بدجوری بهم چنگ زده بود و می خواست سر از  
کار

یوسف دربیاره ... با صدای نسرین جون به خودم او مدم  
:

\_ یهدا جون چرا پریشب نیومدی خونه ی ما؟ به خدا خیلی  
از دستت ناراحت شدم...

دستپاچه شدم و گفتم:

\_ ببخشین تو رو خدا نسرین جون ... راستش رفته بودم  
کوه و خیلی خسته بودم ... اصلا امدگی مهمونی او مدن  
نداشتم باید منو ببخشین...

نسرین جون لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

\_ اشکالی نداره عزیزم ... فرصت واسه دیدار هست ...  
امتحانا چطور پیش می ره؟

مامان به جایی من جواب داد:

\_ وای نمی دونی نسرین جون این بچه رو ما شب به شب  
نمی بینیم ... همش خودشو تو اتاق حبس کرده...

جانم؟! من کی خودمو تو اتاق حبس کردم؟ مامان جون  
به خدا اینجوری حفظ ظاهر نکن بالاخره یه جایی  
ابرومون

میره ها! نسرین جون پرسید:

\_ الهی بمیرم ... مگه ترم چندمی ؟

\_ ترم شیش...البته به خاطر یکی از درسامه که بیشتر اذیت میشم وگرنه زیاد به خودم سخت نمی گیرم... این وجدان ما نمیزاشت با دروغ مامان موافقت کنم!

نسرین جون \_ حالا کدوم درس هست ؟

\_ ساختمان داده ... بیشتر روی پروژه اش مشکل دارم.  
نسرین جون رو به یوسف گفت:

\_ یوسف تو این درسو گذروندی ؟

یوسف که داشت با طاهها حرف میزد و حواسش به ما نبود گفت:

\_ چيو مادر جون ؟

نسرین جون حرفشو تکرار کرد . یوسف جواب داد:

\_ بله ... من باهات مشکلي نداشتم ... شما کجاشو بلد نیستین ؟

حق به جانب گفتم:

\_ بلدم ... فقط توي پروژه اش اشکال دارم.

نسرین جون پیشنهاد داد : —

\_خب به یوسف بگو کمکت کنه...\_

جانم؟! دیگه چه خبر؟! نگاهی به یوسف کردم از چهره اش نمی شد چیزی فهمید... نسرین جون دوباره گفت:

\_اصلا برین تو اتاقت با هم مشکلتونو رفع کنین...\_

هااااااااااااان؟! من با این پسر شما مشکلی ندارم که هی منو می بندی به ریش این! حالا کجا بریم؟! یوسفم معلوم بود

کمی هول شده... سریع گفتم:

\_راضی به زحمت شما نیستم....\_

نسرین جون \_ چه زحمتی بابا؟ یوسف جان مادر پاشو پسر...\_

عجب مادر باحالیه ها! هی حال بده به این پسررت! دیدم یوسف از روی صندلیش بلند شد... کجا می خوای بری عمو

? عمرا بزارم پاتو بزاری تو اتاق من... همین ابروی نداشتم هم با دیدن اون اتاق از بین میره...! سعی کردم یادم

بیارم که چند هفته پیش اکرم خانوم اتاقمو به زور تمیز کرد ...! فکر کنم حدود دو هفته میشه ... اوه بلا به دور پس

خیلی کثیفه! سریع از یوسف جلو زدم و اهسته گفتم:

\_لطفا همینجا منتظر باشین من لپ تاپمو میارم اینجا...  
یوسف با آرامش خاطر گفت:

\_باشه حتما.

یوسف یه نفس عمیق کشید و پرسید:

\_متوجه شدین؟

گوشه ی ابرومو خاروندم و گفتم:

\_خب اینی که شما گفتین همینیه که من توی برنامه پیاده کردم چه فرقی داره؟

یوسف نگاه دقیق تری به صفحه انداخت و گفت:

\_خب اره یه اشاره ی کوتاه کردین ولی بازترش کن که ایرادی نداشته باشه.

لپ تاپو به سمت خودم چرخوندم و دست به کار شدم. تو این مدتی که داشتم کار می کردم، سنگینی نگاهشور رو

خودم حس می کردم ولی نمی خواستم بفهمه که می دونم  
 داره دیدم می زنه . بعد از یه مدت ، کارم تموم شد و  
 برنامه ی جدیدو سیو کردم . یوسف بی مقدمه پرسید:  
 \_ نوازندگیت بهتر شده ؟

\_اره یه خرده ... ولی هنوز دست به ویولن نبردم .  
 صدایش گوش خراشتر از گیتاره.  
 یوسف لبخند محوی زد و گفت:

\_خب همه ی مبتدی ها یه کمی لنگ میزنن ولی به مرور  
 زمان بهتر میشه.  
 سر شالمو صاف کردم و گفتم:  
 \_او هوم.

یوسف بعد از چند لحظه سکوت دوباره گفت:

\_میشه گیتارتم بیاری بزنی تا من ببینم ؟  
 تعجب کردم . خب توی کلاس که می تونست کارمو بشنوه  
 .  
 \_نمی خواین تا فردا صبر کنین ؟ توی کلاس میزنم . -

یوسف \_ می خوام که فردا نیایی.

چشام گرد شد:

\_ واسه چی؟

یوسف \_ تو بشین ادامه ی پروژتو کار کن و درستو بخون  
... شنیدم که استادتون خیلی بد عنقه ، کار هر کسی رو  
قبول نمی کنه.

\_ اما...

یوسف \_ اما و اگر نداره ... من مطمئنم اگه فرصت  
بیشتری داشته باشی نتیجه ی مطلوبتری هم به دست  
میاری ... خب  
؟

حق با یوسف بود . سرمو به علامت تصدیق تکون دادم و  
گفتم:

\_ باشه ممنون از لطفتون . حالا اگه میخواین بریم بالا.

یوسف از پشت صندلی بلند شد و به همراه راه افتاد .  
توی مدتی که اشکالمو رفع کرده بود ، توی حال نشسته  
بودیم



و بقیه هم توی پذیرایی بودن . وقتی به طبقه ی بالا رسیدیم ، به طرفی اشاره کردم و گفتم:

\_ شما بفرمایین توی هال خصوصی من الان میام.

یوسف سری تکون داد و روی یکی از مبل نشست . رفتم توی اتاق تا گیتارمو بردارم . از توی اینه نگاهی به خودم انداختم و نفس عمیقی کشیدم . باز خدا رو شکر نیومد تو اتاق همه چیزم دورو بر اتاق ریخته اس...

گیتار به دست از اتاق خارج شدم . از دور دیدم که روی مبل نشسته و چشماش بسته اس . نا خودآگاه ایستادم تا

براندازش کنم . یه کت اسپرت مشکی پوشیده بود و زیرش یه تیشرت سبز تیره پوشیده بود که جلوه ی خاصی به

صورتش داده بود و کمی با چشماش هماهنگ بود . هنوزم نتونستم خوب بفهمم رنگ چشماش چه جوریه ... زمردیه

، سبز روشنه ، جلبکیه ...!.. اوف بی خیال به من چه ؟ حالا دارم از فضولی میمیرما ! در حال دید زدن بودم که

چشاشو

باز کرد و صاف نشست:

\_ اومدی؟

اب دهنمو قورت دادم و به سمتش حرکت کردم . روی  
مبل رو به روش نشستم و گیتارو از توی کیف در اوردم  
و

روی پام گذاشتم . انگشتمو روی سیمهای گیتار به حرکت  
در اوردم . یه قطعه ی خیلی کوتاه نواختم و منتظر جواب  
یوسف شدم . دستشو زیر چونه اش گذاشته بود و به حرکت  
دست من نگاه می کرد . خیلی اهسته گفت:

\_ استعدادت عالیه . افرین.

خیلی خوشحال شدم که از کارم خوشش اومده . پرسید:

\_ هیچ قطعه ی دیگه ای هست که خودت بخوای بزنیش ؟  
کمی فکر کردم و گیتار یکی از اهنگای محسن یگانه رو  
تو ذهنم اوردم . هر شب با همین اهنگ تمرین می کردم  
. هر

شب هم با همین صدای گوش خراش گیتار من طاها و  
مامان دادشون در میومد ! چشمو بستم و حس گرفتم و  
انگشتمو اهسته روی سیمها به حرکت در اوردم ..... نه  
بابا کم کم دارم به خودم امیدوار میشم ! یه چیزایی بارم  
هستا



مامان \_ پس چرا هیچ وقت نگفته بودی ؟  
 \_ چون هیچ وقت نپرسیده بودی مامان جون.  
 راست می گفتم . مامان هیچ وقت به اهنگ و اینا علاقه  
 ای نداشت ... بیشترین هنری که می پسندید خیاطی و  
 گلدوزی و اشپزی بود که من فقط اشپزیم از نظر مامان  
 مقبول بود بقیه اش صفر ! حتی درز شلوارم نمی تونستم  
 کوک بزنم!  
 بابا گفت:

\_ دخترم تو این مورد به خودم رفته.  
 حق با بابا بود من فقط این استعدادو از بابا به ارث برده  
 بودم وگرنه هیچ چیزم شبیه بابا نبود . یعنی هیچ چیزم  
 شبیه

ادمیزاد نبود ! فرشته ای بودم واسه خودم!  
 پریدم رو تخت و به شب خوشی که داشتم فکر کردم .  
 بهتره کم کم فکر یه برنامه ریزی حسابی واسه درسام  
 باشم.

باید از فردا صبح زود بیدار بشم و بشینم پای ساختمان .  
 نمی دونم چرا درس خون شده بودم...

لابد به خاطر این بود که می خواستم پوز این فاضلی رو  
به خاک بمالم و بهش ثابت کنم که من درسم خیلی خوبه  
تو

نمره نمیدی ! ولی ته تهایی دلم می دونستم که به خاطر  
یوسف میخوام درسمو بخونم

\_ ولی نه ... نباید به این دلیل باشه...

\_ چرا؟....

\_ خب ، چون ... چون اصلا ربطی به اون نداره ... اون  
توی زندگی من جایی نداره که من بخوام به خاطرش کاری  
بکنم

...

\_ جایی تو زندگیت نداره ؟ هه ! بدبخت اگه اون نبود که  
تو هم الان اینجا نکیپیده بودی و هی تو گوش من ور نمی  
زدی ... همون موقع از تپه پرت می شدی پایین منم از  
دستت راحت می شدم!

\_ هان ؟ اره خب راست میگیا...

\_ بله که راست می گم حالا هم بگیر بخواب...

\_ باشه کاری نداری؟....

\_ از همون اولم نداشتم مزاحم ! ... -

\_ به به همه وجدان دارن ما هم وجدان داریم اصلا اعصاب  
نداره...!

\_ بکپ...!

\_ اوه اوه باشه بابا چشم!

چشامو باز کردم . هنوز هوا تاریک بود . ااا؟ پس چرا من  
به این زودی بیدار شدم ؟ حتما نصفه شبه و تشنه ام شده

.

گوشیمو از روی عسلی کنار تختم برداشتم و به ساعت  
نگاه کردم . دو دقیقه دیگه ساعتم زنگ میزد . دیگه  
خوابیدن

فایده نداره . نمازم رو خوندم و تصمیم گرفتم واسه شادابیم  
برم توی پارک روبه روی خونمون و یه خرده ورزش  
کنم . مانتوی نخي سفید با شلوار سفید پوشیدم و یه شال  
نخي سفید هم سرم انداختم . شبیه ارواح شده بودم ! اهسته  
از در خارج شدم و کفشاي ورزشیمو پا کردم.

نیم ساعت بعد از کلی دوندگی و ورزش صبحگاهی برگشتم خونه . تا درو باز کردم ، با طاها سینه به سینه شدم.

بیچاره از ترس سخته کرد . یه هنی کرد که گفتم الانه که نفسش بند بیاد ! با دیدن قیافه اش زدم زیر خنده . طاها بعد از چند لحظه اروم تر شد و با داد گفت:

\_ معلوم هست اینجا چه غلطي میکني ؟ این چه رنگیه پوشیدی ؟ آه زهره ام ترکید!

از شدت خنده ، گوشه ی چشم اشک نشسته بود.

طاها \_ کوفت بسه دیگه ... چقدرم بد میخندی تا زبون کوچیکت معلوم شد!

با دست بهش اشاره کردم و گفتم:

\_ خیلی قیافت باحال شده بود .... انگار جني شدي!

طاها از جلوي در کنارم زد و گفت:

\_ بسه دیگه ... اول صبحي کجا رفته بودي ؟

\_ رفته بودم پارک ورزش...

چشمای طاها اندازه ی در قابلمه شد:

\_ ورزش ؟ کی ؟ تو ؟ الان ؟

بعد هم با ناباوری به ساعت مچیش نگاه کرد و دوباره گفت:

\_ یهدا ... مطمئنی خودتی ؟ اخیانا روحت که نیست ؟ ها ؟  
نکنه من دارم خواب میبینم ؟

رفتم و جلوش وایسادم . کپشو لای انگشتم گرفتم و با قدرت کشیدم . صدای داد و هوارش تا کوچه ی بغلی رفت !

طاها \_ اااااای دیوونه چی کار می کنی ؟ لپمو کندی!

\_ می خواستم بفهمی که خواب نیستی اوپا ... حالا هم بدو برو نون بگیر بدو...

با یه لبخند موزی ، رفتم تو خونه و اونو که هنوز دستش رو لپش بود تنها گذاشتم.

مامان داشت موهاشو می بست که با دیدن من که در حال چیدن میز صبحانه بودم ، خشکش زد ... ای بابا عجب

سابقه ی بدی داشتما ... مگه من ادم نیستم ؟ خب از پس کارام بر میام دیگه چرا همه تا میبینن یه کاری رو خودم

میکنم دهندشون میافته کف زمین !؟



مامان سرشو چرخوند و به ساعت توی سالن نگاه کرد و دوباره برگشت و بهم خیره شد . با تعجب پرسید:  
 \_یهدا....چرا اینقدر زود بیدار شدی دختر ؟  
 قوری چایی رو روی میز گذاشتم و گفتم : -

\_خیلی غیر قابل باوره ؟  
 مامان با صداقت گفت:  
 \_خیلی!

همونطور که از اشپزخونه خارج میشدم گفتم:  
 \_تا طاها میاد من یه دوش میگیرم و میام.

بعد از یه دوش سریع ، افتادم به جون موهام . تو حمام اونقدر نرم کننده زده بودم که یه کمی شونه میشد . با کلی درد بالاخره تونستم موهامو شونه کنم . سرمو تکون دادم و توی آینه به خودم نگاه کردم . موهام خیلی نرم و خوش حالت شده بود.

تو دلم گفتم چقدر این یهدا با اون یهدای شلخته فرق می  
کنه ... ولی یه طرف دلم هنوز می خواست که همون  
یهدای

همیشگی باشه . شلوغ و شلخته و حواس پرت . بیخیال  
بابا ... دو روز که بیشتر نیست امتحان ساختمانو که دادم  
بازم

میشم یهدای قبلی ... با این فکر لبخند شیطنت امیزی به  
لبم نشست و از اتاق خارج شدم.

ای بابا ... از اول صبحونه تا حالا یه لقمه هم از گلوم  
پایین نرفت . چرا همه به من زل زدن !؟

طاها از همه جالبتر بود . بین من و مامان بابا نشسته بود  
و یه نیگا به من می کرد یه نیگا به مامان و بابا . می  
خواستم

همین کاسه ی عسلو خالی کنم رو کله اش ! بالاخره طاقت  
نیورد و پرسید:

\_یهدا ... دیشب از کدوم دستت خوابیدی ؟

\_دست راست ... چطور ؟

طاها \_ هیچی ... میگم چرا انقدر عوض شدي دلیلش به همون بد خوابیت بر میگردد.

\_ مگه چه جور ي شدم ؟

طاها \_ هیچی دیگه ... عوض شدي ... یعنی یه جورایی خانوم شدي...

خواستم یه لگد بزوم تو ساق پاش که دیگه زر زیادی نزنه اما حرف بابا مانع شد:

\_ دخترم از همون اول خانوم بوده ... باید بگی خانوم تر شده.

طاها به حالت ایش چشاشو از من گرفت و به صبحونه اش زل زد . بترکی ایشالا حسود خان ! اگه شفاعت بابا نبود

الان پا نداشتی ! مامان بی مقدمه پرسید:

\_ خب حالا نگفتی دلیلش چیه ؟

\_ دلیل چی ؟

مامان \_ همین تغییر و تحولات دیگه ... افتاب از کدوم طرف در اومده خانوم ؟

\_ امتحان داشتن من که ربطی به افتاب نداره مامان  
 جون... هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده فقط من تصمیم گرفتم  
 پوز این  
 استاد گراممو به خاک بمالم.

مامان \_ ایشالا موفق باشی ... اهان تا یادم نرفته بهت بگم  
 که امروز عصر خالت اینا با دایی فواد میان اینجا....  
 وا رفتم.

\_ تا کی تشریف دارن ؟

مامان \_ خب معلومه دیگه تا اخر شب که شام بخورن.  
 \_ مناسبت این سور چیه ؟ -

مامان اخم ظریفی کرد و گفت:

\_ سور که نیست یهدا ... فواد و فائقه مثل همیشه دارن  
 میان اینجا بهمون سر بززن ... حتما باید مناسبتی داشته  
 باشه ؟

نمیدونم والا ... نه مثل اینکه حق با شماس ... خراب شدن  
 رو سر مردم که دلیل و برهان نمی خواد ! با حرص یه  
 لقمه

ی دیگه خوردم و با خودم عهد کردم که دیگه هیچ وقت  
 به برنامه ریزی فکر نکنم . به من درس خواندن نیومده.  
 بعد از صبحونه سریع رفتم سر درس تا قبل از تشریف  
 آوردن این لشکر بتونم کمی بخونم .... میدونم یه خرده  
 داشتم شلوغش می کردم ولی حق داشتم صدایی که این  
 هشت نفر تولید می کردن از هزار تا پارتی بلند تر بود .  
 باید

یه فکری واسه امشب بردارم ... ای خدا یکی به دادم  
 برسه!

گوشیا رو توی گوشم جا به جا کردم . الهی خدا یه عمر  
 با عزت به الهام بده . الهام سه تا برادر کوچیکتر از  
 خودش

داره و یه خواهر بزرگتر که ازدواج کرده و یه پسر داره  
 و هر روز خونه ی الهام اینا پلاسه ... من نمیدونم این چه  
 رسمیه که دختر بعد از ازدواج با قبل از ازدواج هیچ فرقی  
 نمیکنه؟! غیر از من هیچکی نیست بگه که شما دخترا  
 اگه

می خوام هر روز خونه مامانتون پلاس باشین و  
مزاحمت ایجاد کنین پس اصلا واسه چی عروس شدین؟!  
بابا جون ،

شما رو عروس کردن که ادم دو دقیقه از دستتون نفس  
راحت بکشه .... (قابل توجه محیا خانوم!)

اه .. حواس نمی زارن واسه ما ... کجا بودم ؟ اهان داشتم  
واسه الهام طلب خیر می کردم اخه می دونین ، این دختر  
یه

گوشی خریده که وقتی درس می خونه اینو میزاره تو  
گوشش و دیگه سر و صدا ادیتش نمی کنه . این گوشی  
بیشتر

واسه کارگرای کارخونه هایی که دستگاهای پرسر و صدا  
دارنه ... میبینین به خدا ؟ دانشجوی حاضر و مهندس آینده  
ی مملکت کارش به کجا کشیده !؟

گذشت زمان و سر و صدای مهمونا رو حس نمی کردم .  
بلند بلند واسه خودم مسئله ها رو توضیح می دادم و تند  
تند

می نوشتم . داشتم روی یه مسئله ی حساس فکر می کردم  
که یهو یه پس گردنی محکم خورد تو سرم و پیشونیم



طاها با حرص نگام کرد و منم یه شکلک و اسش در اوردم

طاها \_ پاشو بریم شام الان وقت گوش تمیز کردن نیست

در حالی که انگشتمو تا ده سانت تو گوشم فرو کرده بودم  
گفتم:

\_ گوشمو تمیز نمی کنم که ... دارم دست گلی که جناب  
عالی به اب دادیو رو درست می کنم . -

طاها \_ غلط کردی من اونقدر ا بلند سرت داد نزدم که کر  
بشی...

\_ اولاً غلطو خودت کردی در ثانی ربطی به صدای نکره  
ی تو نداره.

طاها دستمو کشید و گفت:

\_ حالا هر چی من یکی اگه با تو یکی بدو کنم که تا فردا  
صبح باید جواب پس بدم ... زود بیا شام.

\_ تا شما میزو بچینین منم میام.



طاها با تمسخر گفت:

\_میزو چیدیم منتظر شرفیابی شاهزاده خانمیم.

قري به سر و گردنم دادم و گفتم:

\_پس تا پرنسس آماده میشه هري بیرون.

طاها یه چشم غره بهم رفت و از اتاق خارج شد . رفتم جلوي اینه و سعی کردم گوشمو نگاه کنم . اي تو اون روحت

طاها ... ببین چه بلایي سرم اوردي ... حالا وقت ندارم اون پلاستیکو پیدا کنم . سریع یه پیرهن تقریبا بلند و چارخونه

ي سبز پوشیدم و شلوار لي سبز تیره ام رو پا کردم . یه روسري ساتن یشمي هم سرم کردم . تازگیا به رنگ سبز علاقه ي خاصی پیدا کردم ... اوه جاي يوسف خالي!

پله ها رو یکی دو تا کردم و رفتم پایین . وقتي رسیدم همه سر میز نشسته بودن و صدای تق و توق کاسه بشقابا و خنده و گفت و گوشون بلند بود . یه سلام بلند کردم که باعث شد همه صد و هشتاد درجه سرشونو بچرخونن تا منو

رویت کنن . یه لبخند ژوکوند زدم و رفتم طرف میز.  
 بین شایان و شمیمسا یه جای خالی بود . معلوم بود دوباره  
 خواهر برادر با هم قهر کردن که جدا نشستن . شایان سال  
 اول دبیرستان بود و شمیمسا امسال کنکور داشت . دختر  
 خوبی بود ولی یه خرده کلاس میزاشت . خاله فائقه لبخند  
 پهنی به روم زد و منم جوابشو دادم . دایی فواد دیس برنجو  
 رو به روم گذاشت و گفت:

\_چه خبرا خانوم مهندس ؟ کم پیداایا .... حالی از ما نمی  
 پرسین...

کاش زندایی نغمه اونجا نبود اونوقت میتونستم راحت  
 حرف بزنم اما زندایی نغمه از اون لفظ قلمیای خفن و  
 خوش

برخوردای کلاس بالا بود . ناچارا یه جورای جواب دایی  
 رو دادم که کسر شان نباشه:

\_متشکرم دایی جون ... نفرمایین . من که همیشه جویای  
 احوالتون از مامان هستم ... خبری هم غیر از سلامتی  
 شما و

خوانواده نیست ایشالا که همیشه تندرست باشین...

اوه فکر کنم یه ریزه زیاده روی کردم ... اصلا این تریپ حرف زدن به من نمیومد . طاها که داشت قاشقو به سمت دهنش میبرد با این حرف من نزدیک بود از خنده منفجر بشه . با یه قیافه ای که سرخ شده بود بهم نگاه کرد و قاشق بزرگو تو دهنش چیوند . اخ من باز نگام به دهن جمع و جور طاها افتاد و امپر حسودیم بالا زد . البته دهن خودمم کپی طاها بودا ولی میگم چرا طاها باید مثل دخترا اینقدر خوشگل باشه!؟ (به تو چه اخه؟)

زندایی نغمه چادرشو مرتب کرد و مرغو بهم تعارف کرد . هول گفتم:

\_به خدا نغمه خانوم زحمت نکشین ... من خودم برمیدارم .

مامان یه جور بدی نگام کرد که یعنی تو میزبانی یا اونا ؟ خجالت نمیکشی از اول مهمونی تا حالا تو اون اتاقت بودی

میز شامم مهمونا چیدن ؟ والا قباحت داره...

(البته توجه کنین که من چقدر استعدادم توی حرف نگاه خوندن بالاس !!!) -

تند تند شاممو خوردم و خواستم به اتاقم برم که طاها خیلی  
 اروم بهم اشاره کرد که مامان اعصاب نداره ظرفا پای  
 توئه . ای اکرم خانوم کجایی به دادم برسی ؟ آخه یکی  
 نیست به این دخترت بگه الان وقت زائیدن بود؟! واسه  
 چی

مادرتو کشوندی بیمارستان که من از درس و مشقم بیفتم  
 ؟

دوباره شروع کردم به کولی بازی:

\_ مامان ... دارم کر میشم!!!

مامان در حالی که سرمو دوباره روی پاش میزاشت با  
 عصبانیت گفت:

\_ اه ... یه لحظه اروم بگیر ببینم بچه...

و در حالی که میل بافتنی رو توی گوشم فرو می کرد برای  
 بار هزارم پرسید:

\_ آخه این چه جور ی رفته تو گوش تو؟!!

با حرص گفتم:

\_ دست گل اقا طاهاتونه دیگه ... مامان به خدا اگه من کر  
بشم خودش باید بشینه و زبون کر و لالی یادم بده ... پسره  
ی گاگول!

مامان \_ باز که داری تکون می خوری ... اه سرتو بزار  
ببینم...

صدای چرخش کلید توی قفل در بلند شد و بابا در حالی  
که چند تا پاکت دستش بود اومد تو . تا دید سر من رو پای  
مامانه هول شد و با نگرانی اومد جلو:

\_ سلام چه خبره فاطمه جان ؟ چرا یهدا رنگش پریده ؟  
یهدا خوبی بابایی ؟

دیدم خیلی ناراحته خواستم اذیتش کنم ... خودمو زدم به  
بیچارگی و گفتم:

\_ چیزیم... نیست فقط... من ام...والمو به نام شما میزنم  
... فکر ... کنم دیگه ... هیچ امیدی به زنده... بودنم  
نیست

...

بعد در حالی که نفس نفس میزدم با یه ژست خفن گفتم:

\_بابا ... من خیلی دلم براتون تنگ ... میشه ... من ...  
اونجا ... منتظر شما ... می مونم ... فقط ... قبل از ...  
رف...تم ، )

صدامو بلند کردم و با حرص ادامه دادم ( اون طاهای بی  
خاصیت رو با من دفن کنین... !

بابا که از مسخره بازیای من سر در نمیآورد با تعجب به  
مامان نگاه کرد . مامانم سرشو تکون داد که یعنی واسه  
بالاخونه اش اجاره نشین پیدا شده ! بابا پرسید:

\_طاهای چی کارت کرده بابایی ؟  
با بغضی ساختگی گفتم:

\_دیشب که طاهای اومده بود واسه شام صدام کنه گوشه  
ای که الهام بهم داده بودو بی هوا از گوشم کشید و بعد  
پلاستیکش تو گوشم گیر کرد...

بابا پرید وسط حرفم:

\_چی گیر کرد ؟ پس چرا دیشب نیومدی بگی تا درش  
بیاریم ؟

\_اخره یادم رفت صبح که بیدار شدم فهمیدم یه خرده گوشم  
سنگینه ولی دلیلش یادم نمیومد تازه فهمیدم.

بابا با مهربونی دستمو کشید و گفت : -

\_حالا اشکال نداره حاضر شو بریم دکتر باید گوشتو شست و شو بدن.

مامان \_ کجا بریم شب جمعه ای ؟

\_دکی دیگه ... به خدا زود باشین من دارم از دست میرما ...

مامان با شیطنت گفت:

\_نترس دختر ... بادمجون بم افت نداره...

عجب مامان باحالی دارم من ! همیشه گفتن دختر هووی مادره نمی دونستم مادر هم هووی دختره!

با ناراحتی از توی اتاق اورژانس بیرون اومدم . بابا پرسید:

\_چی شده ؟ چرا ناراحتی ؟ درد گرفت ؟

\_نه ... اصلا هیچ کاریم نکرد گفت باید برم پیش متخصص اگه تا فردا ، پس فردا نرم شست و شو بدم ،  
پرده ی

گوشم پاره میشه...

بابا ترسید و گفت:

\_پس باید بریم پیش متخصص نه؟

\_اره دیگه ولی اینوقت شب که متخصص نیست...

بابا کلافه کیفو تو دستش جابه جا کرد و با نگرانی پرسید  
:

\_الان خیلی گوشت درد می کنه؟

نمی خواستم بیشتر از این دلواپش کنم ، با اینکه داشتم  
از درد گوش دیوونه میشدم ، جلوی خودمو گرفتم و با  
لبخند تصنعی گفتم:

\_نه بابا جون اصلا چیزیم که نیست ... فقط یه خرده از  
دست طاها عصبانی بودم پیاز داغشو زیاد کردم وگرنه  
درد

زیادی نداره...

نذاشتم بابا اعتراضی کنه نگاهی به ساعت انداختم و گفتم  
:



\_وای ... بابا دیر شده ساعت دوازده و نیمه بیاین بریم  
خونه من باید بخوابم فردا امتحان دارم.

بابا دستشو پشت کمرم گذاشت و به بیرون هدایت کرد .  
وقتی رسیدیم خونه ، طاها هم از شب نشینی با دوستاش  
اومده بود . داشت توی هال قدم میزد و کلافه به نظر  
میومد . معلوم بود به خاطر من عصبیه . کنار میز ناهار  
خوری

ایستاد و دستاشو ستون بدنش کرد . پشتش به در بود و  
اومدن من و بابا رو ندیده بود . شیطونه میگفت برم بزنم  
پس کله اش که گردنش از وسط نصف بشه پسره ی خر  
! ولی وجدان مهربونم میگفت ببخشمش چون از عمد این  
کارو نکرده الانم معلومه داره عذاب میکشه .... بابا اهسته  
گفت:

\_مجازاتش خیلی سنگین نباشه ها خب ؟

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم . بابا رفت که خوابه و  
منم اروم اروم خودمو پشت طاها رسوندم . درست زمانی  
که

می خواست یه نفس عمیق بکشه ، دو تا انگشتمو محکم  
تو پهلوش فرو کردم و دم گوشش جیغ کشیدم . نمی خوام

حال اون بیچاره رو توصیف کنم فقط یادمه از خنده روده  
 بر شده بودم و طاها هم بالا تنه اش رو میز افتاده بود و  
 داشت از ترس نفس نفس میزد! خب نمیشد که بی تنبیه  
 ولش کرد! بالاخره باید یه کسی این بچه ها رو ادب کنه  
 یا  
 نه؟! –

دوباره سرمو بالا اوردم و صورت فاضلی رو موازات  
 صورت خودم دیدم. اه برو کنار دیگه مرتیکه حواسم  
 پرت میشه

اچه جور ی کله شو فرو کرده تو برگه ی من...! داشتم  
 می نوشتم که فاضلی بیشتر دلا شد تا بتونه سوال ته برگمو  
 بخونه. عصبی شدم و خواستم یه چیزی تحویلش بدم...  
 نگاهم به موهاش افتاد. موهای مشکیش مثل خودم مجعد  
 بود و جلوش بلند و پشت سرش کوتاه بود. به جرات میگم  
 که فاضلی یکی از خوشتیپترین استادای ما بود و من از  
 نظر قیافه، تکرار می کنم فقط از نظر قیافه(!) خیلی  
 دوسش داشتم. خوب به خودش می رسید و خوش پوش  
 بود.

داشتم قیافشو حلاجی می کردم که یه دفعه چشاشو بالا  
آورد و بهم زل زد . بعد هم دستشو دراز کرد و من  
ناخودآگاه

کمی عقب کشیدم . نمی دونم چرا یه دفعه واکنش نشون  
دادم . ولی دیدم که انگشت کشیده اش روی برگه ام خورد  
و به سوال یک اشاره کرد و گفت:

\_بیشتر دقت کن.

اوه ! چقدر ذهن من منحرفه ! استغفر... خدایا توبه ! دیدم  
همونطور وایساده و دستاش تو جیبشه و به من زل زده.

انگار منتظر بود بگم مرسی یا اینکه سریع جوابمو اصلاح  
کنم . نگاهی به سوال انداختم و دیدم که قسمت دوم سوالو  
حل نکردم . سرمو بالا گرفتم و با قدرددانی نگاش کردم  
. الهی قربون قد و بالات بره زنت!

بالاخره امتحان تموم شد و من برگمو تحویل دادم و از  
سالن امتحانات بیرون اومدم . فاضلی رو دیدم که داشت  
از پله

ها بالا می اومد . لبخندی زدم و چند تا پله رو پایین رفتم  
که دیدم فاضلی بلند صدام کرد . با تعجب برگشتم . مگه

بلندگو قورت داده بود؟!

\_بله استاد؟

فاضلی اخماش تو هم بود ... اه اینم که تا تقی به توقی می خوره این پاچه های بز و تو هم می کنه!

فاضلی \_ حواستون نیست؟ دو بار صداتون کردم.

تازه به یاد معلولیت جسمانی افتادم! به بابا قول داده بودم بعد از امتحان میرم دکتر و نیازی نیست بیاد دنبالم. شرمنده جواب دادم:

\_نه استاد حواسم نبود معذرت می خوام . کاری داشتین؟

فاضلی \_ امتحانو چطور دادین؟

\_خوب بود . خدا کنه مصححش هم دست بالا صحیح کنه ...

فاضلی لبخند نصفه ای زد و گفت:

\_من انتظار بهترینها رو از شما دارم پروژتون بی نقص بود . اشکالات ترم قبلو جبران کرده بودین . نمره ی کامل متعلق به پروژه ی شماست.

الهی پرپر بشه واست زنت ! از خوشحالی تو پوست خودم  
جام نمیشد ! می خواستم بپریم لپشو بوس کنم ! ( پدر  
سوخته ی بی حیا)!

بالاخره نتونستم خودمو کنترل کنم و با لبخند گل و گشادی  
گفتم:

\_ و اااااای مرسی استاد .... خیلی خوشحالم کردین.

چند لحظه فقط بهم خیره شد و یه دفعه سینه اشو صاف  
کرد و سری تکون داد و شق و رق از کنارم گذشت . اوا  
!؟

چرا زد تو حالم !؟ مردک تخس ! –

با خوشحالی مثل بچه ها از پله ها پایین رفتم و دویدم توی  
حیاط دانشکده . خدا رو شکر خلوت بود . با خیال راحت  
می تونستم خودمو تخلیه کنم . دستامو از هم باز کردم و  
هوای پاییزی رو به داخل ریه هام کشیدم . بعد هم شروع  
کردم به بالا و پایین پریدن . مثل دیوونه ها می خندیدم و  
دور حوض می دویدم . تا خواستم دستمو ببرم توی آب

دیدم که چند تا پسر او مدن تو حیاط ... ای بابا شانس نداریم  
 که ! کیفمو روی شونه ام جابه جا کردم و خیلی سنگین  
 رنگین رفتم توی سالن.

دستم زیر مغنعه ام بود و گوشمو می خاروندم . بارون  
 چند وقتی بود که شروع شده بود . الان داشتم فکر می  
 کردم

چه جور ی برم دکتر که مهناز زد تو حال فکرم:  
 مهناز \_ هوی کجایی ؟  
 \_ جلو چشت.

مهناز که توسط خبر گزار ی ها از بدبختی من اطلاع کامل  
 داشت با دلسوزی پرسید:  
 \_ خیلی درد می کنه ؟  
 \_اره

مهناز \_ توی امتحان که ادیتت نکرد ؟  
 \_ نه بابا این فاضلی جلوی روم و ایساده بود و هی کمک  
 های اولیه می داد!  
 مهنار پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_خدا نصیب کنه!

با خنده گفتم:

\_چیه؟ می خوای زن دومش بشی؟ هوو می خوای؟

مهناز هم خندید و گفت:

\_نخیر فاضلی رو می خوام!

دستشو کشیدم و گفتم:

\_بیا بریم سوپری سر کوچه واست بخرم! بدو مامانی  
...!

مهناز شونه به شونه ی من حرکت می کرد و پرسید:

\_ماشین داری؟

\_نه بابا ما مفلس بیچاره ها ماشینمون کجا بود؟

مهناز با تمسخر گفت:

\_اخی... بیچاره ها! چقدر سختی می کشین و مزدا سه

جدید سوارین!

اخمی کردم و گفتم:

\_چرا میگی سوارین؟ ماشین منه ها!

مهناز گفت:

\_خب حالا چرا خودت نیومدی؟

\_با این حال بابا نداشت رانندگی کنم گفت یه دفعه تصادف می کنم.

مهناز با خنده گفت: -

\_راست میگه دیگه حتما دستتو فرو می کنی تو گوشت و از فرمون غافل میشی!

\_زهر مار مسخره!

مهناز \_حالا بیا با هم بریم.

\_باشه ... تو که می دونی من تعارف ندارم بیا بریم.

و بازوی مهنازو گرفتم و با هم از سالن بیرون رفتیم .  
بارون شدت گرفته بود و باد قطره هاشو مثل شلاق به زمین

میزد . به وجد اومدم و گفتم:

\_والله ای مهناز بیا یه خرده بدوییم...



و بدون اینکه به مهناز اجازه ی اعتراض بدم دستشو کشیدم  
و بدو رفتیم طرف پارکینگ . مثل بارون ندیده ها و رجه  
وورجه می کردم و می خندیدم . مهناز می خواست دعوا  
کنه ولی وقتی نگاهش به صورت خندونم میافتاد ساکت می  
شد بالاخره طاقت نیورد و گفت:

\_یهدا ... چرا وقتی می خندی اینقدر خوشگل میشی ؟  
ابروهامو بالا بردم و گفتم:

\_ادم خوشگل همه جوره خوشگله!

مهناز رفت زیر سایبان پارکینگ و گفت:

\_باز تو خود شیفتگی پیدا کردی بچه نر !؟  
واسش شکلک در اوردم و گفتم:

\_با چی اومدی ؟

مهناز دستاشو به سینه زد و گفت:

\_با خر بابام!

نگامو به اطراف چرخوندم ولی کسی رو ندیدم که در شان  
خر بابای مهناز باشه!

\_خب حالا چرا تشریف نمیاره ؟

مهناز\_ کی ؟

\_ اقا خره دیگه!

مهناز تکیشو از روی ماشین برداشت و به پشت سرم  
اشاره کرد:

\_ تشریف آوردن.

سرمو برگردوندم تا بتونم اقای خرو رویت کنم که دیدم به  
به یوسف داره میاد ! دست مهنازو تو هوا گرفتم و با  
حرص گفتم:

\_ چه خر خوشتیپی هم دارین!

مهناز با شیطنت گفت:

\_ مرسی عزیزم ! اتفاقاً قصد فروش داریم ! خریداری ؟

\_ باید جوانب امرو بسنجم!

مهناز با خنده گفت:

\_ وقتی سنجشت تموم شد خبرم کن ! بیچاره خیلی مشتاق  
فروخته شدنه ! -

\_ ا ؟ چرا ؟ خب همینجا کنار صاحباش بمونه دیگه!

مهناز \_ نمی شه دیگه بدجوری عاشق صاحب جدیدش شده!

فکر کنم کمی تا قسمت قابل توجهی سرخ شدم . خواستم جوابی واسه مهناز دست و پا کنم که یوسف از ماشین پیاده شد و همونطور که دستشو به در گرفته بود گفت:

\_پس چرا نمیاین؟

نگاهی به ماشین آوانتای نوک مدادیش انداختم . رنگ لباس و ماشینش ست بود ! واقعا که !! مردم میرن با رنگ لباس زنشون ست می کنن این یا با رنگ چشمش ست می کنه یا ماشینش ! از همون فاصله داد زد:

\_مزاحم نمی شیم.

با خودم فکر نکردم که بچه این که هنوز بهت تعارف نکرده که تو میگی مزاحم نمیشی ! یوسف لبخند پهنی زد و گفت:

\_خواهش می کنم بفرمایین تا سرما نخوردین!

مهناز زود به طرف ماشین رفت و تو صدلی عقب نشست و منم کنارش جا گرفتم . اهسته در گوشم گفت:

\_یهدا فکر نمی کنی یوسف بدش اومده ؟  
فکم منقبض شد و گفتم:

\_همش یه باره ماشین نیاوردم و ایشون منو می رسونه  
ها!

مهناز \_ نه منظورم این بود که انگار راننده مونه که هر  
دو تامون عقب نشستیم . اخه چرا نرفتی جلو ؟!  
یه دفعه بلند گفتم:

\_جانم؟!!

مهناز هیس بلندی گفتم و یوسف از توی اینه نگاهی بهم  
انداخت . چشماش می خندید.

مهناز اروم نیشگونی از پام گرفت . منم بی جواب نذاشتم  
و در گوشش گفتم:

\_پسر عمه ی جنابعالیه یا من که برم ور دلش بشینم ؟!  
مهناز با شیطنت نگاهی کرد و گفت:

\_عاشق منه یا جنابعالی که من برم جلو بشینم ؟  
اروم پس گردنی بهش زدم و گفتم:  
\_ای خاک تو سر خیال بافت کنن!

مهنازم اروم به گوشم زد که دادم بلند شد . درست همون گوشم بود که باید میرفتم به دکتر نشون می دادم . یوسف و مهناز دستپاچه پرسیدن:

\_چی شد؟

ای تو روح مهناز ! اون از داداشمون اینم از دوستمون ... خدایا مرسی که منو از دشمن بی نصیب کردی! یوسف برگشت و با چهره ای نگران پرسید:

\_حالت خوبه؟ چیزیت شده؟

قشنگ می تونستم گرد شدن چشماي مهنازو حس کنم . نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

\_خوبم . بریم . -

یوسف دقیق تر نگام کرد تا مطمئن بشه و بعد برگشت و ماشینو روشن کرد . کمی که دور شدیم مهناز روی صورتم

زوم کرد و اهسته گفت:

\_راستشو بگو ... تا کجاها پیش رفتین؟

مثل مونگلا پرسیدم:

\_ کجا پیش رفتیم ؟

مهناز انگار که داشت با خودش حرف میزنه نجوا کرد:

\_ خاک به سرم ... بچه ی مردمو بی ابرو کردم ! حالا  
جواب پدر و مادرشو چی بدم ؟ چند بار بهت گفتم دختر  
... نرو

کلاس ویولون ... اما کو گوش شنوا ؟ گوشت کر که بود  
بدترم شد!

\_ مهناز چی میگی واسه خودت ؟ چرا اراجیف می بافی  
؟

مهناز \_ چی چیو اراجیف می بافی ؟ اگه یه بلایی سر  
یوسف بیاد من خرخرتو می جوم ... عمه نسرین این بچه  
رو به

من سپرده.

به ! ما رو باش ! فکر کردیم داره واسه من دل می سوزونه  
که یوسف کاریم نکرده باشه اما زهی خیال باطل ! رومو  
برگردوندم و تقریباً بلند گفتم:

\_ خیلی بیخودی مهناز.

بچه ها می دونستن که از این جور شوخیا به هیچ وجه خوشم نمیاد . البته خودم با بقیه تا دلم می خواد شوخی می کردم ولی کسی حق نداشت از گل نازکتر به من بگه ( عجب پرروییه !)

مهناز اونقدر بهم سیخونک زد و نازمو خرید که خر شدم و اشتی کردم . یوسف مقابل خونه ی مهناز توقف کرد و گفت:

\_یهدا خانم اشکال نداره چند لحظه تشریف بیارین داخل ؟ من با دایی کار دارم اگه ممکنه بیاین تو.

موافقت کردم و با مهناز داخل خونشون شدیم . مهناز یه داداش بزرگتر از خودش داشت که توی نیویورک کامپیوتر

می خوند و الان یه سالی می شد که اونجا بود . مهیار و مهناز اصلا شبیه هم نبودن . مهناز لاغر و استخوانی ولی مهیار

قد بلند و هیکلی بود . کلا خیلی خوشتیپ نبود ولی مثل مهناز به دل می نشست . اخلاقشم یه چیزی بین مامان و

باباش بود . مامان مهناز پرستار بود و باباش متخصص قلب و عروق . مامانش خیلی زن خانوم و مهربونی بود .  
خیلی

هم ساده بود . ولی باباش یه کمی مغرور بود و بی شک مهیار هم بیشتر روحیاتش به باباش رفته بود.

با آرزو خانوم مامان مهناز سلام و احوال پرسیدم و باهاش دست دادم.

آرزو \_ خوبی یهدا جون ؟ از این ورا ... پس فاطمه جون کجان ؟

\_ ممنون . ما که همیشه مزاحمتونیم . مامان خونه هستن من از دانشگاه دارم میام . داشتم میرفتم خونه که گفتم مزاحمتون بشم.

آرزو خانوم لبخند گرمشو به روم پاشید و گفت:

\_ مزاحم چیه عزیزم ؟ من خیلی دلم برات تنگ شده بود . لطفا بیشتر با خانواده ات بهمون سر بزن.

همیشه عاشق این ابراز احساسات صادقانه ی آرزو خانوم بودم . مثل مهناز لاغر و استخوانی بود و چهره ی دلنشینی



داشت . اونقدر مهربون بود که بعضي وقتا دلم مي خواست  
مريض بشم و اون پرستارم باشه . –

اقا نوید پدر مهناز براي پيشواز اومده بود کنار ما و با  
يوسف سرگرم حرف زدن بود قد بلند و هيکلي درشت  
داشت و

موهاش يکدست خاکستري بود . چهره اش خيلي مقتدرانه  
بود ولي گاهي وقتا اونقدر مهربون مي شد که ادم تعجب  
مي کرد کدوم يکي از اين دو تا شخصيت اصليشه . باهام  
احوالپرسی کرد و خوشامد گفت.

روي يکي از راحتياي هال نشستم و دستمو روي گوشم  
گذاشتم . بعضي وقتا دردشو فراموش مي کردم ولي الان  
ديگه

خيلي درد گرفته بود . بعد از اينکه پذيرايي شديد ارزو  
خانوم از دانشگاه پرسيد . کمي بعد انگار چيزي يادش  
اومده

باشه بلند گفت:

\_ اهان... راستي داشت يادم مي رفت ... مهناز دوستاتو  
واسه پنج شنبه دعوت کردي که ؟

مهناز اخمی کرد و معترضانه گفت:

\_ا! مامان ... چرا گفتی؟ می خواستم غافلگیرشون کنم

آرزو خانم خنده ای کرد و گفت:

\_پس زدم تو حالت اره؟

مهناز هنوز اخم رو صورتش بود:

\_دقیقا.

من از این دو نفر پرسیدم:

\_مگه پنج شنبه چه خبره؟

مهناز بی حوصله دستشو زیر چونه زد و گفت:

\_من که دیگه اشتیاقمو از دست دادم . مامان خودت  
براشون بگو.

ایش چه بچه ی لوسیه این مهناز! آرزو خانم با شعف  
گفت:

\_حالا که کسی به جز یهدا خبر نداره پس بزار بهش بگم  
بعد برو بقیه رو سورپریز کن.

مهناز کمی از شدت اخمش کاسته شد ولی هنوز دستش زیر چونه اش بود و حالتی قهر گونه داشت.

آرزو خانوم ادامه داد:

\_چند وقت پیش واسه مهناز خواستگار اومده بود کیس مناسبی هم هست ... از طرفی مهیار هم زنگ زده گفته می

خواد واسه تعطیلات یه چند وقتی بیاد ایران . ما هم گفتیم واسه اینکه باب اشنایی بیشتر باز بشه یه مهمونی ترتیب بدیم هم به افتخار اومدن مهیار و هم برای اشنایی خانواده ها.

مطمئن بودم که فکم به سینه ام چسبیده ! مهناز بیشعور خواستگار داشت و به ما هیچی نگفت ؟ ای اب زیر کاه موزی

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

!اونقدر به صورتش زل زدم تا بالاخره نگاه کوتاهی بهم کرد و براش یه خط و نشون کشیدم که فهمید از دست من

در امان نیست! با ترس توی مبل جابه جاشد و اب دهنشو  
قورت داد. ارزو خانوم که داشت میوه پوست می کند  
گفت:

\_یادم باشه امشب به مامانت اینا زنگ بزنم دعوتشون کنم  
\_نیازی نیست زحمت بکشین من خودم بهشون خبر می  
دم.

آرزو خانم \_ نه عزیزم ... خودم می خوام بهشون بگم  
اینطوری بهتره . -

یه دفعه گوشم بدجور تیر کشید . نا خودآگاه دستم زیر  
مغنه ام رفت و لاله ی گوشمو تو دستم فشردم . انگار با  
این

کار دردشو تسکین میدادم ولی افاقه ای نکرد . دندونامو  
رو هم فشار دادم و تو دلم گفتم خدا کنه زودتر یوسف  
زودتر کارش تموم بشه می خوام برم دکتر...

یوسف با اقا نوید از اتاق خارج شدن در حالی که یه پرونده  
ی پزشکی دست یوسف بود . تا نگاه یوسف بهم افتاد ،  
لبخندی که روی لبش بود ماسید و بلند گفت:

\_یهدا چیزی شده؟

همه بهم نگاه کردن . آرزو خانوم سریع از جاش بلند شد  
و گفت:

\_وای خدا مرگم بده چرا اینقدر رنگت پریده عزیزم؟  
حالت خوب نیست؟

دستم روی گوشم برداشتم و گفتم:

\_نه چیزی نیست ... فقط...

تا او مدم ادامه ی جلمو جور کنم ، گوشم طوری تیر کشید  
که یه دفعه صدای آخم بلند شد . مهناز و آرزو خانوم به  
طرفم هجوم آوردن و با نگرانی سعی داشتن چیزی بهم  
بگن ... ولی من حرفاشونو نصفه می فهمیدم . ترس از  
اینکه

پرده ی گوشم راس راستی پاره بشه کل وجودمو پر کرد  
. دو تا دستامو روی سرم گذاشتم و به پایین خم شدم . نمی  
دونم چقدر گذشته بود که مهناز و آرزو خانوم منو کشون  
کشون به طرف ماشین یوسف بردن و یوسف تا من سوار  
شدم ، بی معطلی به سمت اورژانس راه افتاد.

دکتر پلاستیکو جلوی صورتم گرفته بود و گفت:

\_بگیرش.

یه خرده به پلاستیک نگاه کردم و گفتم:

\_چی کارش کنم آقای دکتر؟

دکتر بی حوصله گفت:

\_گفتم بگیرش.

اروم پلاستیک کوچیکو از دستش گرفتم و زمزمه کردم:

\_حالا چی کارش کنم؟

دکتر رفت طرف میزش و گفت:

\_بنداز تو سطل اشغال نکنی تو گوشتا!

مرض! مرتیکه نرِ بداخلاق! منتظر بودم تو بگی نکن  
منم بگم به روی دیده!

دکتر چند تا قطره برام نوشت و با جدیت گفت:

\_دفعه ی دیگه از این بی احتیاطیا نکنی جدی جدی پرده  
ی گوشت پاره میشه. فهمیدی دختر؟

لحنش خیلی تحقیر کننده بود انگار من کلفت باباشم! برگه  
رو از دستش کشیدم و با بدخلفی گفتم:

\_ مطمئن باشین از قصد این بلا رو سر خودم نیوردم .  
خداحافظ.

تقریباً شوکه شده بود . انتظار نداشت با اون همه کولی  
بازی ای که اول در اوردم و بعد مثل مونگلا ازش پرسیدم  
پلاستیکو کجا بزارم ، اینجوری با غرور رفتار کنم . کمی  
سینه اش رو صاف کرد و گفت:

\_ می دونی که داروخونه کجاست ؟ -

دیگه داشت روی سگمو بالا میاورد . این مرتیکه غلط  
کرده سر یه دقیقه باهام تو حرف میزنه . برگشتم و یه  
نگاه

خیلی خفن بهش انداختم و وقتی فهمیدم اثر کرده از اتاق  
بیرون رفتم و درو بهم کوبیدم . از هیچی توی این دنیا  
بیشتر از مسخره شدن وبی احترامی بدم نمیومد.

وقتی وارد سالن شدم ، یوسف با نگرانی جلو اومد و تا  
اخمای تو هم و چشمای وحشتناکمو دید سنگ کپ کرد !  
حقم

داشت چون بقیه هم بهم گفته بودن که هیچ وقت خشمناک  
 به کسی خیره نشم ممکنه شلوارشو خیس کنه ! با این  
 فکر به خنده افتادم و پوزخند کمرنگی روی لبم نشست .  
 یوسف محتاطانه پرسید:

\_چیزی شده ؟

به چشماش که نگرانی و ترس ازش می بارید نگاه کردم  
 . یعنی من انقدر جذبه دارم که ازم می ترسه ؟ جای ترس  
 تو

این چشما نیست . بعضی وقتا خیلی دلم می خواست  
 ساعتها بشینم و بدون اینکه کسی مزاحم بشه تو چشاش  
 زل

بزخم . صدای زنگ موبایلم منو از توی فکر بیرون آورد  
 . بابا بود:

\_سلام دختر بابا خوبی ؟ رفتی دکتر ؟

\_سلام اره بابا جون ممنون . الان تو اورژانسم.

بابا \_ می خوای پیام دنبالت ؟ محیا اومده اینجا ها...



هه! بابا رو ! فکر کرده محیا بعد از عمری او مده خونه  
 ما . نمی دونه صبحا که میره سر کار ، دخترش تو خونه  
 ی ما  
 پلاسه!

\_ نه بابایی خودم میام . دارم راه میفتم.  
 \_ باشه عزیزم . مواظب خودت باش.  
 \_ شما هم همینطور خداحافظ.  
 به یوسف نگاهی انداختم و با لبخند گفتم:  
 \_ ببخش که معطلت کردم.  
 یوسف اهی از سر اسودگی کشید و گفت:  
 \_ مثل اینکه بهتری نه ؟  
 \_ او هوم.  
 یوسف نفسشو با پوف بیرون داد و گفت:  
 \_ تقریباً داشتم می مردم.  
 با صدایی پر از تعجب پرسیدم:  
 \_ چرا ؟

و خدا نکنه اش رو توي دلم گفتم.

یوسف نیم نگاهی بهم کرد و سرشو پایین انداخت و در حالی که به طرف ماشینش می رفت خیلی اروم گفت:  
\_دلو ایست بودم.

صدای ارومش به گوشم خورد . چون تازه گوشمو شست و شو داده بودن کاملاً پیام صداشو دریافت کردم و کیلو کیلو قند تو دلم اب شد ! لبخند پهنی رو صورتم نشست و در جلو رو باز کردم . ماشینو روشن کرد و عینک افتابیشو –

زد . خیلی تابلو بود که می خواد کلاس بزاره چون تازه بارون بند اومده بود و اصلاً خورشید تو آسمون نبود .  
حیف

این چشا نیست که زیر عینک یه متری پنهون بشه؟! ( یکی این دختر و جمعش کنه! )

یوسف از اولی که توي ماشین نشست لام تا کام حرفی نزد . اووووف این بچه چشه؟! انگار به عشق هزار ساله اش

اعتراف کرده که اینجوری قیافه می گیره ! داشتم از سکوت خفقان اور ماشین دیوونه می شدم . بی اختیار دست بردم

و دکمه ی پخشو فشار دادم . اهنگ ملایم ویولونی فضایی ماشینو پر کرد . فوراً شناختمش . همون قطعه ای بود که من به خاطرش حاضر شدم ویولون زدن رو یاد بگیرم . بعد از لختی سکوت ، یوسف پرسید:

\_قشنگه ؟

می دونستم منظورش به اهنگه صادقانه جواب دادم:

\_محشره.

یوسف با تعجب گفت:

\_واقعا ؟

\_معلومه ... من خیلی دوستش دارم.

یوسف \_ خب ... نظرت راجع بهش چیه ؟

\_خیلی قشنگه ... واقعا دارم از ته دل می گم من خیلی مشکل پسندم پس وقتی میگم چیزی قشنگه پس حتما بدون که عالییه.

یوسف اشکارا خوشحال شد و گفت:

\_ واقعا بهم دلگرمی دادی ... این اولین کار من با ویولونه

با تعجب پرسیدم:

\_ این اهنگو تو نوشتی؟

یوسف سرشو تکون داد و گفت:

\_ ممنونم که کارمو دوست داری یه هفته ی دیگه تو  
سالنِ ... اجرا دارم.

نه بابا ... نمی دونستم یوسف اینقدر حالیشه! با کنجکاوی  
پرسیدم:

\_ از کی اهنگ می زنی؟

یوسف \_ خب ، خیلی وقته ... تا اونجایی که یادمه از  
هشت سالگی شروع کردم به گیتار زدن و توی ده سالگی  
هم

ویولون بهش اضافه شد.

نا خوداگاه سوتی زدم و گفتم:

\_خوش بحالت ... پس با این حساب من هنوز هیچی بلد نیستم.

یوسف با اطمینان گفت:

\_اولا که هیچ وقت برای یادگیری دیر نیست . درثانی ، استعدادی که تو داری من مطمئنم که خیلی زود راه میفتی

...

پیشرفت واقعا قابل تحسینه.

جلوی در خونه توقف کرد . خیلی دلم میخواست بیشتر کنارم باشه واسه همین فکر کردم و گفتم:

\_امم چیزه...

یوسف عینکش رو برداشت و بهم زد . با این کارش حرفمو سختتر کرد . به یقه ی لباسش خیره شدم و گفتم :

—

\_جلسه ی پیش کلاسمون واسه امتحان من رفت ... میشه امروز بیای باهام ویولون کار کنی ؟

جوابی نشنیدم . وقتی نگاهمو بهش انداختم دیدم که با یه لبخندی که از سر رضایت بهم خیره شده . می دونستم الان

هر دومون جو گرفته شدیم و نمی خوایم نگامونو بگیریم  
 . اب دهنمو قورت دادم و با بیخیالی گفتم:

\_ البته اگر کار داری مزاحم نمیشم...

یوسف \_ نه نه ... بریم.

با خوشحالی زنگو فشار دادم و در با صدای تیکی باز شد  
 . اول به یوسف تعارف کردم و بعد پشت سرش راهی  
 شدم.

سر و صدای محیا و مامان میومد . تا در هالو باز کردم  
 صدای محیا بلند شد:

\_ مامان این یهدا خله اومد!

لب پایینمو به دندان گرفتم و گفتم خدا کنه محیا زیاد چرت  
 و پرت نگه الان ابروم میره . دوباره صدای محیا از  
 اشپزخونه بلند شد:

\_ هوی اونی ، آنیوسیو ... کِنچانا ؟ ( سلام اجی . خوبی  
 )؟

وای این یه قلمو کم داشتم حتما الان یوسف با خودش میگه  
 اینجا تیمارستانه!  
 محیا دوباره گفت:

\_میگم مامان حتما زده امتحانشو خراب کرده که بو توش  
درنمیاد.

تو دلم گفتم می دونی خدا من یه زری زدم بیا بیخیل شو!  
این تا پاک ابروی منو نبره ول کن نیست!  
و بلند تر داد زد:

\_باز چه گندی زدی به امتحانت؟! شماره ی یک یا دو  
؟! ای بابا ... دختر چند بار بهت بگم قبل از امتحان برو  
دستشویی که رو برگه هر کاریو نکنی هان!؟؟?  
و در حالی که یه تیکه خیار سبز تو دهنش بود از  
اشپزخونه بیرون اومد . لباس بیرون تنش بود . معلوم بود  
که دیگه

داره میره . با دیدن یوسف ، دهنش از جویدن باز موند!  
با صدای پر حرص من به خودش اومد:

\_تشریف می برین دیگه؟

محیا با دهنی که نصفش از تعجب باز مونده بود و پر از  
خیار بود ، نگاهشو از یوسف گرفت و به من چشم دوخت

من کارد میزدی خونم در نمیومد . محیا همون خیاری که  
 خوب جویده نشده بود رو پایین فرستاد و با صدای خش  
 داری سلام کرد:

\_سلام اقا یوسف ... خوبین ؟ مامان خوبن ؟ چه بی خبر  
 تشریف آوردین ... ببخشین من اطلاع نداشتم شما هستین  
 وگرنه...

با اومدن مامان حرف محیا نصفه موند . مامان با  
 خوشرویی از یوسف استقبال کرد و گفت:

\_بفرمایین بشینین الان به اکرم خانوم میگم چایی بیاره  
 خدمتون.

یوسف \_ نه زحمت نکشین.

مامان چادرشو صاف کرد و گفت:

\_نه پسرم چه زحمتی ... بفرمایین بشینین.

یوسف نگاهي بهم کرد و من گفتم:

\_لطفا برو بالا الان خدمت می رسم . -



یوسف سري تڪون داد و با اجازه اي گفٽ و به طرف پله  
ها حرکت کرد . مامان و محيا که از رفتار من تعجب  
کرده

بودن با رفتن يوسف پرسیدن:

\_ اینجا چه خبره ؟

\_ سلامتي ... من روزنامه ندارم.

محيا يه گاز به خيارش زد و گفٽ:

\_ زهر مار بي مزه.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

\_ تو روت ميشه تو چشاي من نگاه کني ؟

محيا \_ چرا روم نشه ؟ همش يه سوتي دادما ... تو که  
خودت خدای سوتي اي ! اينا که موردي نداره ... پسر  
خوبيه به

روت نمياره ... حالا واسه چي اورديش خونه ؟

\_ کلاس موسيقيم عقب افتاده بود اومده باهام کار کنه.

مامان \_ الان که سر ظهره...

\_ چي کارش کنم ؟ بگم بره ؟

مامان \_ نه بابا ... ناهار که داریم دور هم می خوریم  
دیگه . محیا به زنگ به عادل بزن بگو نره خونه بیاد  
اینجا.

محیا با خوشحالی گفت:

\_ ایول خدا عمر یوسف بده ... اصلا حس ناهار درست  
کردن نداشتم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

\_ ساعت دوازده اس ... حس هم داشتی نمی رسیدی  
درست کنی تنبل خانوم.

از پله ها بالا رفتم . یوسف همون جای قبلی روی مبل  
هال خصوصی نشسته بود و به نقاشی های روی دیوار  
نگاه می

کرد . نقاشی اول به پرتره از من توی کودکی بود که محیا  
از روی عکس دوران بچگیم کشیده بود . چند سالی بود  
که محیا نقاشی میکرد و واقعا کارش حرف نداشت . من  
توی اون عکس یازده ساله بودم و موهای بلندمو باز  
گذاشته

بودم . یه لباس عروس هم تنم بود . فکر کنم عکسشو واسه  
 عروسی دایی فواد گرفته بودم . دوباره به یوسف نگاه  
 کردم . داشت نقاشی رو ارزیابی می کرد.  
 جلو رفتم و گفتم:

\_چطوره ؟

یوسف بی انکه نگاهشو از روی نقاشی بگیره گفت:

\_خیلی خوشگله . چه چشایی داری یهدا...

سرخ شدم . منظورم عکس خودم نبود . منظورم کار  
 نقاشی بود . خودمو جمع و جور کردم و کمی جدیت به  
 صدام  
 اضافه کردم:

\_منظورم نقاشی بود.

یوسف دستپاچه از جاش بلند شد . انگار تازه منو دیده .  
 سوالمو بی جواب گذاشت و در عوض پرسید:

\_می خوای ویولون کار کنی یا گیتار؟

حرف قبلیشو فراموش کردم و گفتم : —

\_ویولون . بفرمایین الان میام.

زود به اتاقم رفتم و دست و رومو با اب و صابون حسابی شستم . مانتو شلوارمو گوشه ای پرت کردم و دستمو به کمد

لباسام بردم . اصلا وقت برای انتخاب کردن نداشتم . یه تونیک نوک مدادی استین بلند و شلوار خاکستری پاچه گشاد پوشیدم و شال نقره ایمو سر کردم . ویولونمو برداشتم و زدم بیرون.

یوسف داشت فنجون چاییشو به لبش نزدیک می کرد که با دیدن من دستش توی راه خشک شد و بهم زل زد . منم نگاهی به لباسام کردم و بعد به یوسف چشم دوختم . خیلی اتفاقی باهم ست شده بودیم . سرمو پایین انداختم و خودمو به اون راه زدم و رفتم پیشش . یادت باشه اقا یوسف امروز من چند بار به خاطر تو خودمو به نفهمی زدم!

یوسف دستاشو بهم مالید و گفت:

\_خب ، شروع کنیم ؟

سرمو تکون دادم و اونم شروع کرد به توضیح دادن درباره ی اهنک . نتي که به عنوان تمرین بهم داده بود رو جلوي

خودش گذاشت و ویولونو تو دستش گرفت . چونشو روی بالشتک گذاشت با کمک شونه اش ، جاي ویولون رو توي دستش تنظیم کرد . ارشه رو روی سیم ها به حرکت در آورد و در حالی که می نواخت گفت:

\_ حواست به انگشتم باشه.

چشمامو به انگشتاي دستش دوختم که خیلی ماهرانه روی سیمها جا به جا می شد . بعد از اتمام کار گفت:

\_ حالا نوبت توئه.

ویولونو به دستم داد و منم مثل خودش سعی کردم درست نگهش دارم . دستم رو روی سیمها گذاشتم و ارشه رو بالا بردم . هنوز خیلی نزده بودم که یوسف گفت:

\_ داري اشتباه پوزیسیون رو عوض می کنی ... حواستو جمع کن.

با بیچارگی به یوسف نگاه کردم و گفتم:

\_ببخشین ولی انگشت چهارم واقعا ضعیفه ... نمی تونم زیاد به کار بگیرمش.

یوسف \_ تکنیک خاصی نداره ... تنها راه حلش اینه که زیاد تمرین کنی...

ارشه رو برداشتم و گفتم:

\_ولی من نمی تونم توی خونه تمرین کنم.

یوسف \_ چرا؟ کسی با صدایش ادیت می شه؟

\_اونکه اره ولی من مشکلم فقط این نیست . کسی نیست که کمک حالم باشه ... من نمی تونم رتیمو با حرکات ارشه

هماهنگ کنم ، انگشتم خیلی روی گریف هلالی نمی شینه و صدای ارشه ام هم واضح نیست و خیلی مشکلات دیگه ... بعضی وقتا فکر می کنم بهتره بی خیالش بشم.

یوسف تکیشو از روی مبل برداشت و به طرف من خم شد . دستاشو تو هم قلاب کرد و گفت:

\_من دلیل این همه نا امیدی رو نمی فهمم ... چرا می خوای از دست بکشی؟ تو که هنوز اول راهی.

یه دفعه از دهنم پرید:

\_خب ، وقتي مي بينم تو اينقدر خوب ميزني ، از خودم نااميد مي شم ... من هيچي بارم نيست.

يوسف با شنيدن حرفم چشماش گشاد شد و بعد از چند لحظه شروع كرد به خنديدن . ميون خنده گفت : -

\_اخه اينم مشكله كه واسه خودت مي تراشي ؟ تو مي دوني كه من چند ساله دارم ويولون مي زنم ؟ از ده سالگي تا

حالا همش باهام بوده ... بايدم عالي بزnm ولي تو هنوز يه ماه هم نشده كه ويولون دستت گرفتي اونوقت مي خواي مثل ويوالدي بزني ؟

و دوباره شروع كرد به خنديدن . خب راست مي گفت ديگه ... انگار من بچه هفتي بودم ! يوسف بعد از مدتي ، بلند

شد و ازم خواست و ايسم . بعد هم گفت:

\_ويولونو تو دستت بگير و همون نتو بزnm.

دوباره ژست مناسبو گرفتم و ارشه رو حرکت دادم . این دفعه کامل هوش و حواسمو به انگشتم و ریتم اهنگ دادم .

طول ارشه رو با اهنگ نتم تنظیم می کردم و تنها مشغله ی ذهنم ، این بود که نتم رو عالی بزنم.

داشتم انگشتمو روی سیم جابه جا می کردم و نگاهم به ارشه بود که یه دفعه داغی یه چیزی رو روی دستم حس کردم

یوسف با یه دست ارنجمو گرفته بود و با دست دیگه اش

انگشت کوچیکمو صاف روی سیم می زاشت و اصلا

حواسش به من نبود . ارشه از حرکت ایستاد و اهنگ قطع شد . یوسف هم همونطور که داشت جای انگشت منو روی

سیم تثبیت می کرد ، بهم نگاه کرد تا علت تموم شدن اهنگو بفهمه . بعد از چند لحظه تازه فهمید چی کار کرده.

سریع دستشو عقب کشید و به انگشتم نگاه کرد و گفت:

\_نباید ناخنت روی سیم قرار بگیره...\_

وقتی دید جوابی نمی دم نگاهشو بالا آورد و بهم زل زد . انگار می خواست بی کلام عذر خواهی کنه ولی من اصلا



ناراحت نشدم . نمی دونم چه مرگم شده بود . آگه هر کس  
دیگه ای غیر از یوسف به جاش بود ، حتما یه کاری می  
کردم ولی الان ذهنم کار نمی کرد . هنوز به هم خیره  
بودیم ولی من خیلی زود عقلمو به کار گرفتم و به خودم  
نهیب  
زدم:

زهر مار چته تو دختر؟ انگار چی کارت کرده ... اون به  
عنوان یه معلم خواسته بهت یاد بده که دستتو چطور  
بگیری

...خودتو جمع کن بچه!

نفس عمیقی کشیدم و با بازیگری گفتم:

\_ چرا نباید ناخنم به سیمها بخوره ؟

یوسف انگار نشنید که چی پرسیدم . هنوز محو من بود .  
اسمشو صدا زدم و اون به خودش اومد و گفت:

\_ هان ؟ ... چیزی گفتم ؟

خودم هم تو وضعیت مناسبی نبودم . انگار قلبم واسه  
خودش ایروبیکی می کرد از بس بالا و پایین می پرید !  
ولی با

این حال دوباره سوالمو تکرار کردم . یوسف چند لحظه فکر کرد تا تونست جوابمو بده و بعد از این پلیور دودیشو برداشت و گفت:

\_ واسه امروز بسه ... خسته شدي.

اصلا دلم نمي خواست که بره ولي صلاح بود که بیشتر اینجا نمونه . اصرار زيادي نکردم و يوسفو تا پايين همراهي

کردم . اکرم خانوم و مامان داشتن ميزو مي چيندن . مامان با ديدن ما با لبخند پرسيد:

\_ کارتون تموم شد ؟ مي خواستم واسه ناهار صдатون کنم يوسف زودتر از من گفت:

\_ نه نيازي به ناهار نيست فاطمه خانوم . ديگه من بايد رفع زحمت کنم . -

مامان اخم ظريفي کرد و پلیور يوسفو از دستش گرفت و به اکرم خانوم داد:

\_ شما شکم خالي هيچ جا نميري ... بايد دور هم يه لقمه غذا بخوريم الان علي و بقيه هم ميان.

یوسف \_ اخه...

مامان \_ دیگه اخه و اما نداره پسر

و رو به من گفت:

\_ یهدا جان مامان اقا یوسفو ببر تو سالن ازشون پذیرایی  
کن تا بقیه بیان واسه ناهار.

چشمی گفتم و یوسفو به طرف سالن هدایت کردم . یوسف  
روی مبل نشست و نفسشو با اه بیرون داد . داشتم براش  
میوه می چیدم که با شنیدن اهش گفتم:

\_ لابد خیلی خسته ات کردم ... ببخشین.

یوسف صاف نشست و بشقابو از دستم گرفت و گفت:

\_ نه نه ... اصلا اینطوری نیست . من خواستم تو  
استراحت کنی.

لبخند بی جونی زدم . هر دومون می دونستیم چمونه ولی  
اعتراف کردن به وضع خرابمون ، واسه هر دو تامون  
سخت

بود.

چه خوشگل شدم امشب ! به به ! برای بار هزارم خودمو  
 تو اینه نگاه کردم . کت و شلوار قهوه ای تیره رنگی  
 پوشیده

بودم که رگه های کرم رنگ توش بود . لباسم فوق العاده  
 شیک بود . مثل سیاست مدارا شده بودم ! موهامو گوجه  
 ای

کرده بودم و شال کرم رنگمو روی سرم انداخته بودم .  
 می دونستم خانواده ی مهناز و اینا جشناشون مختلطه . اما  
 خود مهناز دوست نداشت حجابشو توی مهمونیاشون  
 برداره . بودن با ما روش اثر گذاشته بود ! کفشهای کرم  
 رنگ

پاشنه چهل سانیتیمو پوشیدم و دوباره روبه روی اینه  
 وایسام . اوه اوه خیلی بلنده ها مثل نردبون شدم ! قد خودم  
 بلند بود با این کفشها بلند تر هم شده بود ولی خب دیگه هیچ  
 کفشی نداشتم که رنگش با لباسم ست باشه همین خوبه

...

تقه ای به در خورد و طاها وارد اتاق شد . بهش نگاه  
 کردم . کت و شلوار مشکی و پیرهن قهوه ای سوخته  
 پوشیده بود

خیلی بهش میومد . این بچه هر چی بیوشه بهش میاد .  
کوفت زنش بشه!

طاها سر تا پامو برانداز کرد و گفت:

\_ نه بابا ... تو خوشتیپی به خودم رفتی!

پالتوی کرم رنگمو از روی تخت برداشتم و با بدجنسی  
گفتم:

\_ منو با خودت مقایسه نکن کسر شانمه!

طاها پشت سرم حرکت کرد و گفت:

\_ اوه ! وقت کردی خودتو تحویل بگیر!

\_ واسه تحویل خودم همیشه وقت دارم!

من و طاها در حال کل کل با هم پایین اومدیم . بابا و  
مامان منتظر نشسته بودن و محیا و عادل هم خونه ی ما  
بودن

قرار بود با هم بریم وقتی پایین اومدیم محیا پرسید:

\_ حالا این مهمونی واسه نامزدی مهنازه ؟

\_ میگن برای اومدن مهیاره ... ولی به نظرم برای اینکه  
خانواده ها با هم بیشتر آشنا بشن یه مهمونی گرفتن ... —

بچه ها وقتي فهمیدن مهناز خواستگار داشته و نم پس نداده  
کلي باهاش دعوا کردن و کار به کتک کاري کشید ! بعد  
هم قرار شد به شرط مجازات ببخشنش ! امشب نوبت من  
بود که مجازاتش کنم . مي خواستم تا خواستگار ش مي  
خواد با مهناز حرف بزنه بپرم وسط و بزnm تو حالشون!  
تو کل راه مامان هي نگاه به من مي کرد و دهنش مي  
جنبید و فوت مي کرد سمت من . اخرش طاها عصبی شد  
و  
گفت:

\_ مامان من چنار نیستما!

یه خنده ي خبیثانه تحویلش دادم و گفتم:

\_ اتفاقا کپی همین ! بچه تو چقدر حسودی ! تو کل عمرت  
همش واسه تو دعا و ثنا خوندن حالا یه بار که من خوشگل  
کردم چشم نداری ببینی ؟! الهی چشم حسود و بخیل درجا  
بیفته پشت پاش!

طاها ایشی گفت و سرشو سمت پنجره چرخوند . منم  
زیرزیرکی می خندیدم . توی هیچ مهمونی به اندازه ی  
امشب

به خودم نرسیده بودم . تنها فرقم این بود که مهمونی های  
دیگه اصلا ارایش نمی کردم ولی امشب فقط یه دونه  
ریمل و رژلب زدم . ارایشم از دور اصلا به چشم نمیومد  
ولی از نزدیک چشمام خیلی قشنگ شده بود . طول مژه  
هام

به حالت طبیعی تا ابروم می رسید حالا که با ریمل بهشون  
حالت داده بودم عالی شده بود و چشمامی خمارمو مثل قاب  
دربرگرفته بود.

وقتی رسیدیم ، طاها دست گلو بهم داد و گفت:  
\_اینو تو میاری.

منم دسته گلو تو بغلش انداختم و گفتم:  
\_بیخود ... خودت بیار.

طاها با حرص گفت:

\_من اینجوری معذبم میمیری بیاریش!؟  
مثل خودش جواب دادم:

\_ نخیر ولی بقیه فکر می کنن خبریه.

طاها \_ اخه بقیه مگه مخشون پاره سنگ برداشته که  
درباره ی تو فکر کنن!؟

\_ طاها یه کاری نکن بزnm ناقص العضو بشیا!

بابا دست گلو از دست طاها گرفت و گفت:

\_ اصلا بده خودم میارم.

با این کار بابا من و طاها هر دو یورش بردیم تا دست گلو  
از بابا بگیریم ولی تا در باز شد بابا بی توجه به ما دسته  
گلو

گرفت و به مامان گفت:

\_ فاطمه خانوم تشریف نمیارین؟

مامان هم واسه ما سری تکون داد و از بینمون رد شد . تا  
خواستیم بریم تو ، محیا و عادل هم از وسطمون رد شدن  
و

من و طاها با هم خواستیم از در رد بشیم که گیر کردیم .  
یه فشار من می دادم یکی طاها . طاها با حرص گفت:

\_ یه رژیم بگیري بد نیست.



\_قبل از رژیم اول دهن تو رو گل میگیرم! -

طاها \_ برو کنار

\_تو برو کنار!

طاها \_ اصلا من بزرگترم من باید اول برم تو.

\_منم خانومم ، لیدیز فرست!

طاها دستشو مشت کرد و گفت:

\_اینقدر دلم می خواد با این بکوبم...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

\_کجا؟ هان؟؟؟ کجا میخوای بکوبی؟ هر جا این مشتت

فرود بیاد ، از همون جا ناقصت می کنم!

محیا و عادل که وسط حیاط و ایساده بودن و شاهد دعوای

ما با حرص به طرفمون اومدن . محیا دست منو کشید و

عادل هم دست طاها رو و بدین ترتیب همه چی به خیر و

خوشی تموم شد و بالاخره ما از در خونه ی مهناز اینا رد

شدیم!

مهناز به پیشوازمون اومد و خوش امد گفت من پشت سر  
مامان بابام وایساده بودم و بعد از اینکه اونا وارد شدن ،  
من

پریدم جلوی مهناز و گفتم:

\_به به ! عروس خانوم ... !؟ پس لباس سفیدت کو مهناز  
؟ این چیه پوشیدی ؟

بعد هم به تونیک بنفش و شلوار یاسیش اشاره کردم و  
سری تکون دادم . مهناز گره ی روسری صورتیشو  
درست

کرد و گفت:

\_اول پذیرایی بشو بعد شروع کن به اذیت کردن.

\_ما با شکم خالی هم از پس کارمون برمیام تو نمی خواد  
نگران ما باشی!

بعد هم ابرومو و اسش بالا بردم و با خنده وارد سالن شدم  
. آرزو خانوم کنار مامان وایساده بود و داشت احوال  
پرسی

می کرد . منم کنارشون رفتم و سلام کردم . ارزو خانوم  
تعارف کرد کنارشون بشینم که سهیلا اومد پیشم . یه  
ماکسی

اناری رنگ پوشیده بود و روش یه کت زرشکی واسه  
پوشوندن بازوهاش و یقه اش . شال قرمز رنگ قشنگی  
هم

سرش کرده بود . لباسش خیلی بهش میومد . فکر کنم تموم  
بچه ها به جز سهیلا هم تیپ من اومده بودن ولی سهیلا  
همیشه با پوشیدن شلوار مخالف بود . کلا روحیه اش خیلی  
لطیف و زیادی دخترونه بود . سهیلا دستمو گرفت و گفت  
:

\_\_ بیا پیشمون می خوایم علیه مهنار تبانی کنیم!

با یه عذر خواهی ، از کنار مامان و ارزو خانوم ، بلند  
شدم و رفتم پیش بچه ها.

سهیلا منو سمت نفیسه و الهام برد . نفیسه داشت طبق  
معمول تلفنی با مامانش حرف میزد . چون بچه ی یکی  
بود ،

مامان باباش خیلی روش حساسیت به خرج می دادن .  
 الهام هم تنها نشسته بود و در و دیوارو نگاه می کرد .  
 الهام که

از خانواده ی مذهبی ولی روشن فکر و تحصیل کرده بود  
 . باباش شرکت هوایی داشت و مامانش هم دبیر بود.

خودش همیشه چادری بود ولی توی اینجور مهمونی ها  
 می دونست جای روسری هم نیست چه برسه به چادر!

خوب بهش دقیق شدم . یه کت خیلی خوشدوخت سورمه  
 ای که با انواع سنگ دوزیها تزیین شده بود و بلندیش تا  
 رون پاش می رسید رو با شلوار سر کت پوشیده بود و  
 روسری ابی نفتی ابریشمیش رو مثل لبنانیا سر کرده بود  
 . در

کل الهام خوشگل بود . پوستی سبزه و چشماي کشیده ی  
 میشی رنگ و بینی و دهن متناسب و خوش فرم . صورتش

---

هم مثل من ، ارایش خیلی کمی داشت . همه ی دوستانم  
 چشماشون هر رنگی بود جز مشکی ! منم از همون بچگی

حسرت چشم رنگی رو به همرام داشتم . با الهام سلام و احوال پرسیدم و با چشمک گفتم:

\_ اوووه چه خبرته بابا ؟ می خوامی چند نفرو به کشتن بدی ؟

الهام قری به سر و گردنش داد و خندید . خم شدم و گفتم :

\_ راستی راستی نفس چند نفرو بریدی ؟

سهیلا روی مبل کناری جای گرفت و گفت:

\_ صفر نفر!

\_ اووووه ! چقدر زیاد ! پس جسدشون کو ؟

الهام با جدیت گفت:

\_ زیاد کسی از دور و بر ما رد نمیشه ... می فهمن که همراه خوبی واسه اونا نیستیم پس راشونو میگیرن و میرن.

نفیسه که تازه از حرف زدن با موبایلش فارغ شده بود گفت:

\_ البته با دیدن اخمای ما هم میترسن بیان جلو.

تازه تونستم صورت نفیسه رو دقیق ببینم . اونم یه بلوز و شلوار شیری رنگ پوشیده بود و روسری سفیدشم مثل الهام دور سرش بسته بود . از بس ناز شده بود ادم می خواست یه بوس ازش بگیره ! با دستم لپشو گرفتم و کشیدم و گفتم:

\_چطور مطورایی عروسک ؟

نفیسه اخم کوچیکی کرد و گفت:

\_اصلا به خودت زحمت فکر کردن درباره ی اینکه ممکنه لپمو بگنی نکنیا!  
خنده ای کردم و گفتم:

\_از بس خوشمزه شدی!

بچه ها هم از دیدن خنده ی من لبخندی رو صورتشون جا گرفت و تازه اونوقت بود که سهیلا گفت:

\_راستی یهدا یادم رفت بگم خیلی خوشگل شدیا!

با بدجنسی گفتم:

\_چطور چیزی به این مهمی رو یادت رفت بگی !؟

الهام خنده ای کرد و بعد گفت:

\_ولي جدي ميگما خيلي خيلي خوشگل شدي ... تا حالا  
به جز عروسيا ندیده بودم ريمل بزني که الحق خيلي چشاتو  
ناز کرده!

از تعريفاشون به وجد اومدم و خنده اي مستانه سر دادم .  
با بچه ها داشتيم غيبت ميکرديم که مهناز اومد پيشمون و  
من از همون جا طوري که مهناز بشنوه بلند گفتم:

\_واي بچه ها اين کيه داره مياد ؟

الهام کلکو گرفت و گفت:

\_نمي دونم ولي قيافش يه خرده اشناس ... بچه ها مي  
شناسينش ؟

نفيسه \_اره من مي شناسمش ... يه بچه ي بي معرفتیه  
که نگو! -

مهناز توي چند قدمي ما ايستاد و نفسشو با حرص داد  
بيرون . سهيلا از ديدن حرص خوردن مهناز عذاب وجدان  
گرفت و اروم گفت:

\_بچه ها بياین بيخيل شين ناراحت ميشه ها...

\_ سهیلا به خدا امشبو به وجدانت بگو تو کار بزرگترا  
فضولی نکنه می خوام یه خرده حال گیری کنم بهم بچسبه  
!

مهناز با قیافه ی گرفته ای پیشمون اومد و شرمنده گفت:  
\_ بچه ها نمی خواین دیگه امشبو بیخیال مجازاتم بشین ؟  
من واقعا استرس دارم.

حق با اون بود . دلهره رو میشد از توی چشاش خوند .  
برای عوض کردن جو بلند شدم و دستمو دور گردنش  
انداختم و با شادی گفتم:

\_ بیا من ببینمت عروس کوچولو .... چقدر ناز شدی  
عزیزم!

بعد هم کشیدمش تو بغلم . مهناز اهسته التماس کرد:  
\_ یهدا به جون عزیزت اذیتم نکنیا ... الان زیر ذره بین  
خواهر و مادر ایلیام.  
از خودم جداش کردم و گفتم:

\_ ا ؟ پس جناب عاشق پیشه ایلیا نام دارن ها ؟ بیشتر به  
اسم بچه کوچولوها می خوره ! حالا این دوماد شاخه ی



درخت کو؟!!

مهناز هنوزم ازم مطمئن نبود . با چشاش به سمتی اشاره کرد و گفت:

\_اونی که کنار شومینه وایساده.

چشم چرخوندم و دیدم کنار شومینه یه پسر جوون شاید بیست و پنج شیش ساله با ظاهری مرتب که کت و شلوار نوک مدادی پوشیده وایساده و داره با طاها حرف می زنه . طاها کلا هر جا میرفت با قیافه اش و نوع رفتارش توی سه

سوت همه باهاش صمیمی می شدن . ایلیا هم قد طاها بود و پوستی گندمگون داشت . یه عینک مارک دارم رو چشمش بود که به صورتش میومد . یه نگاه به مهناز کردم و دوباره نگاهمو به ایلیا دوختم . نه مثل اینکه بهم میومدن . با لبخند گفتم:

\_خب از نظر من که تاییده ... میتونی خوشبختش کنی!

مهناز اروم زد به بازومو گفت:

\_مرض! دختره ی نر!

رو به بچه ها کردم و گفتم:

\_میگم بلند شین بریم پیش اقا داماد بهش بگیم ما خواهر شوهرای مهنایم ! بلند شین بریم...  
سهیلا با تعجب گفت:

\_واسه چی بگیم ما خواهر شوهراشیم؟!  
\_خنک خدا ! واسه اینکه ما طرف ایلاییم نه این شیر برنج وارفته!

و به مهنای اشاره کردم و سري از روي تاسف تکون دادم . مهنای با اعتراض گفت:

\_چرا شیر برنج ؟ مگه من چمه ؟  
\_مگه من گفتم طوریته؟! فقط می گم شیر برنجی ... اخه این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی ؟ چرا هیچی ارایش نکردی ؟ اینجوری پسره میره پشت سرشم نگاه نمیکنه تا توی گاگولو واسه آخرین بار ببینه ! -

مهنای دست برد و گره ی روسریشو درست کرد و گفت :

\_ارایش کردم فقط روی صورتم نمی مونه . زود پاک میشه ... حالا بیاین بریم بقیه رو بهتون معرفی کنم.

هنوز معرفی نصف فامیلاي مامان مهناز تموم نشده بود که سهیلا و نفیسه و الهام به نفس نفس افتادن . با تعجب بهشون نگاه کردم و گفتم:

\_چتونه ؟ چرا مثل پیرزنا وایسادیین ؟

الهام لبخند کجی زد و بریده بریده به مهناز گفت:

\_ماشالا فامیلاي مامانت تمومی ندارن که ... هر کدومشونم یه جان ... یکی بالا یکی پایین یکی رو حیاط ...

بعد هم نفس عمیقی کشید و گفت:

\_من دیگه نا ندارم ... بقیشونو بعدا معرفی کن.

مهناز سری تکون داد و از سهیلا و نفیسه پرسید:

\_شما نمیاین ؟

نفیسه که معلوم بود حالش واسه عادتش خوب نیست ، دست به کمرش کشید و گفت:

\_ نه من که رسماً دارم تلف می‌شم ... اگه سهیلا باهات میاد برین.

سهیلا هم خستگی رو بهونه کرد و من موندم و مهناز .  
فامیلا ی روده دراز مامانش که تموم شد گفت:

\_ خب ، حالا خودتو واسه رویارویی با فامیلا ی برجسته ی بابام آماده کن ... شاید در آینده این اشنایی به کارت بیاد.

منظورشو نفهمیدم و یه قلب اب از لیوانی که مهناز بهم داده بود خوردم و دوباره شروع کردیم به گز کردن خونه ی

مهناز اینا . مهناز اروم در گوشم گفت:

\_ برعکس خونواده ی مامانیم این طرفیا توش پر از پسر مجرده ... خودتو خوب بساز!

یه فحشی زیر لب نثار مهناز کردم و با خنده ی مهناز راهی شدیم . مهناز رو به روی دو تا پسر گنده و قلچماق وایساد

و اونا هم با دیدن ما حرف زدند قطع کردن و با یه لبخند منو برانداز کردن . نگاه پسری که موهای مرتبی داشت و

قدش نسبت به دیگری بلند تر بود و اسم اشنا بود . بعد از اینکه کمی حافظمو به کار گرفتم فهمیدم که بله این جناب مهیار خانِ مهناز جانِه که ! یه لبخند نازی زدم که باعث شد دندونای مرتب و سفیدم به نمایش گذاشته بشه و رو به مهیار گفتم:

\_سلام اقا مهیار رسیدن به خیر . خوش اومدین.

مهیار هم بیشتر نگاهش به شال من بود و با یه لبخند که می دونستم از سر رضایتِه گفت:

\_خیلی متشکر یهدا خانوم . حالتون خوبه ؟

\_ممنون . شما خوبین ؟

مهیار \_ مرسی سلامت باشین.

قبل از اینکه مهیار حرف دیگه ای بزنه ، پسر کناریش رو به مهناز گفت:

\_مهناز جان معرفی نمی کنی ؟

دیدم یه اخم نامحسوس روی صورت مهناز نشست ولی زود کنار رفت و گفت:

\_یهدا جان ایشون پسر عموم بهرام هستن.

و رو به بهرام ادامه داد : —

\_ این خانوم هم از دوستای خوبم یهدا بهنیاست.

منم ساکت منتظر بهرام بودم تا اون ابراز خوشبختی کنه ! مثل اینکه فهمید تا چیزی نگه حرفی نمی زنم . کلا روشم در مقابل پسرا این بود . تا از من حرفی خواسته نشه ، صحبتی نمی کردم . بهرام لبخند کجی زد و گفت:

\_ از شناییتون خوشوقتم یهدا خانم.

نگاهش به حجاب من و مهناز یه جورایی مسخره بود .  
واسه همین خیلی سرد جواب دادم:

\_ همچنین.

و قبل از اینکه حرف دیگه ای رد و بدل بشه ، رو به مهناز گفتم:

\_ خب مهناز جون بیا بریم.

و با متانت از مهیار و بهرام خداحافظی کردم . وقتی دور شدیم مهناز اروم گفت:

\_ می دونی یهدا به نظرم زیادی سریع رم می کنی!

خنده ام گرفته بود ولی خودم خیلی این اخلاقمو دوست  
داشتم کوتاه جواب دادم:

\_می دونم.

مهناز هم اوفی کرد و گفت:

\_حالا واسه من قیافه نگیر با این اخمات می ترسم  
فامیلامو فراری بدي.

با خنده گفتم:

\_چرا می ترسی خانوم؟ شما که کفتر عاشق خودتو پیدا  
کردی!... پس دُنت وُرری پلیز!

مهناز یه ایشی گفت و روبه روشو نگاه کرد یه دفعه لبخند  
پررنگی رو لبش نشست و دستمو گرفت و با خودش

کشید خواستم اعتراض کنم که دیدم یوسف با فاصله ی  
نسبتاً کوتاهی جلوم وایساده. فکر کنم سرخی ملایمی

صورتمو پر کرد چون کاملاً داغ شده بودم.

می دونستم از اول مهمونی تا حالا واسه اونه که دارم  
دنبال مهناز میام و قوزک پام به شدت تو اون کفش ورم  
کرده

ولی یوسف ارزششو داشت . صاف وایسادم و خیلی رسمی سلام کردم . چون توی جمع بودیم نمی خواستم بقیه بفهمن که اون باهام اشنائه . لبخند زیبایی رو صورتش نقش بست و چشماي زمردیش درخشید و جوابمو داد .

نگاهمو از روی صورتش برداشتم و تپیشو برانداز کردم . یه پیره ن اسپرت ابي اسمونی و شلوار جین سورمه ای پوشیده بود . استینای پیره نشو با بی قیدی تا ساعد بالا زده بود . در عین سادگی مثل خودم حسابی شیک بود . بوی ملایم ادکلنش ، مشاممو نوازش می داد . یه لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرده بود و وقتی سرمو بالا گرفتم دیدم که یوسفم داشته منو برانداز می کرده . با شنیدن یه صدای ببخشید برگشتم تا ببینم کیه که یه دفعه یکی از

خدمتکارای بهم تنه زد و من که کلا حواسم نبود پرت شدم جلو . به خاطر پاشنه ی کفشم پام پیچ خورد و نزدیک

بود بیفتم که دیدم دو تا دست محکم بازومو چسبید . سرمو بالا اوردم و دیدم یوسف منو نگه داشته تا تعادلمو حفظ

کنم . یه چیزی توی گلوم گیر کرد ... فکر کنم قلبمه که مثل الاغ میاد بالا و هی پیشروی می کنه ! نگام روی دستاش



لغزید و اونم سریع دستشو کشید . خیلی زود موقعیت  
قبلیمونو به دست آوردیم و مهناز هم اومد کنار مون و ایسادیسادی  
یه .

لبخند خبیثانه هم گوشه ی لبش بود . سرمو انداختم پایین  
که یه دفعه مهناز گفت:

\_وای یهدا چرا تو اینجوری شدی ؟

با تعجب سرمو بالا گرفتم و پرسیدم : -

\_چجوری ؟

مهناز با خنده یه نگاه به یوسف کرد و گفت:

\_هیچی شدی مثل لبو ! قرمز و آبدار!

و خودش زد زیر خنده . دوباره قرمز شدم ولی این دفعه  
از حرصی بود که به مهناز داشتم نه خجالت . یه نگاه  
کوتاه

به یوسف انداختم و دیدم که اهسته داره می خنده . دلخور  
نگاهمو ازش گرفتم و سکوت کردم که یه دفعه صدای  
نازک ملوسی توجهمو جلب کرد:

\_وای ... یوسف چرا تنها و ایسادی ؟

تنها کجا بود ؟ مگه ما برگ چغندریم اینجا !؟

سرمو برگردوندم و دیدم یه دختر با هزار تا ناز و ادا داره  
به سمتون میاد . قیافش خیلی خنده دار بود . یه پیرهن  
چسبون ولی بلند رنگین کمونی پوشیده بود و موهای کوتاه  
و لختش رو مثل رنگ پیرهنش هفت رنگ کرده بود.  
وقتی نزدیکتر شد دیدم که رنگ رژلب و سایه اش هم  
رنگین کمونیه ! خیلی سعی کردم بلند نخندم ولی نشد و یه  
لبخند بی صدا که تمام دندونامو نشون میداد نشست رو لبم  
. دختره یه نگاه مسخره بهم انداخت و از مهناز پرسید:

\_این کیه ؟

لحنش بوی تحقیر میداد . خیلی زود خنده از روی لبام پاک  
شد و ابرو هام رفت تو هم . می دونستم که نگاهم دیگه  
هیچ شادمانی و احساسی نداره و اونم می دونستم که وقتی  
اینجوری به کسی نگاه کنم خودشو خیس می کنه چون  
همه بهم گفته بودن که نگاه سردم خیلی وحشتناکه . مهناز  
بهم نگاه کرد و اب دهنشو قورت داد . با چشماش ازم

التماس می کرد که خودمو کنترل کنم ولی خیلی از اون دختره بدم اومده بود انگار نه انگار برای اولین باره که منو

دیده واسه چی باید مسخره ام کنه ؟ اونم جلوی یوسف ؟  
مهناز اروم گفت:

\_دوست عزیزم یهدا بهنیا.

دختره به سمتم چرخید و بهم نگاه کرد . اولش یه خرده ازم ترسید ولی کم کم خودش جمع کرد و لبخند مزخرفی رو لبش نشست . کاش می تونستم کلشو از تنش بکنم !  
مهناز با صدای پژمرده تری ادامه داد:

\_دختر عمه ام ... ملیسا

ملیسا بی توجه به من رو به یوسف گفت:

\_چرا اینجا و ایسادی ؟ بیا بریم پیش بقیه دیگه...

و قبل از اینکه به یوسف اجازه ی حرف زدن بده دستشو کشید و خواست بره ... رو به مهناز کرد و دستور داد:

\_تو هم باهامون بیا ... ایلیا هم اونجاست.

احساس کردم خرد شدم ولی اهمیتی ندادم . بدون اینکه حرفی بزنم یا حتی نگاهش بکنم راهمو گرفتم و از بین

یوسف و ملیسا رد شدم موقع رفتن خیلی با وسواس از هر دوشون گذشتم حتی نمی خواستم گوشه ی لباسم به ملیسا بخوره دختره ی بی ارزش . یه دفعه کسی از پشت سر دستمو گرفت برگشتم و دیدم که مهناز و ایساده و داره با چشمای نگران نگام می کنه . به ملیسا اشاره کردم و گفتم :

\_چرا نمی ری ؟ منتظر تن که.

مهناز نگاه خشمناکی به ملیسا انداخت و گفت:

\_ترجیح می دم از مهمونم به نحو احسن پذیرایی کنم تا اینکه برم . -

ملیسا با پررویی تمام گفت:

\_وا... مهناز جون؟ مگه ما مهمونت نیستیم ؟

مهناز خنده ی عصبی ای کرد و گفت:

\_نه کی همچین حرفی زده !؟

بعد هم مکثی کرد و دوباره با طعنه ادامه داد:

\_شما صاحبخونه ای.

ملیسا خودشو زد به نفهمی و گفت:

\_پس وقتی کارت تموم شد بیا پیشمون . منتظرمون نذاریا

مهناز با حرص گفت:

\_فکر نکنم کارم به این زودیا تموم بشه.

و بعد از این حرف دستمو کشید و با خودش برد اون طرف سالن . کنار یکی از میزا وایساد و برای خودش اب میوه

ریخت و داشت جرعه جرعه می نوشید که یه دفعه صدایی از پشت سرمون گفت:

\_مهناز خانوم...

مهناز هول شد و اب میوه افتاد تو گلویش . شروع کرد به سرفه کردن منم دستپاچه با دست محکم زدم تو کمرش.

اولش ساکت شد و وقتی صورتشو نگاه کردم دیدم قرمز قرمز شده و نفس نمی کشه با نگرانی پرسیدم:

\_وای ... مهناز چی شد ؟ زنده ای ؟

مهناز چشماشو با حالت عصبی چرخوند و همونطور واسم خط و نشون کشید و بعد برگشت تا جواب اونی که صداش

زد رو بده . وقتی حرف مهنازو شنیدم منم سیصد و شصت  
درجه چرخیدم:

مهناز \_ سلام اقا ایلیا ... حالتون خوبه ؟

تازه تونستم از نزدیک چهره اش رو ببینم . قدش تقریباً  
بلند بود و موهاش کمی ژل داشت ولی خیلی موقر بود.

ابروهای هشتی پرپشتی داشت که به خاطر عینکش زیاد  
از دور قابل تشخیص نبود چشماشم مشکي بود . از اون

مشکي هایی که دیگه رنگی بالاش نیست ... خیلی سیاه  
بود و همین باعث جذابی چهره اش و گیرایی چشماش شده

بود . دهن و بینیش هم متناسب بود . وقتی حرف زد از  
ارزیابی چهره اش دست کشیدم:

ایلیا \_ ممنونم . با دختر عمتون تشریف نیاوردین سمت ما  
این بود که من اومدم پیشتون.

بعد هم نگاهی به من انداخت و دوباره از مهناز پرسید:

\_ مزاحم که نیستم ؟

مهناز \_ نه ادا ... ایشون یکی از صمیمی ترین دوستانم  
هستن خانوم یهدا بهنیا.

ایلیا به رسم ادب سري خم کرد و گفت:

\_ خیلی خوشبختم یهدا خانم منم ایلیا کرمی هستم.  
 باز گلی به گوشه جمال این اقا! بقیه ی فامیلا ی مهناز که  
 انگار نه انگار ... زیادی مغرور بودن . با اینکه از بودن  
 در

اون جمع راضی نبودم ولی خریدم کردم و خواستم به  
 خاطر دیدن یوسف ، مهنازو همراهی کنم که بدجور خورد  
 تو

پریم ! ولی ایلیا باهام خوب برخورد کرد . منم لبخند محوی  
 زدم و گفتم:

\_ مرسی منم همینطور اقا ایلیا ... -

بعد هم سکوت بینمون حاکم شد . خواستم یه خرده سر به  
 سر مهناز و ایلیا بزارم واسه همین گفتم:

\_ اممم ببخشین ولی می تونم بپرسم شما چه نسبتی با هم  
 دارین ؟

مهناز سرخ شد و ایلیا عینکشو جابه جا کرد . هر دوشون  
 هول کرده بودن و منم از فرصت استفاده کردم و حسابی  
 تو

دلَم مسخرشون کردم و بهشون خندیدم! ( دختره ی پلید!)  
 مهناز با تته پته گفت:

\_خب ، اقاي کرمي ... يعني ايليا خان يکي از دوستان  
 نزديک ما هستن.

خودمو زدم به بزرگراه علي چپ و با تعجب گفتم:

\_واقعا ؟ خبر نداشتم...

مهناز يکي از اون نگاه هاي خطري بهم انداخت که يعني  
 من حالتو مي گيرم . واسه اينکه زياد حرص نخوره اروم  
 دم

گوشش گفتم:

\_حرص نخور گوشت نداشته ات اب ميشه ! اين يه چشمه  
 ي کوچولو از مجازات بود!

مهناز از حرص لبشو به دندان گرفت تا چيزي بارم نکنه  
 . ايليا هم واسه خالي نبودن عريضه گفت:

\_شما نماين پيش بقيه ي بچه ها ؟

تا خواستم بگم نه دیدم که الهام و نفیسه و سهيلا دارن  
 بهمون نزديک ميشن . لبخندي زدم و دستمو واسشون  
 تگون



دادم . ایلیا و مهناز رد نگاهمو دنبال کردن و بچه ها هم بهمون رسیدن . مهناز تک به تک اونا رو معرفی کرد و بچه

ها هم در حالی که شیطنت و خنده از نگاهاشون می بارید سلام دادن . ایلیا با لبخند پهنی رو به مهناز گفت:

\_ مهناز خانوم نمی دونستم که این همه دوست صمیمی دارین ... واقعا باعث مسرته.

این همه ؟ مگه قوم تاتاریم؟! همش پنج نفر که چیزی نیست! مهناز با خنده گفت:

\_ بله جای خوشحالیه، ولی دوستای گلم مثل خواهر بهم نزدیکن و از سال اول دبیرستان تا حالا همه با همیم. ایلیا با تعجب گفت:

\_ واقعا؟ چه سابقه ی دیرینه ای!

آره دیگه اثار باستانی ای بودیم واسه خودمون!

داشتیم با ایلیا در مورد رشتمون صحبت می کردیم که آرزو خانوم گفتن موقع شامه ... مهناز هم ما رو به میز سلف

هدایت کرد و بعد تعارف کرد که ایلیا سر میز ما بشینه .  
 می دونستم که مهناز فقط رسم ادبو به جا آورد و  
 همینجوری

رو هوا تعارفی داد ولی ایلیا تیری تو تاریکی زد و گفت  
 :

\_بله حتما ... باعث افتخاره.

و روی صندلی خالی کنار ما نشست . من عادت داشتم  
 موقع شام سکوت کنم و سرم به خوردنم گرم باشه واسه  
 همین

زیاد تو بحثای بچه ها شرکت نمی کردم یه دفعه دیدم که  
 یه پسری از کنار میزمون رد شد و با دیدن ایلیا و ایساد و  
 با

خنده گفت:

\_ایلیا جون بهت بد نگذره؟!!

ایلیا هم سرشو بالا گرفت و با خنده ی کمرنگی گفت:

\_نه چرا بد بگذره؟

پسره هم در کمال پررویی و بی ادبی گفت:  
 \_اخه بین یه مشت طلبه ی حوزه ی علمیه نشستن که  
 صفایی نداره ... -

حس کردم که نگاه تمام بچه ها از روی بشقاباشون بلند  
 شد و به پسره زل زدن . فقط من هنوز سرم رو بشقابم  
 بود.

بعد از جویدن لقمه ام لیوان دوغمو به لبم نزدیک کردم و  
 جرعه ای خوردم . هنگام بالا دادن دوغم نگاهم به چشمای  
 تمسخر امیز پسره خورد . همونطور که نگاهم بهش بود  
 ، لیوانمو روی میز گذاشتم و با پوزخند کمرنگی سر تا  
 پاشو

برانداز کردم . از نگاهم تاسف می بارید . تاسف واسه  
 طرز فکر احمقانه اش و شعوری که نداشت و نمی دونست  
 توی

اون ذهنش چه حرفی باید بیرون بیاد . اونم نگاهش به  
 چشمای من بود . خیلی آروم نگاهمو ازش گرفتم و دوباره  
 با

بشقابم مشغول شدم . باز صدای اون پسره به گوشم خورد  
:

\_ مهناز جون معرفي نمي کني ؟

سرمو بلند نکردم و به بشقابم زل زدم . خیلی دلم مي  
خواست مهناز هیچ جوابي بهش نده . صدای ايليا رو به  
جاي

مهناز شنيدم:

\_ چي شده بهزاد خان ؟ فکر مي کردم علاقه اي به اشنايي  
نداشته باشي.

بهزاد خنده ي چندش اوري کرد و گفت:

\_ خب ديگه نظرات تغيير مي کنن!

صدای زنگ موبایلم بلند شد . بهزاد حرفشو ادامه نداد .  
بي هیچ حرفي موبایلمو برداشتم و از پشت ميز بلند شدم  
و

چند قدم اونطرف تر وايسادم و جواب دادم:

\_ بله ؟

طاها بود.

طاها \_ خبریه کنار میزتون ؟

\_ نه فقط یه انگلی اومده کرمشو که ریخت می ره.

طاها \_ اون کیه وسطتون نشسته ؟

\_ خواستگار مهناز.

طاها \_ اهان ایلیاس ... خیل خب.

سکوت کردم . حوصله ی حرف زدن نداشتم . از اول  
مهمونی تا حالا اصلا بهم خوش نگذشته بود . طاها که  
سکوتمو

دید گفت:

\_ حالت خوبه ؟

\_اره.

طاها \_ پس چرا این شکلی شدی ؟

\_چه شکلی ؟

طاها \_ مثل اونایی که کشتیاشون غرق شده.

\_از پشت تلفن هم می تونی قیافه ی ادمو بفهمی !؟

طاها \_ نه ولی از روبه رو که می تونم.

سرمو که بالا اوردم و دیدم که طاها جلوم و ایساده . گوشي  
رو قطع کردم و از جام تکون نخوردم . پکر بودم . اون  
از

اول مهموني که با دیدن ملیسا خورد تو حالم اینم از حالا  
که این پسره ي بیکار داره نر بازی درمیاره کاملا  
اعصابمو –

داغون کرده بود . هر وقت هم که عصبی می شدم ،  
احساس خستگی کل وجودمو می گرفت . طاها با لبخند  
بهم

نزدیک شد و گفت:

\_نبینم نوناي (اجي) گلم ناناحت باشه ها...

شونه هامو با بی قیدی بالا انداختم . طاها یه نگاه کوتاه به  
پشت سرم انداخت و دستاشو رو شونه هام گذاشت و با  
جدیت گفت:

\_حرفی شنیدی ؟

\_اره.

طاها \_ از کی ؟

\_ از همه.

طاها \_ چي بهت گفتن ؟

\_ خوشامد گويي جانانه.

طاها لبخندي زد و با انگشت زد رو دماغم و گفت:

\_ منو مسخره نکن بچه ... شامتو تموم كردي ؟

\_ آره كي ميريم ؟

طاها \_ مي خواي بريم ؟ هنوز زوده ها.

\_ مي دونم ولي خسته ام.

طاها \_ باشه منم حوصله ام سر رفته به مامان بابا ميگم  
پاشن . تو هم خداحافظي كن و زود بيا.

لبخند ارامش بخشي صورتمو پوشوند . درسته طاها رو  
اذيت مي كردم ولي خيلي دوشش داشتم . واسم مثل يه  
حامي

خوب بود

به سمت ميز رفتم خيلي گذرا نگاه كردم و ديدم كه هنوز  
اون پسره وايساده . تا منو ديد به مهناز گفت:

\_ و ايشون كي هستن ؟

یه نگاه به مهناز کردم . خوشم نیومد که بچه ها رو به این معرفی کرد . قبل از اینکه مهناز چیزی بگه گفتم:

\_ مهناز جون مثل اینکه بابا خسته اس باید بریم . زحمتت دادم عزیزم.

اصلا بهزادو ادم حساب نکردم و جلو رفتم تا با مهناز روبوسی کنم . اهسته دم گوشم گفتم:

\_ می دونم ناراحت شدی ولی ببخش . درکم که می کنی ؟ نمی تونم به همه جواب بدم.

لبخند گذرای زدم و گفتم:

\_ اشکال نداره باید پوستم کلفت بشه یا نه ؟

مهناز با شرمندگی لبخند زد و یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

\_ از یوسف دلگیر نباشیا....

خیلی جدی جواب دادم:

\_ چرا باید دلگیر باشم ؟ ایشون که حرف بدی بهم نزد.

طوری رفتار کردم که انگار از اول مهمونی تا بحال با یوسف هیچ برخوردی نداشتم و اصلا نمی شناسمش . مهناز دهن



باز کرد تا چیزی بگه ولی حرفشو خورد و دستاشو از روی بازوم برداشت . از بقیه ی بچه ها هم خداحافظی کردم و –

ایلیا هم از جاش بلند شد منم برای اینکه به بهزاد یاد بدم که حرمت می شناسم خیلی مودبانه از ایلیا تشکر کردم و از کنارش گذشتم . فقط توی آخرین لحظه صدای پوزخند عصبیشو شنیدم ولی بی توجه بهش راهمو ادامه دادم . یه همچین ادمی لایق نگاه کردن هم نبود چه برسه به همکلام شدن.

به یکی از خدمتکارا گفتم پالتومو واسم بیاره . نفسمو بیرون دادم و منتظر خدمتکار وایسام . یه دفعه توی اون جمعیت نگاهم به یوسف افتاد که چند نفر دورشو گرفته بودن . از جمله ملیسا . میشه گفت تقریبا به گردنش اویزون

بود . نگاهمو با حرص ازش گرفتم و برگشتم که دیدم مامان داره با نسرين جون حرف میزنه . جلو رفتم و سلام کردم . نسرين جون تا منو دید با خوشحالی و صدای بلندی گفت:

\_وای سلام به روی ماهت عزیز دلم ! حالت چطوره ؟  
 کجا بودی از اول مهمونی تا حالا ندیدمت ؟  
 با خودم گفتم اگه می دونستم تو اینقدر تحویل میگیری  
 همون اول ور دلت می نشستم و از کنارت جم نمی خوردم  
 !

ولی لبخند مهربونی زدم و گفتم:

\_با مهناز و دوستام بودم.

دستمو کشید و گفت:

\_خوب کاری کردی حالا بیا نزدیکتر من تو رو ببینم  
 خانوم خوشگله!

و منو تو بغلش گرفت و با محبت فشارم داد . بازوهای  
 تپش نفس کشیدنو واسم سخت می کرد . بالاخره منو از  
 خودش جدا کرد و تونستم کمی هوا داخل ریه هام بکنم !  
 بعد از مدتی که کنارش وایسادم گفتم:

\_ببخشین نسرين جون من ديگه برم پالتومو از خدمتکار  
 بگیرم . با اجازتون.

نسرين جون با گفتن برو گلم بهم اجازه داد و دوباره گرم  
 صحبت با مامان شد . چرخیدم تا دنبال خدمتکاری که

پالتومو بهش سپرده بودم بگردم که با ملیسا سینه به سینه  
شدم . با تمسخر سرتاپامو برانداز کرد و گفت:

\_چه حقه ای زدی که تونستی اینقدر تو دل خاله نسرینم  
جا باز کنی؟

خونسرد نگاش کردم . در حالی که دورنم مثل گلوله ی  
اتیش شده بود و حال خوشی نداشتم . ملیسا در نظرم خیلی  
حقیر اومد . خودش ، طرز فکرش ، نگاهش به مردم ،  
اویزون بودنش از یوسف ، همه و همه باعث شدن که  
حرفاش

و رفتارش پیشیزی هم واسم ارزش نداشته باشه.

با اعتماد به نفس پرسیدم:

\_چند سالته؟

ملیسا \_بیست ... چطور؟

نگاهی به سرتاپاش انداختم و گفتم:

\_بچه تر نظر میای . خیلی بچه تر.

اخماش رفت تو هم:

\_چرا؟ مگه خودت همسن ننه ی فتحعلی شاهی؟!!

پوزخندی زدم و گفتم:

\_از نظر رفتار بچه ای دختر ... نه از نظر هیکل.

و سرمو از روی تاسف تکون دادم و خواستم از کنارش رد بشم که با حرص شونمو گرفتم:

ملیسا \_ وایسا جوابتو بگیر بعد برو خانوم بزرگ ... -

به دستش که روی شونه ام بود نگاهی انداختم و بعد نگاه سردمو به چشماش دوختم . از سردی نگاه ترسید و

دستشو کنار کشید منم نگاهم روی چشماش ثابت مونده بود . وقتی شونه ام از دستش آزاد شد بدون اینکه بهش

مهلت حرف زدن بدم ، از کنارش عبور کردم و از پله های بالا رفتم . می دونستم چشمام بعضی وقتا جادو می کنه.

جذبه ای که داشت قدرت تکلم رو از هر کسی می گرفت

از خودم راضی بودم . از اینکه بدون مشاجره با ملیسا تونستم سر جاش بشونمش . ولی انگار انرژی تحلیل رفته بود

چون وسط راه سرم گیج رفت و مجبور شدم کنار پله ها  
 بشینم . چشمام بسته بود که گرمی یه چیزی مثل پتو رو  
 روی

خودم حس کردم . چشمامو باز کردم و دیدم پالتوم روی  
 شونه هامه . نگاهم به سمت بالا رفت و یوسفو دیدم . برق  
 چشماش آتیش خاموش شده ی دلمو باز روشن کرد . خیلی  
 کوتاه گفتم:

\_ممنون.

کنارم روی پله ها نشست و گفت:

\_حالت بده ؟

جوابی ندادم چون پاسخش واضح بود . دوباره یوسف  
 گفت:

\_از رفتار ملیسا شرمنده ام.

\_مهم نیست.

یوسف کلافه بود . دستی به موهاش کشید و گفت:

\_من باید یه چیزی بهت بگم.

حرفی نزد من . فقط منتظر نگاهش کردم . یوسف چند لحظه  
مات نگاهم کرد و ناخواسته گفت:

\_ چرا همیشه چشات یه نم اشک داره ؟

تپش قلبم بالا رفت ولی به خودم مسلط شدم و پرسیدم:

\_ چطور ؟

یوسف \_ انگار یه قطره اشک توی چشمت خوابیده ....  
همیشه یه جاذبه ی خاصی داره که آدمو محو می کنه...  
داشت میزد تو جاده خاکی ! واسه همین نفس عمیقی کشیدم  
و گفتم:

\_ چی می خواستی بهم بگی ؟

یوسف به خودش اومد و نگاهشو ازم گرفت . دست توی  
جیبش کرد و یه پاکت درآورد و به سمتم گرفت . پاکتو از  
دستش گرفتم و باز کردم . یه دعوتنامه بود واسه همایش  
موسیقی که توی یه سالن خیلی معروف برگزار می شد.  
یوسف گفت:

\_ واسه دوشنبه است ... اجرا دارم ... همون قطعه ی  
ویولونی که تو دوستش داری.

دعوتنامه رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

\_خب؟

یوسف با تردید نگاهم کرد و گفت:

\_میای؟

حالا نوبت من بود که نگاهم رنگ تردید بگیره ... همش  
یه سوال تو ذهنم چرخ می زد:

«ملیسا هم دعوته؟...» -

با این حال گفتم:

\_اگه تونستم میام.

برقی از امید توی چشمای یوسف درخشید و لبخند زیبایی  
به لب آورد.

باز صدای نکره ی مهناز بلند شد:

\_بجنب دختر داری چی کار می کنی اون تو؟

در حالی که زیر لب فحشش می دادم داد زدم:

\_الان میام....ساعت چنده؟

مهناز \_ پنج و نیم ... نیم ساعت دیگه اجرا شروع میشه  
بدو دیگه.

\_ اومدم تو برو ماشینو روشن کن تا من پیام.

مهناز \_ فقط بدو لباسات رو هم گذاشتم رو تخت.

دیشب از بس فکرای جورواجور به مخچه ام راه دادم  
خوابم نبرد . صبح هم به لطف خواهر و برادر گرامیم ،  
رفتیم

خونه ی خاله فائقه و تا لنگ ظهر هم اونجا بودیم . عصر  
که اومدم خونه ، دیگه بیهوش شدم و اصلا یادم نبود که  
امروز دعوتم تا اجرای یوسفو ببینم.

بعد از یه دوش سریع ، از حموم دویدم بیرون و موهامو  
خشک کردم و بدون اینکه شونه کنم ، با کش بستمشون.

موهام بالای سرم اندازه ی تخم مرغ شتر مرغ باد کرده  
بود ! نگاهی به لباسایی که مهناز روی تخت گذاشته بود

انداختم . شال نارنجی ملایم ابریشمی ، مانتوی کرم رنگ  
ساده ، شلوار قهوه ای . ترکیب رنگ جالبی داشت . با  
عجله



حاضر شدم و کفشای عنابی رنگم رو پوشیدم و از خونه  
زدم بیرون . مهناز پشت فرمون منتظرم بود . تا منو دید  
پیاده

شد و طرف کمک راننده نشست و سوییچو به سمت  
انداخت.

\_ چرا خودت نمیشینی ؟

مهناز \_ خم و چم ماشینت دستم نیست ... می ترسم  
تصادف کنیم . زود پیر بالا هنوز باید بریم گل فروشی گل  
هم

سفارش دادم . بدو.

با سرعت جت خودمو به گل فروشی رسوندم و از مهناز  
خواستم گلو بگیره . تو این فاصله تونستم از اینه نگاهی  
به

خودم بندازم . چشمام به خاطر خواب عصر و حموم ،  
خمار به نظر میومد . جون می داد واسه خط چشم ! کیفمو

برداشتم و زیر و روش کردم . اما امان از یه دونه لوازم  
ارایش . هیچی تو کیفم نبود . وقتی مهناز برگشت کیفشو  
از

دستش کشیدم و شروع کردم به گشتن . صدای اعتراض  
مهناز در اومد:

\_ نکن بابا کیفم پاره شد ... چی می خوای ؟

\_ خط چشم.

مهناز \_ وایسا ... بده به من بهت بدم ... ا... نکن الان  
میدم بهت دیگه.

بعد هم کیفو از دستم کشید و یه زیپ کوچولو توی جیب  
کیفش باز کرد و خط چشمو در آورد . با خنده گفتم:

\_ استتار می کنی !؟

ابروهاشو بالا داد و گفت:

\_ دیگه دیگه ... چشاتو ببند.

اطاعت کردم و اونم خیلی ماهرانه واسم خط چشم کشید  
بعد هم گفت : -

\_ اووووه بمیری یهدا با این چشات ! عینهو چشم گوسفنده  
از بس گنده اس!

\_ مرسی از تشبیه شاعرانه ات!

و سریع به طرف سالن حرکت کردیم.

توی سالن جای سوزن انداختن نبود . نمی دونستم موسیقی بی کلام هم اینقدر طرفدار داره . بالاخره سندلیمونو پیدا کردیم و نشستیم . فکر نمی کردم یوسف برام ردیف جلو رو انتخاب کنه . توی سندلیم جابه جا شدم که یه دفعه صدای اشنایی به گوشم خورد:

\_!؟ شما هم که اومدین ... خبر نداشتم می دونین که یوسف امروز اجرا داره.

به سمت صدا برگشتم و دیدم که دختر عمه ی عتیقه ی مهناز ، ملیسا وایساده و بر و بر منو نگاه می کنه . یه لبخند

استهزا امیز هم گوشه ی اون لب کوفتیش بود ! نگاهی به همراهایم انداختم . دو تا پسر و دو تا دختر دیگه هم باهایم بودن . یکی از پسران رو توی مهمونی دیده بودم . بهزاد ، برادر بهرام و پسر عموی مهناز بود . جواب ملیسا رو

ندادم و به صحنه خیره شدم . صدای یکی از پسران باعث شد که دوباره به سمتشون بچرخم:

\_ شما یهدا خانومین ، درسته ؟

یه پسر مو بور بود که چشماي مشکیش توي اون صورت سفید و موهاي روشن جلوه مي کرد . جواب دادم:

\_ بله . شما ؟

لبخند گرمي به روم پاشید و گفت:

\_ من عرشيا هستم . پسر عموي يوسف . باید حدس مي زدم که شما یهدا خانوم باشین.

حدس مي زده ؟ از کجا ؟ با اینکه داشتم از فضولي هلاک میشدم ، مودبانه گفتم:

\_ خوشبختم.

نگاهم روي دو تا دختر دیگه لغزید . یکی از اونا با لبخند جلو اومد و گفت:

\_ سلام یهدا خانوم من آذر هستم . همسر عرشيا و ایشون هم خواهرم آدین.

و به دختر کناریش اشاره کرد . با احترام از جام بلند شدم و دستشو به گرمي فشردم و دختر خوبی به نظرم اومد .  
با

صمیمیت گفتم:

\_ خيلي از اشناييتون خوشحال شدم.

با شنيدن صدای بهزاد نگاهمو از اون دو تا خواهر گرفتم  
:

بهزاد \_ يهدا خانوم ، کي شما رو دعوت کرده ؟ فکر نکنم  
با يوسف رابطه ي انچناني داشته باشين.

توي کلامش تحقير موج ميزد . نمي دونم من چه هيضم  
تري به اين اقا و مليسا خانوم فروخته بودم که چشم ديدن  
منو

نداشتن . دلم مي خواست کلشو بکنم پسره ي ايكيري  
ديلاق ! ديدم اگه حرفشو بي جواب بزارم پررو تر ميشه  
واسه

همين با خونسردي گفتم:

\_ منم فکر نمي کنم که لازم باشه علت حضورمو به شما  
توضيح بدم جناب.

و قبل از اينکه بهش اجازه ي جواب دادن بدم ، سر جام  
نشستم و نفس عميقي کشيدم تا آرامش از دست رفته ام  
برگرده.

یه دفعه چراغای سن روشن شد و سکوت کل سالن رو پر کرد . یوسف از پشت پرده بیرون اومد و توی جایگاهش ایستاد . جمعیت شروع به کف زدن ، کردن . معلوم بود که یوسف برای بار اول نیست که اجرا داره چون خیلی بین –

تماشا چپاش محبوب بود . تعظیم کوتاهی کرد و وقتی سرشو بالا آورد نگاهش با نگاهم تلاقی کرد . لبخند گرمی تحویل داد و چشمشو به جمعیت دوخت و گفت:

\_می خوام این اهنگو به کسی که عاشقانه دوستش دارم تقدیم کنم ... ازش می خوام که عشقمو باور کنه.

صدای جیغ و دست و سوت بلند شد . من یکی که هنگ کرده بودم . اب دهنمو قورت دادم و صدای ملیسا به گوشم خورد که با شوق دست می زد و می گفت:

\_وای ، باورم نمی شه یوسف بالاخره زبون باز کرد!  
خون تو تنم یخ بست . یعنی یوسف عاشق ملیساس ؟ یعنی اهنگی که من به خاطرش حاضر شدم ویولون زدن یاد بگیرم ، واسه ی ملیسا نوشته شده ؟

صدای اهنگ فضاي سالن رو پر کرد . با هر حرکت  
 آرشه روي سیمها لرزش تنم بیشتر می شد . حسادت مثل  
 خوره

به جونم افتاده بود . نمی خواستم باور کنم که یوسف عاشق  
 این دختره ی احمقه . ولی باید قبول می کردم که این  
 طور هست و من هیچ نقشی توي این بازی ندارم . حالا  
 باز خدا رو شکر که به یوسف دل نبسته بودم ... اما واقعا  
 دل

نبسته بودم !؟

اونقدر با خودم کلنجار رفتم که دیدم اهنگ تموم شده و  
 همه دارن یوسفو تشویق می کنن . مهناز گلو به سمت  
 گرفت و گفت:

\_اینو بده به یوسف و بیا.

چند لحظه خیره گل رو نگاه کردم و با خودم گفتم:  
 به من چه که به یوسف گل بدم ؟ اهنگ برای من نیست  
 واسه ملیساس...

نگاهم روي ملیسا چرخید که مثل بچه ها ذوق کرده بود و  
 یه دسته گل بزرگ رو داشت به طرف سن می برد . با

خنده گل رو به سمت یوسف گرفت و اون هم با لبخند از ش  
تشکر کرد و شروع کردن به حرف زدن . دیگه مطمئن  
شدم که جاي من اونجا نیست . اصلا از همون اول هم  
نباید میومدم . مهناز گلو جلوي صورتم تکون داد و گفت  
:

\_بگیرش دیگه دستم خسته شد.

بي توجه بهش بلند شدم و گفتم:

\_من باید یه زنگ بزنم . میرم بیرون.

و قبل از اینکه اعتراضی بکنه ، از سالن بیرون رفتم.

\_به خدا یهدا اگه بری دیگه نه من نه تو...

در حالی که تقلا می کردم دست کنه ی مهنازو از روی  
ماشین بردارم گفتم:

\_اخه به من چه ؟ یکی دیگه یه جاي دیگه با یه نفر دیگه  
می خواد یه جشن بگیره ! من سر پیازم یا ته پیاز ؟ بزار  
برم خونمون مامانم نگران میشه.

مهناز با حرص دستمو تکون داد و گفت:

\_به خاطر من.





کرده بود ولی اگه حرفه ای می پیچیدم ، حتی ماشینم به  
خش هم بر نمی داشت . صدای پر تمسخر بهزاد رو شنیدم  
که بهم گفت:

\_ماشین خودته خانوم خانوما ؟

از حرص انگشتمو دور فرمون فشار دادم . پسره ی بی  
لیاقت هر چی بهش کم محلی می کنی پرروتر میشه . با  
نفرت

بهش زل زدم . دوباره دهن باز کرد:

\_اووووه ! چه خبرته ؟ اینجوری نگاه نکن میترسم!

نگاهمو ازش گرفتم و شیشه رو بالا دادم و با خودم محاسبه  
کردم که چجوری از کنارش رد بشم که حالش جا بیاد.

خیلی خونسرد دنده عقب دادم و دور زدم ولی سیریش تر  
از این حرفا بود . درست اومد جلوی راهم پارک کرد و  
از

ماشین پیاده شد و دست به سینه منو نگاه کرد . منم ترمز  
کردم . این بشر ادم بشو نیست . الان هم که اصلا حوصله  
ی دهن به دهن شدن رو ندارم . اونم با یه همچین اشغال  
کنه ای ! گوشیمو برداشتم و به مهناز زنگ زدم . صدای

دلخور مهناز تو گوشتی پیچید:

\_چی میخوای؟ من هنوز قهرم به این زودی هام اشتی  
نمی‌کنم.

تو دلم گفتم به درک ولی بعد خیلی جدی جواب دادم:

\_مهناز من الان حوصله ندارم گوش کن ببین چی می‌گم

صدای مهناز کمی نگران شد و گفت:

\_چیزی شده؟

\_نه خیلی خاص نیست فقط بیا بیرون و این پسر عموی  
بی‌کارتو از سر رام جمع کن. امروز اعصاب ندارم یه  
دفعه

میبینی با ماشین زیرش کردم.

مهناز \_ تو الان کجایی؟

\_هنوز تو پارکینگم. لطفاً با نیروی کمکی بیا.

و قطع کردم. بهزاد تکیشو از ماشین برداشت و با یه  
لبخند چندش اور به سمت ماشینم اومد. جلوی چشمش و

جوري که معلوم باشه قفل در رو فشار دادم . کاملا از  
وجناتش معلوم بود که بهش برخورد کرده . به جهنم بر بخوره  
تا

جونش دربیاد ! شالمو مرتب کردم و جوري سر کردم که  
یه شاخه موم هم بیرون نباشه . توي اینه ی بغل دیدم که  
عرشیا و آذر و بقیه بیرون اومدن . بهزاد با دیدن اونا جا  
خورد و از ماشین فاصله گرفت . عمدا از ماشین پیاده  
نشدم

و شیشه رو پایین دادم. —

به مهناز نگاه کردم و در کمال پررویی گفتم:

\_مهناز جون به پسر عموت بگو ماشینشو از سر راه  
برداره می خوام رد بشم.

بهزاد خون خونشو میخورد . با حرص گفت:

\_تو خودت زبون نداری ؟

یه دفعه مثل زود پز در رفتم . این بشر اصلا ادم بشو  
نیست ! با صدای بلند گفتم:

\_اولا تو نه و شما . در ثاني ارزش نداری باهات همکلام  
بشم.

همه جا خوردن . عرشیا واسه جلوگیری از دعوا دست  
بهزادو کشید و با خودش به سمت ماشین برد . منم فقط یه  
سر

واسه بچه ها به جز ملیسا تکون دادم و شیشه رو بالا  
کشیدم . در حینی که شیشه بالا می رفت شنیدم که ملیسا  
تقریبا  
بلند گفت:

\_اوه که این دختره چقدر مغرور و خود خواهه!  
تو دلم گفتم:

اگه مثل تو همیشه به یه نفر اویزون باشم میشم خاکی و  
افتاده؟! دختره ی نفهم!

بعد از اینکه راهم باز شد پامو روی پدال گاز فشار دادم  
و مثل جت از کنار بقیه رد شدم.

سی دی ای رو که چند تا از اهنگای ویولون رو توش  
ذخیره کرده بودم رو توی ضبط گذاشتم . اعصابم حسابی  
از

دست بهزاد خط خطی بود . پسر ه ی سیریش عوضی ندید  
 پدید ! پشت چراغ قرمز توقف کردم و به ثانیه شمار خیره  
 شدم . گوشیم زنگ خورد . شماره ی یوسف روی صفحه  
 خودنمایی می کرد . تعجب کردم . مگه الان نباید با بچه  
 ها

توی جشن باشه ؟ با تانی گوشي رو جواب دادم:  
 \_بله ؟

صدای شاد یوسف پشت خط پیچید:  
 \_سلام یهدا خانوم.

\_سلام خوبین ؟

یوسف \_ خیلی ممنون من که به لطف تو عالی ام...  
 \_چطور !؟

یوسف \_ می خواستم ازت به خاطر شرکت توی اجرام  
 تشکر کنم....

\_خواهش میکنم . کاری نکردم.

یوسف با کمی تردید گفت:

\_راستش یه کار کوچولو باهات داشتم میتونم ببینمت ؟

تا خواستم جواب بدم چند تا بوق پی در پی مانع حرف  
زدنم شد . سریع گفتم:

\_گوشی...\_

و با سرعت از کنار ماشینایی که داشتن با فحشاشون تیر  
بارونم می کردن ، رد شدم . گوشی رو دوباره به گوشم  
چسبوندم:

یوسف \_ چی شد ؟

\_هیچی تو چهارراه بودم . -

یوسف \_ می تونی بیای ؟

\_کجا ؟

یوسف \_ نمی دونم هر جا تو راحتتری.

عجب ادمیه ! مگه من گفتم میام که تو میگی جاشو تعیین  
کن !؟

با دودلی گفتم:

\_خب شما بگین کجا من اگه جور شد میام...\_

صداش رنگ خواهش گرفت:

\_لطفا خودتو برسون من واقعا باهات کار دارم...\_

آخي طفلكي ! حالا گريه نكن زودي ميام!

\_بسيار خب ، شما جاشو بگين.

يوسف \_ تو كدوم خيابوني ؟

\_خيابون.. ۰۰.

يوسف \_ منم نزديك همونجام ... چند متر جلوتر يه كافي  
شاپه اونجا منتظر باش تا خودمو برسونم . ممنونم ازت.  
خداحافظ.

و بدون اينكه منتظر جوابم باشه قطع كرد ! مي گم نبايد  
به اين پسر ا رو دادها حالا بيا جمعش كن!

واسه خالي شدنم چند تا فحش به خودمو و يوسف و اون  
دختر خاله ي ايكبيريش فرستادم و جلوي كافي شاپ پارک  
كردم . فضاش تقريبا سنتي بود . درو كه باز كردم زنگوله  
ي بالاي در به صدا دراومد . چشم چرخوندم و يه ميز دو  
نفره ي كوچيكو كه جاي دنجي هم بود انتخاب كردم .  
داشتم در و ديوارو نگاه مي كردم كه گارسون اومد:

\_چي ميل دارين ؟



نگاهی به منو انداختم و چون سردم شده بود اسپرسو  
سفرش دادم . روی میزم با ناخن طرحهایی می کشیدم که  
یه

نفر از پشت سرم یه شاخه گل آورد جلو . سرمو بالا گرفتم  
و دیدم که یوسف داره با لبخند مهربونی نگام میکنه . منم  
نا خوداگاه لبخند گرمی به روش پاشیدم . ولی وقتی یاد  
حرفش توی اجرا افتادم سریع خودمو جمع و جور کردم  
و  
گفتم:

\_ نمی شینی ؟

با همون لبخند بدون اینکه نگاهشو ازم برداره پشت میز  
نشست و همونطور بهم خیره موند . به خودم لعنت  
فرستادم

که چرا قبول کردم پیام . این حالش خوب نیست ! تک  
سرفه ای کردم و برای عوض کردن جو گفتم:

\_ خوبین ؟

بی توجه به سوال من گفت:

\_ خیلی ممنونتم که اومدی.

جوابی نداشتم که بهش بدم . گارسون اومد و سفارشاتمونو داد . از یوسف پرسید چیزی می خوره که یوسف نپذیرفت . داشتم به فنجونم نگاه می کردم که دیدم خیلی وقته اینجا منتظر حرف اقام و ایشون به جای فکش داره از چشماش استفاده ی بهینه رو می کنه ! خیلی جدی بهش خیره شدم و گفتم:  
 \_خب میشنوم . -

یوسف سینه اشو صاف کرد و گفت:  
 \_اول می خواستم واسه اینکه به اجرام اومدی و همچنین این دعوتمو قبول کردی ازت تشکر کنم.  
 بی حوصله گفتم:  
 \_کاری نکردم.  
 و تو دلم ادامه دادم:  
 کاش اصلا نمیومدم که حالم گرفته نشه!  
 یوسف با شوق پرسید:

\_ نظرت راجع به اهنگم چي بود ؟

\_ مثل همیشه قشنگ بود.

خيلي دروغ گو شده بودم . اصلا اهنگو که گوش نداده بودم!

یوسف ادامه داد:

\_ خدا رو شکر .... امیدوار بودم دوشش داشته باشي و باورش کني.

با تعجب پرسیدم:

\_ چيو باور کنم ؟

یوسف کمی دستپاچه شد و با تته پته گفت:

\_ مگه ... تو ، حرفي رو که قبل از اجرا زدم ، نفهميدي ؟

فنجونو به لبم نزدیک کردم و با حرصي که نتونستم پنهونش کنم گفتم:

\_ بله شنیدم ... مطمئنا مخاطبتون خيلي خوشحال شدن.

یوسف کمی با تردید نگام کرد و گفت:

\_ ولي مثل اينکه تو خوشحال نيستي...

\_به من چه ربطی داره ؟

و یه جرعه از قهوه امو نوشیدم . یوسف گفت:

\_خب چون این اهنگ و حرفم مال تو بود.

یه دفعه قهوه تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم .... داشتم

خفه می شدم ! یوسف با عجله بلند شد و یه دونه محکم

تو کمرم خوابوند . راه تنفسم باز شد و تازه تونستم کمی

هوا به مغزم برسونم و حرف یوسفو هضم کنم ! یعنی چی

که واسه من بود ؟ یعنی ، مخاطبش من بودم ؟ یعنی ...

یعنی من ... عشق ... یوسفم ؟!

با بی حالی کلید انداختم و وارد خونه شدم . از دست یوسف

حرصم گرفته بود . انگار این بشر ثبات شخصیت نداره

... ا ا ا ؟ پسره ی بی شعور نه صبری نه حوصله ای

همینجور زل می زنه تو چشای من میگه زخم میشی ؟!

اصلا فرصت

نفس کشیدن نمیده چه برسه به جواب دادن!

داشتم از پله ها بالا می رفتم و حرفایی که بینمون رد و

بدل شد رو به خاطر میاوردم.

یوسف \_ می دونی یهدا من از همون اولی که دیدمت یه  
حسی نسبت بهت داشتم ... اولش واسم عجیب بودی ...  
یادته

وقتی تو دانشگاه به هم برخورد کردیم تو فقط وایسادی و  
بهم زل زدی؟ اصلاً یادت رفته بود معذرت خواهی کنی  
...

تا خواستم یه چیزی بگم مهلت نداد: -

\_ هنوزم یادمه که وقتی شنیدم تو دوست مهنازی چقدر  
خوشحال شدم ... می خواستم از هر فرصتی واسه نزدیک  
شدن بهت استفاده کنم ولی همونطور که فکرشو می کردم  
تو دختری نبودی که بشه راحت به دستت آورد... خیلی  
غرور داری و با شخصیتی .... نگاهت جوریه که ادم نمی  
تونه بهت پیشنهاد بدی بده...

چه پیشنهاد بدی؟؟؟!!! این پسر مثل اینکه از جونش سیر  
شده ها!!! پاشم یکی بزخم تو سرش بلکه هوش و حواسش  
سر جاش بیادا!

یوسف بدون فوت وقت حرف میزد:

\_ راستش ... راستش من خیلی وقته که از طرز کارات و رفتارت و کلا همه چیزت خوشم اومده . رفتارت در عین مغرور بودنت محجوبانه اس ... نمی دونم چه طور می تونم حسی رو که بهت دارم توصیف کنم ولی خواهش می کنم باورم کن...

دوباره دهن باز کردم ولی یوسف با صدای گفت:

\_ خواهش میکنم باهام ازدواج کن!

حرف تو دهنم ماسید . نگاهم به اطراف افتاد . کافی شاپ نسبتا خلوت بود ولی با این ولوم بلند یوسف همون تعداد معدود هم برگشته بودن و با یه لبخندی که دست لبخند ژکوندو از پشت بسته بود نگامون می کردن ! یوسف بی توجه به اطراف گفت:

\_ نظرت چیه یهدا ؟ قبول می کنی ؟

یادم میاد اون موقع دستام حسابی عرق کرده بود و اب دهنم خشک شده بود . اولین بار بود که همچین موقعیتی رو

تجربه می کردم . چند دقیقه بینمون به سکوت گذشت .  
 یوسف داشت با بی قراری بهم نگاه می کرد انگار می  
 خواست جوابمو از توی چشمام بخونه . نمی دونم چرا  
 ولی به جای اینکه بگم باید فکر کنم یه دفعه سیمهای مغزم  
 اتصالی کرد و بلند گفتم:

**نه!!!**

یوسف مثل بادکنی که بادشو خالی کنن و ا رفت . خودم هم  
 از حرفم تعجب کرده بودم . اخه دختره ی دیوانه کدوم  
 ادم عاقلی اینجوری خواستگار می پروونه که تو دومیش  
 باشی ؟ چرا یه کاری می کنی که جوون مردم چهار روز  
 دیگه

به انواع فسادهای اجتماعی مبتلا بشه ؟؟؟ واسه چی  
 اینجوری زدی تو پر پسر مردم ؟!؟! خدایا بیا یه دونه بز  
 پس

کله ی من بلکه ادم بشم و یاد بگیرم درست حرف بزنی !  
 یوسف سرش پایین بود و هیچی نمی گفت . منم داشتم با  
 پشیمونی نگاش می کردم . یه خرده بعد بلند شد و اروم  
 گفت:

\_\_بخشین که مزاحمتون شدم.

و بدون هیچ حرف دیگه ای بیرون رفت . مثل منگولا  
نشسته بودم و به در زل زده بودم . فکر می کردم الان  
برمی

گرده . صدای زنگ گوشیم منو از عالم فکر و خیال بیرون  
آورد . طاهای بود . تماسو رد کردم و از در کافی شاپ زدم  
بیرون.

الان که زیر دوش آب وایسادم با خودم فکر می کنم چرا  
باید دهن گشاد من بی موقع باز بشه ؟ خدایا تو نمی تونی  
بعضی وقتا به جای فکم ، عقلمو به کار بندازی تا حرف  
بیخود نزنم؟! ببین ... اگه این کارو بکنیا مطمئن باش  
چیزی

از کرمت کم نمیشه ! همونجور داشتم فکر می کردم که  
یه دفعه مامان با شدت به در حموم کوبید . از ترس چسبیدم

—

به سقف ! به نفس نفس افتاده بودم ... خدایا من غلط کردم  
دیگه پیشنهاد نمیدم فقط یه کاری کن که من تو حموم از



ترس نمیرم! ... لخت و عورم زشته !!! صدای عصبی  
مامان اومد:

\_هیچ معلومه کجایی تو ??? چرا گوشیتو جواب نمیدادی  
???? نمیگی دلم هزار راه رفت ???

دل مامان اصولاً هزارتا راه نرفته رو طی می کنه ! شیر  
ابو بستم و گفتم:

\_شو ما نمی دونی که نباید کسی رو تو حموم بترسونی ؟  
اگه می مردم جواب خواستگارامو چی میدادی ؟

مامان \_هیچی به اون خواستگاری که امروز زنگ زد  
میگم دیگه امشب نیاد چون خدا بهش رحم کرد و تو مردی  
!

\_خیلی زح...

حرفم نصفه موند . الان مامان چی گفت ؟! گفت امروز  
خواستگار اومده ؟ هول هولکی حولمو تن کردم و پریدم  
تو  
اتاق:

\_چی ؟ چی گفتی مامان ؟

مامان در حالی که به سمت کمد می رفت گفت:

\_هیچی گفتم امروز خواستگار داری.

\_چرا؟

مامان \_ چرا خواستگار داری؟! نمی دونم به خدا ...  
حتما مردم مخشون پاره سنگ برداشته که میخوان بیان تو

رو

بگیرن!

\_حالا کی هست؟

مامان سوالمو بی جواب گذاشت و شروع کرد به نصیحت  
کردن:

\_خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم بهت ، میای این  
لباسی که گذاشتمو میپوشی و مثل بچه ی ادم میری تو

اشپزخونه . اونا که اومدن مثل شوهر ندیده ها پانشی بیای  
بیرونا ... همون تو میمونی تا وقتی صدات کردم . میری

چایی رو از اکرم خانوم میگیری و سنگین رنگین میای  
تو پذیرایی . بلند سلام نمیکنی ، تو چشم پسر مردم زل  
نمی

زنی ، واسه مامان و بابای پسره قیافه نمیگیری ، با این  
صورت بی ارایش هم بیرون نمیای گرفتی که؟

بعد هم بدون اینکه منتظر عکس العمل من باشه لباسو تو  
بغلم پرت کرد و از اتاق بیرون رفت . مثل اینکه همه  
امروز

مغزشون عیب کرده ! دو تا دو تا میان خواستگاریم !!! هه  
! فقط موندم بابا چه جور ی راضی شده که خواستگار بیاد  
؟

قبلا که چند نفر زنگ میزدن تا بیان خواستگاریم ، بابا  
پشت تلفن مخالفت صریحشو اعلام میکرد که اینا دیگه  
میرفتن و پشت سرشونم نگاه نمی کردن!

به قیافه ی خودم تو اینه خیره شدم . ارایش ملایمی که به  
صورتم داده بودم باعث شده بود یه تیکه ای بشم واسه  
خودم !!! جلوی اینه چرخیدم و دستامو باز کردم .لباس  
انتخابی مامان یه پیرهن بود که بلندیش تا رون پام میرسید  
و

رنگش گل بهی بود و استینای کلوش داشت . شال و  
شلوارم هم رنگ سفید بود . یه صندل پاشنه کوتاه راحت  
صورتی

کمرنگ پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

محیا تازه رسیده بود و داشت تو اتاق قبلیش ارایشش رو تجدید می کرد . داشتیم از سالن رد می شدم که در اتاقش باز شد و بیرون اومد . نگاه خریدارانه ای به سر تا پام انداخت و اومد جلو سفت بغلم کرد . داشتیم تهوع می گرفتم !

...با حرص گفتم:

\_محیا دارم خفه میشم ولم کن ! -

محیا یه خرده اغوشش رو شل کرد و منم از فرصت استفاده کردم و خودمو از توی بازواش بیرون کشیدم . یه هاله ی

اشکی فضایی چشماشو پر کرده بود . با خنده گفتم:

\_باز کی مرده که اینجوری ابغوره میگیری ؟

محیا به بازوم زد و گفت:

\_زهر مار تو هم ! وای ... یهدا باورم نمیشه خواهر کوچولوی من می خواد عروس بشه ... الهی دورت بگرم چقدر تو

بزرگ شدی!

داشتم با یه قیافه ی مسخره براندازش می کردم . بعد از حرفش گفتم:

\_ای شششش! محیا خیلی خودتو دست بالا میگیریا ... انگار جنابعالی منو تر و خشک کردی ! همش دو سال از

من بزرگتری چقدر دور برت داشته!

محیا با عصبانیت بهم خیره شد و گفت:

\_تو اصلا ادم نیستی که من ازت تعریف کنم ... اصلا قیافشو نگاه ! خودتو کشتی تا یه دونه مداد بکشی تو چشمت نه

? چرا ریمل نزدی ? چرا رژگونه نزدی ? این چه رنگیه ? ادم یاد لب میت میفته !!! اه اه برو لباتو پاک کن اصلا

ارایش کردن بهت نیومده!

رژلبم رنگ صورتی ناز بود که بهم خیلی میومد . به ارایش محیا نگاه کردم . چون تازه عروس بود بیشتر از من

ارایش داشت . رژلب جگری رنگی هم زده بود که به کت و شلوار زرشکی رنگش خیلی میومد . سایه ی مشکی

اطراف چشماش هم رنگ چشماي عسلي و درشتش رو  
 بیشتر به نمایش می زاشت ... بازم حسرت چشم رنگی به  
 سراغم اومد و تو دلم یه آه سوزناک کشیدم که فقط جگر  
 و کلیه و کیسه صفرا سوخت!

طاها از اتاقش بیرون اومد و چون محیا پشتش به اون بود  
 ندیدش . از قیافه ی خبیثانه ی طاها معلوم بود که می خواد  
 بدجوری محیا رو بترسونه . به سر و وضعش نگاهی  
 انداختم . بیشعور مثل همیشه خوشتیپ بود ! یه پیرهن  
 اسپرت

استین کوتاه عسلي پوشیده بود که دقیق هم رنگ چشماش  
 بود . شلوار اسپرت کرم رنگش رو هم باهاش ست کرده  
 بود . پاورچین پاورچین به محیا نزدیک شد که من بلند  
 گفتم:

\_ و اااااااااا ای طاها این دیگه چیه پوشیدی ???

طاها رسماً میخواست از عصبانیت خفه ام کنه ! با حرص  
 دستاشو به سینه زد و نگام کرد . منم از رو نرفتم و زل  
 زدم

تو چشاش و گفتم:

\_ ها ؟؟؟ چیه ؟؟؟ خیلی خوشگل شدم که اینجوری نگام  
می کنی ؟؟؟ ولی گفته باشم من صاحب دارم بردار !  
چشاتو

درویش کن!

طاها مثل زنا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_ من موندم که تو چقدر حرف گوش میدی ! من از تو  
بیشتر ارایش کردم دختر ! برو یه چیزی رو این صورت  
وامونده ات بمال!

با پشت دست رژلبمو پاک کردم و گفتم:

\_ اصلا به تو چه ؟ مگه تو میخوای منو برداری که  
اینجوری نصیحت میکنی؟! به خدا مردم داداش دارن ما  
هم داداش

داریم ! وقتی واسه ی الهام خواستگار میاد ، همون امیر  
محمد شیش سالشون هم با هزار و پونصد تا اخم و تخم  
راضی

میشه الهام بره چایی بیاره ... حالا داداش خری ما رو  
باش ! میگه بیا برو یه من ارایش بکن بلکه این پسره به  
سرش -

بزنه و بیاد بگیرتت ! نخیر داداشِ من ، من کلاه سر  
مردم نمیزارم ! همونطوری ام که باید باشم صاف و پاک  
و ساده

و خاکی ! شیر فهم شد؟

طاها یه لبخند که از سر رضایت بود بهم زد و گفت:

\_می دونم اجی جون می خواستم امتحانت کنم که شما از  
بیست نمره صد گرفتی ! شما ما رو عفو فرمایین!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

\_دیگه تکرار نشه!

طاها دستشو تو جیب شلوارش کرد و گفت:

\_ای به چشم.

\_چشمت بلا گیر!

طاها در حالی که از کنارم رد میشد یه لگد کوچولو به پام  
زد که منم نامردی نکردم و با دستم همچین زدم تو کمرش  
که نزدیک بود بخوره زمین ! با چهره ای که از درد مچاله  
شده بود برگشت و بهم گفت:



\_الهي خدا به شوهرت بخت برگشته ات صبر بده !  
چجوري ميخواد اين دست سنگين و تلختو تحمل کنه ؟!  
کمرم

سوراخ شد!

\_حفته!

و به اصرار محيا به اتاقم رفتم تا دوباره ارايش کنم اما به  
جاي رژلب فقط يه برق لب زدم و بيرون اومدم . اصلا  
حوصله ي ارايش کردن نداشتم . به قول مامان من حوصله  
ي هيچ چيزو نداشتم چه برسه به ارايش که صبر ايوب  
مي  
خواد!

کنار ميز اشپزخونه چمپاته زده بودم و به کار کردن اکرم  
خانوم خيره شده بودم . اکرم خانوم از پشت گاز کنار رفت  
و ملاقه به دست بهم لبخند زد:

\_يهدا خانوم چرا رو صندلي نمي شينين ؟ پاهاتون درد  
ميگيره ها...

راست میگفت چرا به ذهن خودم نرسید؟! با آه از روی زمین بلند شدم و خودمو روی صندلی ولو کردم . از موقعی

که زنگ آیفون خبر ورود خواستگاری گرامیمو اعلام کرد ، مامان منو هول داد تو اشپزخونه و نداشت حتی ببینم

خواستگارا چند نفرن ... محیا هم به اکرم خانوم سفارش کرد که نزاره پیام بیرون ! دختره ی نر ! انگار بچه ی دو

سالشو می خواد بسپاره به مهد که سفارش می کنه!

داشتم تو دلم بد و بیراه نثار خانواده ی عنبر خودمو خواستگار محترم می دادم که محیا با یه لبخند پت و پهن اومد تو اشپزخونه.

\_چیه ؟ مثل اینکه خیلی پسندت شده نه ؟ نیششو نیگا تا کجای کله اش رفته!!!

محیا لبخندشو پررنگتر کرد و گفت:

\_از بس این خونواده ماهن!

در حالی که از روی صندلی بلند میشدم به اوق زدم و  
گفتم:

\_جنابعالی تو همین مدت کم به ماهی اینا پی بردی ؟  
محیا سینی رو از اکرم خانوم گرفت و به دستم داد و گفت  
:  
\_بیا برو اینقدر حرف نزن ... ببینمت -

بعد هم صورتمو به طرف خودش برگردوند و سر شالمو  
مرتب کرد . تو نگاهش تحسین نشست.  
\_بسه دیگه دستم خشک شد...  
محیا \_ تو بعد از من بیا...

\_باشه فقط برو تا چایی رو نریختم روت!  
حسابی از دست مامان و بابام عاصی بودم . اصلا بهم  
نگفته بودن کی داره میاد . همینجوری در خونشونو باز  
گذاشتن و  
جار زدن:

\_ ما دختر ترشیده ی رد شده از بخت داریم بیاین بگیرینش  
!

بله ! این از مامان بابامون اونم از اون پسره ی خل هفتی  
! اصلا مهلت نداد من بگم غلط کردم ! مثل گاو کله اشو  
انداخت زیر و گفت:

\_ ببخشین که مزاحمتون شدم!!

می خوام صد سال سیاه نبخشم پسره ی خرِ گِاگولِ  
چشم سبزِ خوشگل !!! ااااااه ! چرا باید به جای یوسف  
اینا بیان

خواستگاریم؟! بابا به کی بگم من؟! من یوسفمو می خوام  
!!!! ( چه مرگته دختر؟! یوسفمو می خوام ، یوسفمو می

خوام ! خودتو جمع کن!!!)

پشت سر محیا در حال غیبت کردن با خودم بودم که سرمو  
بالا اوردم و دیدم که یوسف روبرومه ! نه مثل اینکه

راست راستی دارم در حین فحش دادن توهم هم می زنم !  
هی بقیه بهم گفتن عصبی نشو واست خوب نیست گوش

نکردم حالا بیا بخور ! حالا چرا این تصویر خیالی از  
ذهنم محو نمی شه !!

دیدم یوسف یه پاشو رو اون یکی پاش انداخت و بهم زل زد . چندین بار پلک زدم ولی انگار راست راستی خودش بود ! یه صدای آشنا باعث شد نگاه خیره امو از یوسف بگیرم:

\_سلام عروس گلم چطوری عزیزم ؟ بیا اینجا من ببینمت  
!!!

سرمو برگردوندم و دیدم نسرین خانم رو میل کنار مامان نشست و با مهربانی منو نگاه می کنه . اب دهنمو قورت دادم ... اینجا چه خبر بود ؟ یعنی ... یعنی یوسف اینا اومده بودن خواستگاری من ؟ مگه این پسره دو ساعت پیش با

من قهر نکرد و رفت ؟! پس اینجا چه خبره ؟؟؟ دیدم دستم سبک شده . نگاهی به روبه روم انداختم و دیدم محیا داره با چشماش منو می خوره ...وقتی از کنارم رد می شد با عصبانیت گفت:

\_خاک تو سر خواستگار ندیده ات کنن!

نه مثل اینکه راست راستی اینجا خبراییه !!!( اه چقدر این دختره مخش آکنده !)

بالاخره تونستم با این همه خبر خوش کنار پیام و برم مثل  
 دختری خواستگار ندیده ها کنار مامانم بشینم . ولی  
 متاسفانه تا خواستم کنار مامان بشینم ، صندلی کنار مامان  
 به وسیله ی لولو سر خرمن اشغال شد ! یه چشم غره به  
 محیا رفتم و اونم خودشو زد به اوتوبان علی چپ!

چشم چرخوندم و دیدم تنها جای خالی کنار طاها و یوسفه  
 . درست مبل کناری طاها رو انتخاب کردم و نشستم.

یوسف و طاها موقع نشستن من صحبتشونو قطع کردن و  
 یوسف نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب سلام کرد . ای  
 بابا

چقدر این پسره نازک نارنجیه ! اینجوری بخواد قطع امید  
 کنه باید تا چهل سالگی ور دل ننه اش تو خمره بمونه ها  
 !

منم جوابشو دادم و کنار طاها نشستم . سکوتی که به خاطر  
 حضور من سالنو گرفته بود با صدای حبیب اقا شکسته  
 شد

— :

\_خب یهدا خانوم ... خوبی دخترم ؟

یکی از اون لبخندای نازمو که به کمتر کسی تحویل میدادم  
زدم و گفتم:

\_به لطف شما حبیب اقا...

حبیب اقا هم با لبخند گفت:

\_زنده باشی دخترم.

بعد هم دوباره شروع کردن به حرف زدن با بابا ... دقیق  
نمی دونم اونجا مجلس خواستگاری بود یا حرف زدن  
اقایون

درباره ی کار و رونق بازار و کسب و کار و چرت و  
پرتای همیشگی ... مامان و نسرین خانوم هم طبق معمول  
کله

هاشون تو کله ی هم بود و داشتن تند تند حرف میزدن .  
محیا هم مثل شوهر ذلیلا برای عادل میوه پوست می کرد  
و

عادل با یه لبخند مکش مرگ ما کل بشقابشو میداد بالا ...  
منم اگه اینجوری خدمت شوهرمو بکنم و خرش کنم شیش

دنگ اقا در اختیارمه ! ولي واقعا اين محيا يه موزماري  
بود که دومي نداشت ! توي جمع همش تعارف عادل  
میکرد

ولي امان از دل عادل وقتي از سر کار برمیکشت خونه  
و اين دختر غذاي سوخته میذاشت جلوش ! وقتي هم که به  
محيا میگفتم حواستو جمع شوهر داريت بکن میگفت:

\_زن گرفته کلفت که استخدام نکرده!

دختره ي خيره سر ! تو خودم بودم که طاها زد به تيب و  
تارِ رسته ي افکار و فحشام!

طاها \_ چه خبرا يهدا خانوم ؟

دیدم يوسف نگاش به موبایلشه و مثلا داره اس بازي مي  
کنه ! منم گفتم به درک که قهري ! باش تا اموراتت بگذره  
پسره ي نر ! اصلا بلد نيست ناز خانوما رو بکشه ! اگه  
اينجوري پيش بره تو زندگي ايندمون دچار مشکل مي  
شيما) !

بعد هم میگه من عقده ي شوهر ندارم(!)



رومو طرف طاها کردم . این داداش بی خیر من هم نباید  
بگه اینا خواستگار من که از سر شب تا حالا خودمو نکشم  
!؟

لبخند شیطانی زدم و با حرص گفتم:

\_ خبرا که دست شماست اقا داداش!

طاها حساب کار دستش اومد و پیش بینی کرد که طی چند  
ساعت آینده اسمانی پر از طوفان و رعد و برق و تگرگ  
پیش رو داره ! با حرف حبیب اقا نتونست جوابمو بده:  
حبیب اقا \_ خب با اجازه ی علی اقا بریم سر اصل مطلب  
؟

بابام دستشو رو سینه اش گذاشت و با تواضع گفت:

\_ اختیار دارین حبیب خان... بفرمایین.

منم تو دلم گفتم:

\_ بعله ما هم که بوقیم ! مثل اینکه من می خوام عروس  
بشم اینا اجازشو میگیرن ! ولی خودمونیمما ... مامان من  
عجب

هفت خطیه!

بعد از یه سری صحبتایی که همش به نوعی پاچه خواری  
از من بود ، نسرین خانوم گفت:

\_ولی هر چی ما بزرگترا از خوبی و متانت این دو تا  
جوون بگیم کم گفتیم...

خب بیشتر بگین ما هم ذوق مرگ میشیم ! -

نسرین خانوم \_ من از همون اول که یهدا رو دیدم به دلم  
نشست ... به خدا تو دلم گفتم کاش میشد این دختر  
خوشگل بشه عروس من و یوسفمو خوشبخت کنه...

صدای نسرین خانوم بغض دار بود . انگار از خوشبختی  
یوسف مطمئن نبود ... ای بابا این حرفا رو نداریم که...  
اگه

نخواست خوشبخت بشه با پا میام تو کلیه اش ! شوما  
حرص نخور نسرین جون!

حبیب اقا دنباله ی حرف نسرین خانوم رو گرفت و ادامه  
داد:

\_راستیش یوسف هم انگار به یهدا خانوم علاقه داره.

اینجای حرف حبیب اقا زیر چشمی یوسفو نگاه کردم .  
دیدم داره دستاشو بدجوری تو هم می پیچونه . ای ای ای  
!

پدر عاشقی بسوزه ! عجب بچه ی محجوب و خجالتی ایه  
!

حبیب اقا \_ حالا علی جان میمونه نظر شما و دختر گلت  
...

بابام سینه اشو صاف کرد و گفت:

\_ حبیب اقا شما و خانومتون خیلی در نظر ما محترمین  
... اما باید دید نظر یهدا چیه . بالاخره زندگی اونه و نظر  
خودشه که تاثیر گذاره ... ما که کاره ای نیستیم.

ای بابا شکسته نفسی نکن پدر من ! شما که تاج سر من و  
یوسفین ! الهی یوسف نوکرتون باشه!  
نسرین خانوم با لبخند مهربونی گفت:

\_ پس با اجازه ی شما و فاطمه جون این دو تا جوون برن  
حرفاشونو بززن.

من که رسماً می خواستم از خوشی پرواز کنم ! مامان با  
احترام گفت:

\_ خواهش می کنم حتما.

بعد هم رو به من گفت:

\_ یهدا جان مامان اقا یوسفو به طرف حیاط راهنمایی کن

چقدر حیاطشو با تاکید گفت ! نترس نمی برمش تو اتاقم  
که اغفال بشه!

بلند شدم و یوسفو به طرف حیاط راهنمایی کردم . به  
خواست بابا ، حیاطمون سنتی ساخته شده بود . کلا دیزاین  
خونه

خیلی جالب بود . یه خونه ی سه طبقه ی جنوبی که داخل  
خونه حسابی شیک و خارجی بود ولی حیاطشو سنتی  
درست

کرده بودن مخصوصا توی شب که زیبایی حیاط خیلی  
بیشتر میشد.

با یوسف روی تخت گوشه ی حیاط نشستم و بهش خیره  
شدم . یوسف مشغول دیدن حیاط بود . معلوم بود تعجب  
کرده و منم فرصت برانداز کردن اونو داشتم . یه کت و  
شلوار اتو کشیده ی نوک مدادی پوشیده بود و پیرهنش هم

سفید بود . تو دلم گفتم کاش یشمی می پوشیدی که رنگ  
چشمات بارز تر باشه ... داشتم نگاش می کردم که سرشو  
برگردوند و با چشماش غافلگیرم کرد . سرمو پایین  
انداختم . صدای صاف کردن سینه اش رو شنیدم.

یوسف \_ حیاط قشنگی دارین.

\_ ممنون.

یوسف \_ راستش ... راستش من اصلا نمی خواستم دوباره  
مزاحمتون بشم ... ولی مثل اینکه مادر از قبل هماهنگ  
کرده بودن و مجبور شدید بیایم.

چی داشت بلغور می کرد ؟ مجبور شده ؟ این مثل اینکه  
حتما کتک می خواد ! عصبانیتمو خوردم و خیلی معمولی  
گفتم : -

\_ ببخشین من متوجه منظورتون نشدم.

یوسف کمی دستپاچه گفت:

\_ نه اشتباه برداشت نکنین ... منظورم این بود که من از  
قبل به مامان گفته بودم که می خوام باهاتون ازدواج کنم

و

منتظر یه فرصت مناسب بودم ... اما امروز ... شما جواب رد بهم دادین...

ناخوداگاه دهن وامونده ام باز شد و گفتم:

\_من جواب رد ندادم.

یوسف هم از حرفی که زده بودم خشکش زد...

یوسف \_ ولی شما که تو کافی شاپ گفتین....

اه ، عجب گندی زدم ! حالا با خودش فکر میکنه من کشته مرده اشم که داره جواب قبلیمو پس می گیرم ... ( مگه

نیستی؟ )!

با تته پته گفتم:

\_خب ... خب تقصیر شما بود که منو شوکه کردین...

یوسف چند لحظه ساکت موند و کمی بعد پرسید:

\_یعنی الان جوابت مثبته ؟

ها؟! حالا که فقط دارم باهات حرف میزنم نباید اینقدر

زود جواب بدم فکر می کنه هولم ! واسه همین با ارامش

گفتم:

به نظرم برای جواب دادن زوده ... اجازه بدین کمی فکر کنم.

یوسف لبخند آرامش بخشی زد و مثل اونایی که از یه بدبختی بزرگ نجات پیدا کردن یه آه کشید ... الهی بگردم که

آه میکشی! ( این دختره اصلا جنبه نداره ! )

کمی بعد از خودش گفت . درباره ی کارش و اینکه موسیقی اصلا حرفه ی اصلیش نیست و داره برای فوق لیسانس

می خونه گفت بعد از اتمام درسش مستقل از باباش کار می کنه . اخه روزایی که دانشگاه نداشت تو شرکت حبیب اقا

مشغول بود . یادمه اولین بار که بابا گفت حبیب اقا شرکت مهندسی داره چقدر خنده ام گرفت ... اخه به حبیب اقا با اون قد کوتاه و هیکل چاقش ، هر شغلی می خورد جز مهندسی!

بعد از اینکه یه خرده حرف زد ، محیا اومد رو حیاط و یه سینی میوه دستش بود . قبل از اینکه بشقابا رو جلومون بزاره ، یوسف گفت:

\_ زحمت نکشین محیا خانوم ... حرفای ما تموم شد.  
 محیا یه لبخند از سر خوشی به رومون زد و جلوتر از ما  
 به راه افتاد . وقتی وارد پذیرایی شدیم ، نسرین خانوم رو  
 به  
 من گفت:

\_ چي شد یهدا جون ؟ دهنمونو شیرین کنیم دخترم ؟  
 اینا مثل اینکه خانوادگی هولن ! با یه لبخند گفتم:  
 \_ اجازه بدین فکرامو بکنم ایشالا جواب نهایی رو بعدا  
 خدمتون میگم.  
 بابا با رضایت نگام کرد . منم برای اینکه نسرین خانم  
 خدایی نکرده ناراحت نشه گفتم:  
 \_ اما دهنتونو شیرین بکنین ! -

با دست کوبیدم پشت کله ی الهام:  
 \_ خاک تو سرت نفهت کنن ! الهام سرشو مالوند و گفت  
 : \_ ااا؟ خاک تو سر خودت کنن ! چرا میزنی وحشی ؟ \_



بسکه خري !الهام \_ خب راست ميگم ديگه . با حرص  
گفتم :\_ مي خوام راست نكي ! دختره ي بي منطق !نفيسه  
در

حالي كه با ارامش كافي ميكشش رو مي خورد گفت :\_  
حالا تو چرا جوش مياري يهدا ؟ تو كه ديگه اب از سرت  
گذشته و شوهر كردي ...دستمو مشت كردم جلوي دهنمو  
با اعتراض گفتم :\_ اااا؟؟؟ عجب ادم پستي هستي ! من كه  
فقط اومدن خواستگاري هنوز جوابي ندادم كه شوهر داشته  
باشم ... لابد وقتي جوابشو دادم مي خواين بگين تو كه  
بچه هم داري پس تو مسائل مجردي دخالت نكن هان  
؟سهيلا با خنده گفت :\_ نه ديگه تا اونجا نمي تونيم پيش  
بريم

!از اونجا به بعدش ديگه خانوادگي ميشه ايه نيشگون از  
بازوش گرفتم و گفتم :\_ حيا هم خوب چيزيه والا !مهناز  
كه

تازه از حرف زدن با گوشي موبایل فارغ شده بود ، به  
ميز نزديك شد و گفت :\_ باز چته يهدا ؟ كافي شاپو  
گذاشتي

رو سرت!\_ از این خانوم بپرس! او با دست به الهام اشاره کردم. الهام سرشو پایین انداخت و لبشو ورچید. در حالی که قهوه اشو هم میزد گفت: \_خب مگه شیه؟! نیخوام شوهر کنم! مهناز با چشماي ور قلمبیده گفت: \_چه خبره؟؟؟

خواستگار داشتی و پروندی؟ پریدم وسط حرفش و گفتم: \_اره... دختره ی خرف! می دونی چی شده؟ یه پسر اقا،

سر به زیر، درستکار، نجیب، از همه مهم تر خر پول (!)، اومده این اوسکولو بگیره اما خانوم جواب رد داده... چرا

؟ چون اقا تحصیلات عالیه نداشتن! الهام با لحن حق به جانبی گفت: \_اوا، یهدا چرا اینجوری میکنی؟ خب هر کسی

واسه ازدواج یه ملاکی داره... من مثل تو مادی گرا نیستم! با حرص گفتم: \_برو بمیر! مگه من مادی گرام؟ من یه

تار موی یوسفو به صدتا شاهزاده نمیدم! اونم گندیده اش! بچه ها با تعجب نگام کردن... مثل اینکه زیادی حرف

زده بودم . یه هفته از خواستگاری یوسف می گذشت و قرار بود فردا مامان جواب مثبت منو به نسرین خانوم بگه.

تو این چند روز از خوشی داشتیم بال در میاوردم ولی برای اینکه خیلی خودمو لو ندن هیچی نمی گفتم ولی مثل اینکه امروز خودم دستمو رو کردم ... بالاخره نفیسه به حرف اومد :\_ میگم با خودم این دو سه روزه رو هم نیست پس بگو

چه مرگته ... نه بابا ! خوشمون اومد ... یهدا هم بالاخره رفت قاطی مرغا ! سهیلا با شادی دستاشو به هم کوبید و مثل

بچه ها ذوق زده گفت :\_ وایایای یهدا خیلی خوشحالم کردی !!! ای خدا جون شکرت !!! دیگه همه تو کافی شاپ برگشته بودن و زل زده بودن به ما ! ای دختره ی سبک جلف ! حالا اگه جلوشو نگیری مثل پیر زنا یه کلی میکشه که

چهار ستون اینجا بلرزه ! تک سرفه ای کردم و گفتم :\_ نه ... اصلا اونجوریایی که شما فکر می کنین نیست ! مهناز در

حالی که داشت با گوشیش ور می رفت گفت: \_ متاسفانه  
دیگه دیر گفتم دارم حرفتو به یوسف ارسال می کنم .با  
شنیدن این حرف مثل فنر از جام پریدم و داد زدم: \_  
چـــــی؟؟؟؟!!! مهناز صفحه ی موبایلو رو به روم  
تکون

داد و گفت: \_ لئوناردو داوینچی! وقتی دید که  
شوک زده به نوشته ی "درحال ارسال" که روی گوشیش  
خودنمایی می کرد، زل زدم، ادامه داد: \_ خب بیچاره  
ام کرد دیگه ... هر روز دم به دقیقه زنگ می زد میگفت  
یهدا

هیچی نگفت؟ یهدا داره چی کار می کنه؟ مواظبه یهدایی  
؟ یهدا غذا می خوره؟ کم مونده بود ساعتی توالنت هم  
ازم بپرسه! حالا هم که بعد یه هفته تونستم یه حرفی زیر  
زبون وامونده ات بکشم بیرون لوس بازی درنیار بزار  
بهش بگم یه خرده دل خوش بشه!چند باز پلک زدم تا بتونم  
با حرفایی که مهناز گفت کنار بیام. تو این یه هفته  
خودمو قرنطینه کرده بودم. گوشیمو مثلاً گم کرده بودم و  
نمی دونم کجاست و هر روز یه جایی پلاس بودم. نمی

خواستم یوسف به ذهنش بیفته که دوشش دارم ... دوست  
داشتم اولین اعترافو اون بهم بکنه . ( دختره ی نامرد !  
مگه

تو کنسرتش نگفت دوست داره؟! \_ نه اونجا ایهام داشت  
معلوم نبود عشقش کیه!) خیلی جدي روي صندلي نشستم  
\_

و رو به مهناز گفتم: \_ خب ، خودت خواستی از قدیم گفتن  
کوه به کوه نمیرسه اما ادم به ادم میرسه ! مهناز \_ بسه  
بابا

تو هم ! \_ تو که می دونی من بالاخره تلافیشو سرت  
درمیارم جاسوس ! مهناز شکلکی دراورد و گفت: \_ به  
گور

خودت خندیدی ! \_ حالا خنده ام هم میبینی اجی ! مهناز \_  
مال این حرفا نیستی ... \_ حالا وقتی یه بلایی به سرت  
نازل

شد می فهمی مالش هستم یا نه ... قضیه ی طاها رو که  
یادت نرفته؟! تا دیروز تو دستشویی بود ! سهیلا آخرین  
قطره

ي اب هويج بستنيشو خورد و با ناراحتي گفت :\_ خيلي  
ننري يهدا ... اخه كي تو چايي داداشش مسهل ميريزه كه  
تو

دوميش باشي ؟\_ اه مگه حتما بايد يكي قبلا اين كارو بكنه  
كه من نفر دوم باشم ؟! ولمون كن بابا ! هنوز تنبيه محيا  
مونده ... !الهام \_ چقدر تو انتقام جويي پست فطرت  
!زبونمو واسش دراوردم و گفتم :\_ نه اينكه شما فرشته ي  
روي

زميني !الهام با اعتماد به نفس گفت :\_ البته !\_ البته كه  
شما فرشته اي ! اونم از نوع عزرائيلش ! الهام \_ الهي  
يرقان

بگيري با اون زبونت !\_ هه دعاي گربه سياه بارون نمياد  
.... اصلا اينجا به كنار ، يه سوال ازت ميكنم مثل ادم  
جوابمو

بده ، خب ؟ اگه يه ادمي كه قدش تا شونه ات باشه و دكتر  
داشته باشه بياد خواستگاري قبول مي كني ؟ چون مي  
دونستم الهام مرد قد بلند خيلي دوست داره عمدا اين سوالو  
كردم . اخه دختره ي نفهم يه خواستگار مايه دار واسش

اومده بود ولي چون اقا دانشگاه نرفته بود الهام جواب رد داد . مي خواستم با بند تنبون حلق اويزش کنم ! اخه تو اين

دوره بي شوهر ي دختر بايد خودشو به همچين ادمي حسابي اويزون کنه ! الهام بدون هيچ تعلي گفتم : \_اره ميشدم

.دهنم باز موند :\_ الهام ... گرفتي چي گفتم ؟ قدش تا شونه ات باشه ! مي فهمي يعني چي ؟ الهام با اميدواري گفتم :  
من مطمئنم که شعورش خيلي بيشتتر از قدشه ! رسما خاک دو عالم تو اون فرق سرت با اين اميدواريت ! تازه از استخر برگشته بودم . امشب شب بله برونم بود . وقتي در خونه رو باز کردم ، از صحنه ي اي که ديدم دستم شل شد

و كيفم رو زمين افتاد . باز چه خبر شده ؟ چرا اينجا اين شكليه ؟ کل سالن پر بود از ميز و صندلي مهموني که بابا واسه ي مهموني هاي بزرگ خريده بود . بعد از عروسي محيا تونسته بودم يه خرده نفس راحت بکشم ولي الان

دوباره مهمونیای مزخرف شروع شدن! چند تا خدمتکار در حال گردگیری سالن پذیرایی بودن و مامان هم داشت به

اکرم خانوم دستوراتی می داد. سرشو برگردوند و تا منو دید بلند داد زد: \_هیچ معلوم هست کجایی؟ \_قبلا که گفتم یه سر میرم استخر و میام. مامان جلو اومد و گفت: \_خیلی دیر کردی... تا دو ساعت دیگه مهمونا میرسن.

برو بالا حاضر شو. راهمو به سمت اشپزخونه کج کردم و گفتم: \_اووووووه کو تا دو ساعت؟ هنوز کلی وقت دارم...

بعد هم یه دونه کاهو از توی سبد برداشتم و شروع کردم به خوردن. مامان دستمو کشید و گفت: \_بیا برو حاضر شو ببینم... چقدر باید از دست تو حرص بخورم دختر! و منو به سمت پله ها هول داد. وقتی در اتاقمو باز کردم دیدم که محیا نشسته و داره ارایش می کنه. درو بستم و گفتم: \_باز که تو داری از اموال من استفاده می کنی... این



ارایشا غصبيه ها ! محيا در حالي كه داشت با دقت خط  
پايين چشمش رو مي كشيده گفتم :\_ اينقدر زر نزن ببينم

...

برو حموم دوش بگير و بيا اينجا درستت كنم . در حالي  
كه به سمت حموم مي رفتم گفتم :\_ من درست شدن نمي  
خوام . پاشو برو خدا روزيتو يه جاي ديگه حواله كنه ...  
بلند شو ببينم . محيا \_ اه ... اينقدر حرف نزن دختر حواسم  
پرت مي شه ! زير لب گفتم :\_ اينگار داره مسئله انتگرال  
حل مي كنه كه تمرکز مي خواد ! بعد از يه دوش سريع ،  
نتونستم از دست محيا فرار كنم و مجبور شدم تن به ار ايش  
بدم ! بالاخره بعد از يه ساعت محيا در حالي كه با

رضاييت بهم خيره شده بود گفتم :\_ خيلي خوشگل شدي  
... الهي كه من قربونت برم !\_ الهي آمين ! تقه اي به در  
اتاقم خورد و طاها وارد شد . دو تا كت و شلوار دستش  
بود . با ديدن من سوتي زد و گفتم :\_ واي ... ببين محيا  
چه

كرده ! مي گما اين غش در معامله نيست ؟! به نظرت سر  
يوسف كلاه نمي زاريم ؟!\_ به نظر من اگه شما اونجا  
وايسي -

و فقط زر بزنی سلامتیت تضمین همیشه! طاهایا \_ واه چه  
عروس خانوم خشنی هستیا! داد زدم: \_ طاهایا ... طاهایا با  
لحن

لوسی گفت: \_ جان ...؟! \_ جونت بالا بیاد! چي مي خوای  
؟طاهایا کت و شلوار سفید رنگ زنونه ای رو روی تخت  
گذاشت و گفت: \_ چیزی نمی خوام اومدم اینو تحویل بدم  
و برم خودمو خوشگل کنم! امشب می خوام امار تلفات  
بره بالا! \_ چي کارت می شه کرد؟ مرض خودشیفتگی  
داری دیگه! طاهایا شکلکی برام درآورد و از اتاق بیرون  
رفت.

محیا رفت سمت لباس و گفت: \_ کی اینو خریدی؟ چه  
خوش دوخت هم هست ... در حالی که دستبندمو دست می  
کردم گفتم: \_ نخریدم. پریروز سفارش دادم. سولماز  
خانوم برام فرستاد. محیا \_ خیلی قشنگه. پاشو بپوش  
ببینم.

بعد از پوشیدن لباس، خودم هم از دیدن خودم به وجد  
اومدم. کت و شلوار سفید رنگ خیلی بهم میومد. روی  
سر

استیناش و یقه اش مروارید دوزی و کار دست بود و خیلی  
 شیک بود . یه شال شیری رنگ رو سرم انداختم و  
 صندل‌های سفیدم رو هم باهاش ست کردم . سر و صدای  
 زیادی از پایین میومد . معلوم بود که مهمونا رسیدن.  
 استرس زیادی داشتم . بیشتر بزرگترای فامیل یوسف هم  
 اومده بودن . محیا با مهربونی دستامو گرفت و گفت \_  
 چرا اینقدر یخ کردی دختر ؟ نمی‌خوان که سرتو ببرن !  
 \_ نمی‌دونم چرا اینقدر اضطراب دارم ... محیا \_ خب  
 معلومه

دیگه خنگ خدا ! داری با یه مشت غریبه فامیل میشی ...  
 اونم یه گله ادم ! به خدا یهدا بعد از ازدواجت مهمونی ندیا  
 ... بدبخت میشی ! بخند محوی زدم و از محیا خواستم زود  
 تر از من به سالن بره . می‌خواستم تو خفا تا جایی که  
 میشه به خودم و ضعفم بد و بیراه بگم ! تو اینه به خودم  
 خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم . با خودم گفتم : \_ الان  
 میرم پایین . اول از همه میرم سراغ نسرین خانوم . بعد  
 هم با کمک نسرین جون با بقیه ی قوم تاتار آشنا میشم !  
 اخر

سر هم یوسفو میبینم . به اینجای حرفم که رسیدم تپش قلبم شدت گرفت . با مشت روی سینه ام کوبیدم و گفتم\_:

زهرمار تو هم ! اسمش که میاد اینجوری بی تابي مي كني وای به حال وقتی که خودشو ببینی ! با صدای پاشنه های کفشم روی پله ها کم کم سر و صداها خوابید . چشمامو به زمین دوخته بودم و با متانت پله ها رو طی می کردم.

زمانی که سرمو بالا گرفتم ، تونستم تحسینو تو چشماي پر از اشک مامان ببینم . مامان به سمتم اومد و بعد از

بوسیدن گونه ام اهسته طوري كه فقط خودم بشنوم گفت :\_ یعنی این خانوم خوشگل همون یهدا کوچولوي منه كه

بزرگ شده ؟ لبخندي زدم و سرمو زیر انداختم . صدای نسرین خانوم باعث شد منو مامان از هم جدا بشیم :\_ سلام

.نسرین خانوم \_ سلام به روی ماهت عزیزم . چقدر ناز شدي امشب ! و یه ماچ ابدار از گونه ام کرد . یه خرده

چندشم شد ولي زود خودمو جمع و جور کردم . نسرین خانوم دستمو گرفت و منو با خودش به سمت چهار تا خانوم

تپل میل مثل خودش برد . زن سمت راستي با دیدنم از جاش بلند شد و بعد از روبروسي به نسرین خانوم گفت\_:

ماشالا چه دختر خانومی واسه یوسف جان پیدا کردی  
...نسرین خانوم نگاه پر عطوفتی به طرفم انداخت و گفت  
:-

آره یهدا واقعا لنگه نداره ... اوووووه ... خدایا یکی منو  
جمع کنه !!! از خوشی دارم پخش زمین می شم ! لبخند  
نمکینی

زدم و ازشون تشکر کردم . نسرین خانوم دست روی  
شونه ی همون زنه گذاشت و رو به من گفت :- ایشون  
خواهر

بزرگتر من نسترن هستن . دستمو به طرف خاله نسترن  
گل یوسف جانم دراز کردم و تو دلم قربون صدقه ی اخلاق  
خوبش رفتم ! نسرین خانوم یکی دیگه از خانوما رو نشون  
داد و گفت :- ایشون هم خواهر وسطیمون نوشین ، و به  
زن اخیری که جوون تر از بقیه بود اشاره کرد و گفت :-  
و خواهر کوچیکمون نگار ... خواهر وسطی که نسرین  
خانوم

گفت اسمش نوشینه سلام و احوال پرسید های مودبانه ی  
منو با یه سر تکون دادن جواب داد . یه دفعه با رفتار

سردش همه ی اشتیاقی که برای جشن داشتیم فرو کش کرد  
 . بد جور ی جلوی بقیه خرد شدم . ولی نگار خوش اخلاق  
 تر از اون بود به جبران رفتار خواهرش بلند شد و  
 صورتمو بوسید . منم خودمو کنترل کردم و تو دلم گفتم  
 :\_ گور -

پدر نوشین خانوم و اخلاق گندش ! نسرین خانوم منو با  
 زن عموی یوسف هم آشنا کرد . پسرش عرشیا و عروسش  
 ،

آذر رو قبلا توی کنسرت یوسف دیده بودم . زن مهربونی  
 به نظر میومد . به اصرار نسرین خانوم یه خرده کنارشون  
 نشستم . چون توی هال خصوصی بودم نمی تونستم مردا  
 رو خوب ببینم . بدجور می خواستم ببینم یوسف داره چی  
 کار می کنه ... میشه گفت از فضولی در حال انفجار بودم  
 ! اما با توجه به شانس گند من این دو تا سر درد دلشون  
 باز

شده بود و هی حرف می زدن . بین حرفاشون هم از من  
 بدبخت نظر می پرسیدن . خواهی نخواهی مجبور بودم

بهشون گوش بدم و واقعا هم که چقدر چرت و پرت می  
گفتن ! اصلا معلوم نبود اینجا چه جور مجلسیه ! آگه بله  
برونه که باید درباره ی مهریه و شیر بها و کار و بار و  
هنر عروس و دوماه حرف بزنی ... ولی درباره ی هر  
بني

بشری حرف زده شد جز مهریه ی بدبخت من ! داشتم  
حرص می خوردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.  
صفحه ی گوشیمو نگاه کردم . طها بود: « چرا گم و گور  
شدی عروس خانوم ؟ این یوسف داره در به در دنبالت  
میگرده ... یه چشش خونه یه چشش اشک ! بیا یه دقیقه  
اون چشم اشکی مجنون به جالتون منور بشه...! » تو دلم  
گفتم چقدر تو یخی نمکدون ! تا اومدم جوابشو بفرستم ،  
مامان اومد تو حال خصوصي : مامان \_ اوا ... شما چرا  
اینجا

نشستین نسرین جون ؟ بیاین بریم تو پذیرایی حبیب اقا می  
خوان صحبت کنن . نسرین خانوم بلند شد و منم به تبع  
اونا از جام بلند شدم . تو راه مهتاب خانوم ( زن عموی  
یوسف ) پرسید : \_ یهدا خانوم چند سالته عزیزم ؟ \_ من  
بیست

و یک سالمه . مهتاب خانوم \_ ماشالا ... شنیدم یوسف  
معلم موسیقیتون بوده ... بله ... داشتم باهاش دربارہ ی  
کلاس

ہام صحبت می کردم و وارد سالن شدیم . یہ دفعہ نگام بہ  
سمتی کشیدہ شد . انگار چشمام یہ تیکہ فلز بودن کہ  
اہنرباشون یوسفہ ... ناخوداگاہ نگام بہ طرف یوسف  
کشیدہ شد و ضربان قلبم اوج گرفت . اونم بہ من نگاہ می  
کرد.

دلہ نمی خواست یہ لحظہ رو ہم از دست بدم . چقدر تو  
اون کت و شلوار کرم رنگ خوش تیپ شدہ بود ... جایی  
کہ

وایسادہ بود نورش نسبت بہ اطراف بیشتر بود . چشماش  
توی اون نور سفید درخشش خاصی گرفتہ بود ... درست  
مثل یہ دو تیکہ زمرد درخشان . لبہاش بہ لبخندی از ہم  
باز شد و سرشو با احترام خم کرد . منم لبخندی زدم و  
ناچار چشم ازش گرفتم ولی گہگاہی کہ بہش نگاہ  
مینداختم میدیدم کہ اون حواسش بہم ہست و غرق در  
خوشی



می شدم. بزرگترا حرفاشون شروع شد و قرار شد مهریه  
 ام رو خودم تعیین کنم. با این حرف حبیب اقا همه ی  
 حاضران به سمت من چرخیدن و منتظر جواب من بودن  
 . دست و پامو گم کرده بودم. به یوسف نگاه کردم. انگار  
 با

نگام اش کمک می خواستم ... اخه حبیب اقا، پدر من این  
 چه سوالی بود که تو پرسیدی؟! نمی گی من دچار  
 معذورات اخلاقی و مالی میشم و نمی تونم صادقانه جوابتو  
 بدم؟! اب دهنمو قورت دادم و گفتم: \_ اگه اجازه بدین در  
 این مورد با اقا یوسف حرف بزنم ... بعدا نتیجه رو بهتون  
 می گم. حبیب اقا گفت: \_ باشه دخترم ... حرفی نیست  
 ...

تا شما دو تا صحبتاتونو با هم می کنین ما هم به ادامه ی  
 حرفامون می رسیم ... شما برین ... راحت باشین. داشتم  
 با

یوسف توی حیاط قدم میزدم. سوگل، دختر خاله ی  
 کوچیک یوسف هم تو حیاط داشت بازی می کرد. به  
 عبارت

دیگر ، یه سر خر درست و حسابی بود ! اول یوسف سکوت بینمونو شکست : \_ خوبی ؟ \_ مرسی . باز هم سکوت.

من که کاملاً در آرامش بودم ولی می دیدم که گهگاهی یوسف از شدت کلافگی با دکمه ی کتش بازی می کنه....

صدای صاف کردن سینه اش اومد : \_ این چند روز نبودی ... نتونستم باهات تماس بگیرم . با زیرکی خاص خودم

گفتم : \_ چطور ؟ کارم داشتی ؟ یوسف دوباره دستپاچه شد : \_ کار که نه ... فقط می خواستم احوالتو بپرسم ...

ممنون ... من خوبم . یوسف \_ خدا رو شکر . کمی بعد دوباره پرسید : \_ خب ... حالا چه تصمیمی داری ؟ \_ بابت چی

؟ یوسف \_ مهریه ... آهان ... مهریه ... اصلاً یادم رفته بود واسه چی باهات اومدم بیرون ! فقط دلم می خواست کمی -

باهم باشیم ... حالا چي بهش بگم ؟ به اندازه ي تاريخ تولد  
ميلاديم سكه ي بهار ازادي بده خوبه ديگه نه ؟! .... نه  
فكر

كنم بيچاره اينجوري از خواستگاريش پشيمون بشه !..  
ولي ارزش من از ايناي خيلي بالاتره ها ! \_ خب ، راستش  
... مي

خوام مهریه ام يه چيز خيلي خاص باشه ... يوسف وقتي  
ديد ادامه نمي دم گفتم : \_ مي دوني كه از نظر پولش  
مشكلي

نيست ... \_ بله ... فقط دلم مي خواد مهریه ام خيلي خاص  
باشه مثلا هزار و نهصد و نود و يكي ، اينجاي حرفم  
مكث

كردم و يوسفو نگاه كردم . ديدم داره كمی متعجب ميشه  
... لابد با خودش فكر کرده من چقدر ادم پول دوستي ام  
!

ولي نخير الان بهت ميگم كه من چقدر خاصم ! نفسمو  
بيرون دادم و گفتم : \_ مثلا بال مگس ! يوسف با تعجب  
و

رمان بوك

<https://romanbook.ir/>

صدای بلند پرسید : \_ چــــی؟؟؟؟!!! حالا که نگفتم  
این همه بال مگس مهرم کن که اینجوری می کنی ! با  
خنده گفتم : \_ فقط مثال زدم حرص نخور ! یوسف نفسشو  
با پوف بیرون داد و گفت : \_ نزدیک بود به کشتنم بدي  
!

حالا جدي واسه مهریه ات چه برنامه ای داری ؟ نگاهی  
به گلهاي محبوب شب و رز توي باغچه انداختم . ریه  
هامو با

عطر محبوب شب پر کردم و ناگهان فکری تو اون مغز  
پوکم جرقه زد ! با خوشحالی به سمتش برگشتم و گفتم :

\_  
فهمیدم ... یوسف \_ چیو ؟ دستامو تو هم گره کردم و در  
حالی که دور اینمائی کوچیک حیاط قدم می زدم گفتم \_ :  
مهریه ام باید هزار و نهصد و نود و یکی شاخه ی گل رز  
باشه . یوسف چند لحظه چیزی نگفت و دستاشو تو جیب  
شلوارش کرد . انگار داشت حرفمو سبک سنگین می کرد  
. از پشت قطرات اب که توي فواره ی اینما به رقص

در او مده بودن ، نمی تونستم صورتشو واضح ببینم . آخر  
سر نگاهشو به من دوخت و با کمی شیطنت گفت : \_  
اونوقت

فکر نمی کنی من از شدت گل خریدن ، ورشکست بشم ؟  
با خنده گفتم : \_ پس همون بال مگس بهتره نه؟! یوسف  
ابنما رو دور زد و در حالی که می خندید گفت : \_ از  
دست تو ! وقتی رو به روم قرار گرفت کمی بهم خیره شد  
و

گفت : \_ گل ها رو دوست داری ؟ همونطور که نگاهم به  
چشمای خوشرنگش بود گفتم : \_ اره مخصوصا رز...  
یوسف

اهسته پرسید : \_ رز ؟... خب چه رنگیشو دوست داری  
؟ تو دلم گفتم کاش رزی که رنگ چشمای تو بود وجود  
داشت ... با این فکر لبخندی رو لبم نشست و گفتم : \_  
همه ی رنگاشو دوست دارم ولی بیشتر رنگ .. ِ . با جیغ  
سوگل

، هراسان به پشت سرم نگاه کردم و دیدم سوگل در حالی  
که با خنده سوسکی رو تو دستش گرفته ، به سمتون میاد

... اوف! فکر کردم چیزیش شده ... وقتی نزدیک یوسف رسید با ذوق کودکانه اش گفت: \_ عمو یوسف ... عمو یوسف ببین چی پیدا کردم ... یوسف در حالی که می خندید گفت: \_ این چیه دختر؟؟؟ برو بندازش تو باغچه یهدا می ترسه ... با تعجب گفتم: \_ من کی گفتم می ترسم؟ حالا نوبت یوسف بود که متعجب بشه: \_ تو واقعا از این موجود چندانش اور نمی ترسی؟ شونه هامو بالا انداختم و گفتم: \_ نه چرا از چیزی بترسم که هیچ ازار و اذیتی به من

نمی رسونه؟ من از این ادا و اطوارهای الکی که زنا دارن خوشم نمیاد ... تازه اگه خوب بهش نگاه کنی میبینی چقدر

خوشگل هم هست ... بعد سوسکو از دست سوگل گرفتم و شاخه های نازکشو نوازش کردم . از سوسکا نمی ترسیدم

... یعنی یادم نمیاد تا حالا از حشرات ترسیده باشم ... تازه خیلی هم دوششون داشتم! یادمه طاها همیشه مسخره ام

می کرد و می گفت : \_ به خاطر نزدیک بودن به همه که  
دوستشون داری ... بالاخره هر چی باشه شما از یه  
گروهین!

همونجور که سوسکو نوازش می کردم یوسفو دیدم که  
واسه ی یه لحظه ی کوتاه از شدت چننش پشتش لرزید!  
...

با خنده گفتم : \_ پس معلومه از اینا خیلی بدت میاد ... خدا  
رو شکر مهرمو همون بال مگس نذاشتم وگرنه چه جور ی  
می خواستی مهرم کنی؟! یوسف دستاشو با حالت بامزه  
ای بالا گرفت و گفت : \_ اره بازم خدارو هزار مرتبه  
شکر...

ولی یهدا اخلاقات خیلی برام جالبه ... یه چیز خیلی تازه  
ای ... اینو مطمئنم که هیچ وقت از انتخابم پشیمون نمی  
شم

... ممنون که قبولم کردی . با شنیدن این اعتراف صادقانه  
ی یوسف ، غرق در خوشی و لذت شدم ... می خواستم

---

بهش بگم منم از اینکه تو رو قبول کردم دارم از خوشی  
له له می زنم! ولی نمی دونم چرا دلم راضی به گفتن نمی  
شد

...اون شب شب خیلی خوبی برام بود . حتی وقت شام هم  
منو یوسف کنار هم نشستیم و غذا خوردیم . هر لقمه ای  
که تو دهنم می زاشتم با لبخند یوسف مواجه می شدم ...  
یادمه دیگه خیلی داشت ضایع بازی درمیآورد واسه همین  
با

بازیگری گفتم : \_ وای یوسف سوپ ریخت رو کتت ...  
یوسف دستپاچه به کتش نگاه کرد و وقتی دید تمیزه ، با  
تعجب نگام کرد . با خنده ابرو هامو بالا بردم و گفتم : \_  
حواستون کجاست آقای محترم ؟ بهتون نگفتن وقتی یکی  
داره غذا می خوره چشم به لقمه اش ندوزی؟! فکر کنم  
این قاشق آخرین لقمه ای باشه که میره تو دهنم ! یوسف  
کمی به جلو خم شد و گفت : \_ من به لقمه اش چشم ندوختم  
... به صاحب لقمه اش که نگاه می کنم ... یه دفعه  
ناگهانی گفت : \_ یهدا خیلی ناز غذا می خوری عزیزم ...  
اونقدر یه دفعه ای گفت که من اصلا آمادگی شنیدنشو



نداشتم . غذا تو گلوم گیر کرده بود و نزدیک بود خفه بشم  
 ! یوسف هم دستپاچه شد و سریع لیوان دوغو به سمتم  
 گرفت ... این بچه اصلا بلد نیست جو سازی کنه ! یه بار  
 دیگه این شکلی ابراز علاقه کنه باید برم سینه ی قبرستون  
 !

بعد با چشمایی که از شدت سرفه سرخ شده بود بهش نگاه  
 کردم ... تشویش و نگرانی از چشماش می بارید ... خنده  
 ام گرفت و گفتم : \_ تا تو باشی از من تعریف نکنی ! بعد  
 از شام ، نسرین خانوم از توی کیفش یه جعبه ی کوچیک  
 زرشکی رنگ خارج کرد و به سمتم اومد . از سر جام  
 بلند شدم . نسرین خانوم رو به مامان و بابا گفت : \_ با  
 اجازه ی

شما ... در جعبه رو باز کرد و حلقه ی زیبایی رو از  
 توش بیرون آورد و به طرفم گرفت . حلقه ی خیلی قشنگی  
 بود و

زیادی روش کار شده بود و یه نگین بزرگ برلیان هم به  
 شکل الماس روش حک شده بود . تشکر کردم و حلقه رو

به دستم انداختم . وقتی سرمو بالا اوردم نگام با نگاه  
خندون و راضي يوسف تلاقي كرد . لبخندي از سر عشق  
بهم

تحويل داد . با خجالت شالمو صاف كردم ولي نگين  
انگشتر به شالم گير كرد و شالم نخ كش شد . اه ... اينم از  
عاقبت

خجالت كشيدن!

حالا ديگه من رسما نامزد يوسف بودم . به يوسف نگاه  
كردم . حواسش به طاها بود و داشت باهاش حرف ميزد

بهبش دقيق شدم . نيم رخ جذابش توي ديد من بود .  
صورتش هميشه سه تيغ بود . دماغ و دهن گوشتي و  
كوچيكش

و اون چشماهي خوش فرم سبزش واسم اندازه ي دنيا  
ارزشمند بود .... كي اين همه علاقه توي من شكل گرفته  
بود ؟

چرا دوستش داشتم ؟ واقعا حسي كه نسبت بهش دارم رو  
مي شه عشق تعبير كرد ؟ با جيغ من طاها گوششو گرفت  
و



اصابت نر بازیهای من واقع بشه ! رفتم پشت کاناپه  
وایسادم و بندهای بلند کلاه پلیورشو به دست گرفتم .  
حواسش

به نوشتن بود و توجهی به من نداشت . بندها رو دور  
گردنش گره زدم . می دونستم که داره میبینه باهاش بازی  
می

کنم ولی مشغول نوشتن بود . اعصابم از دستش خرد شد  
... اه چقدر لوسه این پسر ! با حرص یه پس گردنی بهش  
زدم . زود خودشو صاف کرد و دوباره کله اشو کرد تو  
کتاب کوفتیش . دیگه دادم در اومده بود : \_ مگه با تو نیستم  
\_

؟طاها بدون اینکه سرشو از روی کتاب برداره اروم  
زمزمه کرد : \_ بنال \_ مرگ ... بی تربیت ! طاها خیلی  
جدي

عینکشو برداشت و بهم زل زد و با خشم گفت : \_ یهدا چرا  
زبون ادمیزاد حالیت نمی شه ؟ چرا وقتی بهت میگم کار

دارم مثل گنه بهم می چسبی و بیکاریتو با ازار رسوندن  
به من جبران می کنی؟ چرا بعضی وقتا اینقدر بچه می  
شی؟

اگه حوصله ات سر رفته برو بیرون دنبال یوسف، بزار  
منم به کارام برسیم ... و صورتشو از من برگردوند .  
بدجوری تو

ذوقم خورده بود . ولی می دونستم که حق با طاهائه . با  
تانی از تکیه امو از روی کاناپه برداشتم و به طرف اتاقم  
رفتم

بی حوصله اولین چیزی رو که پیدا کردم پوشیدم و از  
اتاق زدم بیرون . طاهها که لباس بیرون تنم دید گفت :  
میری

پیش یوسف؟ همونطور که داشتم کتونی هامو می پوشیدم  
گفتم : هان . طاهها \_ به سلامت . تو دلم گفتم برو بمیر

پسره ی بی خاصیت به درد نخور ! یه بار خواستم باهات  
بازی کنم که اونم لیاقتشو نداری بدبخت ! وقتی تو حیاط

رسیدم تازه فهمیدم یه مانتوی نخي و شال پوشیدم . حتی  
ژاکت هم واسه سرما نداشتم ولی دیگه حس رفتن تو خونه

و پوشیدن یه لباس تازه نبود . زود سمت پارکینگ دویدم  
و ماشینو روشن کردم . به سمت شرکت حبیب اقا راندم

یه هفته از نامزدی من و یوسف می گذشت و قرار بود دو  
ماه بعد از دوران نامزدی ، عقد و عروسی رو با هم  
برگزار

کنیم . توی این مدت خیلی نتونسته بودیم هم دیگه رو ببینیم  
. مامان بابا که همش مشغول تهیه ی جهزیه ی شیک و

پیک من بودن و منو دنبال خودشون اینور اونور می بردن  
و نمی تونستم خیلی یوسفو ببینم . اگه هم می دیدمش

بیشتر توی جمعهای خانوادگی بود . ماشینو توی پارکینگ  
شرکت پارک کردم و به طرف اسانسور رفتم . تا درو باز

کردم ، یوسف رو دیدم که تو اسانسور کنار وایساده و  
سرش پایینه و منتظره تا من رد بشم ... معلوم بود که  
حواسش

به من نیست ... الهی دور اون چشم پاکت بگردم من !  
چقدر تو محجوب و پاکی فدات شم !!! چند وقته ندیدمش  
اینا

تو دلم عقده شده !!! تازه نگام به دستش افتاد . فهمیدم داشته  
 اس ام اس بازي مي کرده که سرش پایینه !!! یه خرده  
 تو ذوقم خورد ولي بيخيال شدم و بلند گفتم : \_ سلام  
 !يوسف با شنیدن صدای من زود سرشو بالا گرفت و با  
 شوق گفتم : \_ سلام عزیزم ... حالت خوبه ؟ با یه لبخندي  
 که مطمئن بودم تا دندان عقل ناقصم پیدااست ، گفتم :  
 مرسی تو چطوري ؟ يوسف در حالی که جز به جز  
 صورتمو از نظر مي گذروند گفت : \_ اي بد نيستم ... شما  
 که هیچ

حالی از من نمي پرسى گوشيت هم که خاموشه ... با  
 تعجب پرسيدم : \_ كي گوشيم خاموش بوده ؟ من که همیشه  
 روشن مي زارم . يوسف \_ چند شب پيش که باهات تماس  
 گرفتم خاموش بود . \_ واقعا ؟ ساعت چند زنگيدي که  
 يادم نمياد ... يوسف در حالی که از در شرکتو باز مي  
 کرد گفت : \_ فکر کنم حول و حوش دوازده و نیم بود . بعد  
 سریع يقه ي پالتوشو بالا داد و بالرز گفت : \_ اوووف چه  
 سوزي مياد ... بدون توجه به سرما گفتم : \_ من که دوازده  
 و

نیم خوابم یوسف ... یه خرده زودتر زنگ بزن که با هم  
بحرفیم . یوسف \_ باشه عزیزم ... و به موازات هم توی  
پیاده

رو شروع به حرکت کردیم . کمی بعد با لحنی که چاشنی  
خنده داشت گفت : \_ این دیگه چه مدل حرف زدنه ؟

بحرفیم و بزنگیم و ... ! \_ مدل تاریخیه ...! دستامو از هم  
باز کردم و نیم چرخي زدم ... با لبخند گفتم : \_ وایایای  
چه

هوای خوبیه ... یوسف شالگردنشو دور گردنش محکم تر  
پیچید و گفت : \_ ترجیح می دم زودتر برم یه جای گرم  
...

به شوخی گفتم : \_ پسر تو چقدر سرمایی هستی ! تازه ببین  
چجوری خودتو لحاف پیچ کردی ! از من یاد بگیر ! یوسف  
تازه نگاهی به سرتا پام انداخت و اخماش تو هم رفت و  
گفت : \_ وایایای؟ این دیگه چه وضعشه ؟ می خوای سرما  
بخوری

؟ بیا اینجا ببینم ... و بعد دستمو گرفت و با خودش به طرف  
پارکینگ کشوند . از این حرکت ناگهانش خیلی شوکه



شده بودم . برای اولین بار بود که ارادی دستمو می گرفت  
 ... پاهامو شل کردم و وایسادم . وقتی دید دنبالش نمیام  
 برگشت تا ببینه چی شده . با اینکه این کارا بهم نمیومد  
 ولی خیلی خجالت کشیده بودم . بعد از چند لحظه یوسف

—

حلقه ی دستشو باز کرد و به جاش دست چپمو گرفت و  
 فاصله اشو باهام کم کرد و درست روبه روم وایساد .

سرم

پایین بود و نمی خواستم چهره اشو ببینم چون میدونستم با  
 نگاه کردن بهش درست مثل لبو میشم ! یوسف با

انگشتاش حلقه ی نامزدیمو چرخوند و پرسید : \_ یادم رفت  
 ازت بپرسم ... حلقه دوست داری ؟ از اینکه همیچین

موضوعی به ذهنش رسیده بود تعجب کردم . اهسته گفتم  
 : \_ اوهوم ... خیلی قشنگه . یوسف گفت : \_ قابلتو نداره

عزیزم ... ولی می دونی که این حلقه چه معنی میده مگه نه؟ منظورش چی بود؟! سرمو به علامت تصدیق تکون دادم

یوسف سرشو نزدیک گوشم آورد و اهسته زمزمه کرد:  
 \_ پس میدونی که این یعنی تو مال منی ... پس دلیلی  
 واسه

ناراحتی نیست مگه نه خانومی؟! از گوشام هرم داغ بیرون  
 میزد و نفسهام از شدت هیجان به سختی بالا میومد . اروم  
 عقب کشیدم و دستمو از توی دستای گرمش خارج کردم  
 . می تونستم لبخند یوسف رو حس کنم . انگار از دیدن

خجالت من خوشحال میشد درست برعکس خودم ! شالمو  
 کمی جلو کشیدم و با من گفت: \_ امم... چیزه ... میگم  
 یوسف ... قبل از عروسی ... بیا زیاد به هم نزدیک نشیم  
 ... می فهمی که چی میگم ... یوسف با صدایی که تهش  
 خنده

موج می زد گفت: \_ باشه من که حرفی ندارم ... حالا بیا  
 تا یخمک نشدی خوشگله ... و دوباره دستمو از توی هوا  
 قاپید

ناخوداگاه و ایسادم و پرسشگرانه بهش خیره شدم یوسف  
 با مظلوم نمایی گفت: \_ دختر جون دستت یخ کرده بزار  
 یه خرده گرمش کنم ... \_ نه نه ... نمی خواد .... خوبه  
 یوسف چپ چپ و با خنده نگام کرد . انگار از رفتارم  
 خوشش

اومده بود . تا پارکینگ دیگه حرفی نزدیم و وقتی به ماشین  
 رسیدیم گفت: \_ بیا با ماشین تو بریم فردا لازمت میشه.  
 سوییچو به طرفش گرفتم و گفتم: \_ پس لطف کن خودت  
 برون . یوسف \_ به روی دیده مادمازل ... توی ماشین  
 ازم

پرسید: \_ خب ، کجا بریم ؟ \_ می دونی ، من می خوام  
 یه ریزه برف بازی کنم .... بیا بریم پیست ... یوسف با  
 تعجب

گفت: \_ پیست ??? الان که شبه یهدا ... بزار واسه فردا  
 صبح ... مثل بچه هاللب برچیدم و گفتم: \_ ولی من برف  
 بازی می خوام ... یوف یه خرده جدی شد و گفت: \_ اون  
 که دیگه حرفشم نزن ... با این لباسا بخوای برف بازی  
 کنی

حتما ذات الریه می کنی . ناراحت شدم ... نا خواداگاه  
گفتم : \_ من عادت دارم ... تازشم من ذات الریه میگیرم  
تو که

نمی گیری پس ناراحت نباش ... یه دفعه برگشت و با  
تعجب نگام کرد . انگار اصلا انتظار این حرفو نداشت  
خودم .

هم منظوری از حرفم نداشتم . کم کم رگه های خشم تو  
نگاه سبزش جون گرفت و روشو از من برگردوند . با  
حرص

زمزمه کرد : \_ انگار اصلا متوجه نیستی نه ؟ هر چیزی  
که مربوط به تو باشه به منم مربوطه شنیدی که ؟ اصلا  
نمی

خواستم ناراحتش کنم . احساس بدی بهم دست داد . از  
اینکه ناراحتش کردم از دست خودم دلخور بودم . اهسته  
گفتم : \_ من نمی خواستم ناراحتت کنم ... به خدا منظورم  
اونی که تو فکر می کنی نبود ... ببخشین . اونقدر اروم  
گفتم

که تصور کردم نشنیده چون عکس العملی نشون نداد .  
 هجوم اشکو تو چشمم حس کردم . اه ... این قرتی بازیا  
 چیه

که من درمیارم ؟ تا حالا به یاد نداشتم کسی رو دلخور کنم  
 و بعد خودم بشینم زانوی غم بغل بگیرم اما درمورد  
 یوسف وضع فرق می کرد ... چرا ؟ از دست خودم کلافه  
 شدم . صورتم داغ شده بود و به هوای تازه نیاز داشتم  
 وگرنه

مطمئناً بغضم می ترکید . شیشه رو تا اخر پایین دادم و  
 اجازه دادم هوای سرد روی گونه هام بشینه . یه دفعه باد  
 تندی اومد و تا مغز استخونم یخ زد ... شیشه بالا رفت و  
 یوسف دستمو کشید . به طرفش چرخیدم . یه اخم روی  
 صورتش نشسته بود . برگشت و بهم نگاه کرد . نمی دونم  
 تو صورتم چی شد که اخم صورتش جاشو به یه خنده ی  
 پررنگ داد . با انگشت به نوک دماغم زد و گفت : \_ ببین  
 با قیافت چی کار کردی دختر !!! سریع افتابگیر ماشینو  
 پایین دادم و از توی اینه ی تعبیه شده توی افتابگیر  
 صورتمو ورنه انداز کردم . مثل دلگکا دماغم قرمز قرمز  
 شده بود!

خنده ی کوتاهی کردم و یه دفعه ای گفتم : \_ منو بخشیدی ؟ یوسف به جای جواب دادن به من یه گوشه پارک کرد

—

و از ماشین پیاده شد . در سمت منو باز کرد و گفت : \_ افتخار همراهی نمی دی پرنسس ؟ اوه مای گاد !!! آگه قراره

بعد از هر قهری اینجوری نازمو بخره پس همیشه باهم قهر کنیم ! از ماشین پیاده شدم و دنبالش به راه افتادم . منو

توی یه پاساژ شیکی برد و رو به روی مغازه ای وایساد . به دکور مغازه نگاه کردم . مانتو ها و پالتو های رنگارنگ و

زیبا از پشت ویتترین بهم چشمک می زدن . از هیچ چیزی بیشتر از خرید خوشم نمیومد . دوست داشتم عابر بانک بابا رو بردارم و کل یه پاساژو بخرم ! یوسف در مغازه رو باز کرد و منتظر شد اول من رد بشم . زیر لب تشکری

کردم و نگاهمو با دقت به لباسای اطرافم دوختم . مدلهای مختلف مانتو رو زیر و رو می کردم و دنبال یه چیزی که به

دلم بشینه می گشتم . یوسف پشت سرم صدا زد : \_ یهدا بیا اینجا . به طرفش چرخیدم و دیدم نزدیک پیشخوان وایساده و داره با یه پسر هم سن و سال خودش حرف می زنه . خوب که دقت کردم دیدم این عرشیا پسر عموی یوسفه . جلوتر رفتم و سلام کردم . عرشیا تا منو دید جوابمو با لبخند گرمی داد و گفت : \_ خیلی خوش اومدین یهدا

خانوم . پسر خیلی مودب و مهربونی بود . گفتم : \_ ممنونم ... عرشیا \_ آه راستی داشت یادم می رفت بهتون تبریک بگم ... امیدوارم خوشبخت بشین ... من و یوسف همزمان تشکر کردیم و با راهنمایی عرشیا یه چند تا مانتو انتخاب کردم از مدلایی که به دستم می داد خوشم نمیومد . زیادی سنگین و رسمی بود . مانتو ها رو به سمتش برگردوندم و

گفتم : \_ مرسی از محبتتون ولی اگه اشکال نداره می خوام چند تا مانتو اسپرت انتخاب کنم . عرشیا \_ نه چه اشکالی

؟ الان میارم خدمتتون . وقتی عرشیا رفت دستامو تو جیبم کردم و با نگاه به دنبال یوسف گشتم . کنار یه چند تا پالتو و ایساده بود نزدیکش رفتم و گفتم : \_ نگفتی عرشیا اینجا کار می کنه ... یوسف \_ کار نمی کنه ... مغازه ی خودشه ...

\_ ||||؟ مانتوهاش خوبه ... یوسف پالتوی سورمه ای شیکی رو برداشت و جلوی من گرفت . یقه ی پالتو بلند و قشنگ بود . یه مدل جالب و تازه ... ازش خوشم اومد . یوسف گفت : \_ این رنگ خیلی بهت میاد ... برو پرورش کن ... بی

هیچ حرفی پالتو رو گرفتم و بعد از چند دقیقه پوشیده و حاضر از اتاق پرو بیرون اومدم . یوسف منتظرم بود وقتی

منو دید سر تا پامو با یه لبخند که نشونده ی رضایتش بود برانداز کرد و گفت : \_ خیلی بهت میاد عزیزم . مبارکت



باشه . \_ مرسی . خواستم برگردم تو اتاق پرو و درش  
بیارم که یوسف گفت : \_ کجا ؟ مگه نمی خواستی بریم  
برف

بازی ؟ پالتو باید تنت باشه والا نمی برمت . باورم نمی  
شد یوسف منو آورده واسم لباس بخره تا بریم برف بازی  
...! از

خوشی رو پام بند نبودم اگه مکان عمومی نبود و عرشیا  
هم سر خرمون نبود حتما یه کاری دست خودمو یوسف  
می

دادم ! بعد از خرید از پاساژ بیرون اومدیم . دوباره برف  
شروع شده بود . با خوشحالی از پله های پاساژ پایین  
اومدم و

صورتمو سمت اسمون گرفتم . اجازه دادم برفهای نرم و  
کوچیک روی گونه هام بشینن . یوسف استینمو کشید و با  
ناراحتی ساختگی گفت : \_ بیا ببینم بچه ادم برفی شدی !  
مثل بچه ها اصرار کردم : \_ نه نه بزار یه ریزه دیگه  
بمونم

... یوسف قاطع گفت : \_ نه ... بدو برو سوار شو ... با التماس نگاهش کردم . یه خرده تو چشمام خیره شد . بعد انگار

برقش گرفته باشه کمی فاصلشو با من بیشتر کرد و با تشر گفت : \_ ببین چه قیافه ای واسه خودت درست کردی ... خدا می دونه چقدر سردته ... در واقع اصلا سردم نبود . اگر هم بود به چشمم نمیومد . دوست داشتم زیر برف تا میتونم بمونم و یخ بزخم بعد یهو یی برم یه جای گرم ! الاغی بودم واسه خودم ! صادقانه جواب دادم : \_ نه به خدا ...

من زیاد سردم نیست ... یوسف بی هوا دستمو گرفت و گفت : \_ قسم نخور دختر ! ببین چه جور یخ کردی بعد هم

دستمو سمت دهانش برد و توش ها کرد و تو دستای گرمش فشار داد . هنگ کردم ! چند دقیقه طول کشید تا بفهمم

داره دقیقا چی کار می کنه ! با یه حرکت خودمو ازش دور کردم و گفتم : \_ من حالم ... خوبه ... سردم نیست . و

خواستم تا دستاي گرم شده با عشق يوسفو تو جيب هاي  
پالتوم مخفي كنم تا گرمای عشق از دستام خارج نشه ...  
ولي -

بدجوري خورد تو پرم ! پالتوم جيب نداشت ! اه گندت  
بزني يوسف با اين سليقه ي كجي كه داري ! يوسف با  
خنده

جلو او مد و گفت : \_ مثل اينكه خانوم ما بدجوري ايرادات  
شرعي مي گيرن ! ... اي بابا چه جوري بگم يهدا تو زن  
مني

اشكال نداره كه دستتو بگيرم . ميگم اين هولاه ميگين نه  
!!! اخه هنوز نه به داره نه به باره مي خواد زنش هم بشم  
!

اگه کوتاه بيايم لابد ميخواد تا فردا منو ببره خونه خودش  
!!! سعي كردم كمی جدي تر باشم . دلم نمي خواست قبل  
از

ازدواجمون خيلي به هم نزديك بشيم . اهسته سینه امو  
صاف كردمو گفتم : \_ چرا يوسف ، واسه من اشكال داره

...

می خوام دیگه این کارو نکنی ... دو ماه که خیلی زیاد نیست نه؟ یوسف مهربون نگام کرد . نمی دونستم داره به چی

فکر می کنه فقط مطمئن بودم از دستم دلخور نیست . همونطور که نگاهش به چشمام بود خم شد و اهسته در گوشم

گفت : \_ خیلی دوستت دارم خانومم ... کل وجودم گر گرفت . دیگه اصلا سرمای زمستونو حس نمی کردم . خودم و

قلب عاشقم مثل یه بخاری گرما بخش بود ... و چه گرمای لذت بخشی به وجودم هدیه می کرد ... وقتی به خودم اومدم دیدم یوسف کنارم نیست . اطرافو نگاه کردم ولی تو پیاده رو هم نبود . کجا رفته بود؟ با قدمهام برفهای تازه

نشسته روی زمین رو کوبیدم و جلو رفتم . هر جا می رفتم پیداش نمی کردم . روبه روی چند تا مغازه و ایسادم ولی

یوسف نبود ... نگران برگشتم سرجام . یعنی چی ؟ یهو  
کجا رفت ؟ کلافه زیر لب صدا زدم : \_ یوسف... نمی  
دونم

چندمین بار بود که دور تا دور مو نگاه می کردم تا بلکه  
یوسفو پیدا کنم . یه دفعه صدای اشنای یوسف به گوشم  
خورد . سریع چرخیدم : \_ چرا نرفتی تو ماشین دختر ؟  
بی توجه به سوالش ، دویدم جلو و با عصبانیت گفتم : \_  
کجا

رفته بودی ؟ چرا منو اینجا تنها گذاشتی و بدون اینکه  
هیچی بگی رفتی ؟ یوسف با چشمای گشاد شده از تعجب  
نگام

کرد و گفت : \_ هان ؟ خوبی یهدا ؟ \_ الان وقت احوال  
پرسیه !؟ نمی دونی چقدر نگران شدم ؟؟؟ دیگه اینجوری  
منو

نیچون ... اصلا خوشم نمیاد . و دلخور رومو ازش گرفتم  
و به سمت ماشین رفتم . کمی بعد یوسف سوار شد و بسته  
ای که تو دستش بود رو به سمتم گرفت : \_ بفرمایین خانوم  
بداخلاق . بدون اینکه به بسته نگاه کنم از دستش گرفتم

و پایین پام گذاشتم . یوسف چند لحظه سکوت کرد و خم شد و بسته رو برداشت و از توش یه جفت دستکش بیرون آورد و گفت : \_ به خاطر اینکه نگرانت کردم معذرت می خوام ... می خواستم برم اینا رو برات بگیرم ... حالا بچرخ

طرفم . با کنجکاوی به دستکشا نگاه کردم . یه جفت دستکش دخترونه ی سبز روشن بود که یه دونه گل گنده پایینش بافته شده بود و هر جفت با یه نخ بافتنی بهم وصل می شدن . خیلی خوشگل بود . با ذوق دستکشا رو دستم کردم و دلخوری چند دقیقه پیش فراموشم شد : \_ وایایای چقدر نازه ! مرسی یوسف ! یوسف با لبخند به بچه بازپام نگاه کرد و گفت : \_ هر وقت من نبودم یا مثل الان نخواستی که من دستتو بگیرم اینو دستت کن ... این مثل دستای

من گرمت میکنه اشکال شرعی هم نداره ! ... بهش نگاه کردم . می شد عشق رو از لابه لای نگاه پر حرارتش خوند..

اونشب بهترين شب زندگيم بود . اونقدر با يوسف برف  
بازي كردم كه ديگه جوني تو تنم نمونده بود . اخر سر  
هر

دومون روي نيمکت گوشه ي پارک افتاديم و از خستگي  
رو به موت بوديم ... در حالي كه نفس نفس مي زدم گفتم  
:

\_اخ... چقدر خوش گذشت ... يوسف هم در حالي كه  
داشت برفاي شالگردنشو مي تكوند و اونو روي گردنش  
مرتب

مي كرد گفتم : \_اره ... ولي تو خيلي جر زني يهدا ! ...  
تا دو دقيقه ازت غافل ميشم هي منو با گلوله برفي مي  
زني...

حقت بود مثل خودت برف بارونت مي كردم ! با خنده گفتم  
: \_ پس چرا نكردي ؟ يوسف \_ خب نمي خواستم مثل

من دكوراسيونت بريزه بهم ... بين با موهام چي كار  
كردي ؟ ... و به موهاي ژليده ي روي پيشونيش اشاره كرد  
و

سعي كرد يه جوري بهشون حالت بده ولي تلاشش بيهوده  
بود . صاف نشستم و دستمو جلو بردم و موهاشو از روي

پیشونیش کنار زدم . تقریباً روش خم شده بودم و داشتم  
موهای مجعدش رو مثل قبل مرتب می کردم که صدای  
پر -

شیطنتش به گوشم خورد : \_ ای بدجنس ! آگه من دستتو  
بگیرم اشکال داره ولی تو موهای منو صاف میکنی اشکال  
نداره؟! یه خرده تو چشماي سبزش خیره شدم و در حالی  
که لبخند معنا داري رو لبم بود گفتم : \_ من که به موهاات  
دست نمیزنم ... خودت داري درستشون می کنی ! یوسف  
پرسوال نگام کرد . عقب کشیدم و دستامو که توی  
دستکش پوشیده بود نشونش دادم و گفتم : \_ مگه نگفتی  
این دستای خودته؟! خب پس اشکالی نداره ! یوسف تازه  
منظورمو فهمید و بلند شد تا به حساب زبون درازم برسه  
! ... با جیغ و خنده شروع کردم به دویدن که یه دفعه  
گوشیم زنگ خورد . با دست به یوسف اشاره کردم که  
وایسه : \_ یه دو دقیقه تنفس بده ! و گوشو جواب دادم :

-



بله ؟ محیا بود : \_ سلام خوبی ؟ کجایی دختر ؟ \_ بیرون  
... چطور ؟ محیا \_ هیچی با یوسفی اره ؟ \_ اره چیزی  
شده ؟

محیا \_ نه فقط با شوشوت بیاین خونه . نسرین خانوم اینا  
هم اینجان ... \_ ا؟ باشه الان میایم . محیا \_ کاری باری  
\_ ؟

نه بای ... و دکمه ی افو فشار دادم . یوسف یقه ی پالتوشو  
بالا داد و گفت : \_ کی بود ؟ \_ محیا یوسف \_ چی گفت  
\_ ؟

گفت بریم خونه ی ما ... مامانت اینا هم اونجان . یوسف  
لبخندی زد و گفت : \_ ا؟ چه خوب ... پس مامان داره  
بهشون

میگه ... \_ چیو ؟ یوسف در حالی که از پارک خارج  
میشد گفت : \_ هیچی ... فعلا زود بیا سوار شو بریم خونه  
... بدو

تا قندیل نبستی ... من نمی دونم چرا یوسف اینقدر سرمای  
بود ؟ موقعی که برف بازي مي کردیم هم همش

چشماش پر اب می شد . فکر کنم چون چشماش روشنه  
برف و سرما اذیتش می کنه ... امشب یه خرده اذیتش  
کردم

... یادم باشه دیگه ازش نخوام بریم برف بازی ... ولی  
حیف شد تو این مورد با هم تفاهم نداریم ! وقتی رسیدیم  
خونه

و سلام دادیم ، همه با یه رنگ خاصی نگامون می کردن  
... چتونه؟! دو تا زوج خوشگل و ترگل و رگل ندیدین؟!!

وقتی داشتم به سمت پذیرایی می رفتم ، طاهای هم از  
اشپزخونه بیرون اومد و سلام کرد . جوابشو ندادم یعنی  
من

باهات قهرم ! خداییش پررو بودما ! به جای اینکه اون  
باهام قهر کنه من قهر کردم ! طاهای همونطور که پشت  
سرم

میومد گفت : \_ عشقت کو ؟ \_ گلاب به روم دستشویی !  
طاهای نگاهي به سرتا پام انداخت و گفت : \_ این پالتو رو  
تنت

ندیده بودم . \_ چون تازه خریدم . طاهای \_ امشب ؟ \_ پ  
نَ پَ پس پریشب ! طاهای \_ بامزه ! حتما خیلی بهت خوش

گذشته که اینقدر کوکی و لپات گل انداخته ! \_ اره ... چیه  
 حسودیت میشه ؟ طاها \_ به چیت حسودیم بشه ؟ \_ به  
 شوهرم ! طاها \_ نه مرسی من شوهر نمی خوام ! \_ والا  
 ! اگه خواستی تعارف نکنیا !!! خودم یکی خوبشو میرم  
 واست

می خرم ! طاها \_ دیشب تو جورابات خوابیدی که انقدر  
 نمک میریزی ؟ ! \_ تو چقدر نق میزنی بچه ! یه کلام بگو  
 داری

از حسودی اتیش میگیری و خلاص ! طاها با شنیدن  
 صدای مامان متلکمو بی جواب گذاشت و رفت تا چایی  
 بیاره !

رفتم کنار مادر شوهرم نشستم ! قبلنا وقتی می دیدم عروس  
 میره ور دل مادر شوهرش میشینه و هی تعارف تیکه  
 پاره می کنه چندشم می شد ! ولی حالا کار دنیا رو ببین !  
 نسرین جون لبخند گرمی به روم پاشید و گفت : \_ کجا  
 رفته

بودین ؟ \_ اولش می خواستیم بریم پیست ولی دیگه  
 دیروقت بود رفتیم پارک برف بازی کنیم . نسرین جون با

تعجب پرسید : \_ یوسف هم اومد ؟ \_ خب اره دیگه تنها  
که نرفتم نسرین جون \_ عجیبه ها ... قبلنا وقتی برف  
میومد

، همیشه تو خونه میموند . هیچ وقت یادم نمیاد بره برف  
بازی یا پیست اسکی ... بعد با خنده ادامه داد : \_ معلومه  
که

حسابی دلشو بردیا ! مثلا خجالت کشیدم و سرمو پایین  
انداختم ! ولی دلم خیلی واسه یوسف سوخت . کاش قبلش  
بهم میگفت دوست نداره بیاد ... لابد خیلی اذیت شده ...  
یوسف از دستشویی بیرون اومد و کنارم نشست . اکرم  
خانوم یه فنجون نسکافه ی داغ گذاشت جلو روش .  
همونجور داغکی کل فنجونو داد بالا و بیشتر توی مبل  
خودشو

مچاله کرد . به لیوان اب سردم نگاه کردم و یه نگاه هم به  
سر وضع خودمو یوسف انداختم . یوسف پلیور پشمی یقه  
اسکیشو در نیاورده بود و درست روی مبل کنار شومینه  
نشسته بود ولی من پالتومو با یه بلوز استین بلند نخي  
عوض -

کرده بودم تازه به خاطر گرمای شومینه داشتم می پختم  
 !!! نمی دونم چرا اینقدر سرمایي بود ... یا اینکه من خیلی  
 گرمایی بودم ! حبیب اقا تازه از بازی شطرنج با بابا فارغ  
 شده بود اومد کنار یوسف نشست و شروع کرد به  
 سخنرانی

\_ :خب یهدا خانوم گل ، بیرون خوش گذشت ؟ \_ بله جای  
 شما خالی ... حبیب اقا \_ زنده باشی بابا جون . راستی  
 نسرين خانوم به فاطمه خانوم درباره ی سفرمون گفتی ؟  
 سفر ؟ کدوم سفر ؟ یوسف که جایی نمیره ؟! نسرين جون  
 فنجونشو روی عسلی کنار دستش گذاشت و گفت : \_ نه  
 منتظر بودم شما بیاین تا بگم . من بی قرار پرسیدم : \_  
 جایی

قراره برین نسرين جون ؟ نسرين جون با لبخند مهربونی  
 گفت : \_ اره ولی شما هم باید بیاین ... \_ کجا ؟ نسرين  
 جون \_ قشم . یوسف هماهنگ کرده بود که برای دو روز  
 آینده بریم قشم . قرار گذاشته بودن تا با یه مسافرت چند  
 روزه هم خریدامونو بکنیم هم اب و هوایی عوض بشه .  
 منم که از بچگی عاشق دریا بودم حالا که قرار بود با  
 یوسف

برم خوشحالیم صد چندان شده بود . با ذوق دستامو بهم  
کوبیدم و گفتم : \_ وای مرسی ! خیلی می خواستم برم  
دریا

...یوسف لبخند مهربونی تحویلیم داد و گفت : \_ پس خدا  
رو شکر که داریم با هم می ریم ... برای بار هزارم رفتم  
جلوی آینه و شالمو عوض کردم . سر و صدای طاهای بلند  
شد : \_ چرا نمیای دختر ؟ الان جامون میزارن ... با  
کلافگی

گفتم : \_ اه ... طاهایه دقیقه بیا بالا ... نمی دونم چرا  
اینقدر استرس داشتم . شاید چون واسه اولین بار بود با  
خانواده

ی یوسف اینا مسافرت می رفتیم اینجوری شده بودم ...  
همش فکر می کردم قیافه ام یه عیب و ایرادی داره . شال  
سورمه ای رو روی تخت انداختم و رفتم سراغ چمدونم تا  
یه چیز به درد بخور توش پیدا کنم . یه دفعه در باز شد و  
طاهای اومد تو . منم که اصلا اعصاب نداشتم بهش توپیدم  
: \_ باز تو کله اتو انداختی پشت پات و مثل گاو اومدی تو  
!؟

طاها با بی حوصلگی گفت: \_ اه ... ولم کن بابا ... بنال  
 ببینم چه مرگته که صدام کردی .... \_ بعد سه ساعت که  
 صدات

زدم تازه میای؟! طاها وسایل روی میز توالت رو با سر  
 انگشت کمی زیر و رو کرد و گفت: \_ به جای اینهمه نق  
 زدن

کارتو بگو و زود حاضر شو تا یه ربع دیگه عشقت می  
 رسه . شال و روسریهای روی تختمو نشون دادم و گفتم:  
 \_ چرا

امروز هیچی بهم نمیاد؟! طاها در حالی که چهره اشو تو  
 هم کشیده بود و به برسم نگاه می کرد گفت: \_ کی به تو  
 بد

قواره چیزی میومده که حالا دومیش باشه؟! این ادم نیست  
 که باهش حرف بزنی! پسرک خر مفت خری بد سلیقه!  
 کیف دستیمو به سمتش پرت کردم که درست خورد تو  
 سرش و مدل موهای ریخت بهم! با حرص دست به  
 سرش

برد و داد زد : \_ چرا رم می کنی دختر؟! \_ حرف مفت  
 زن ! بیا اینجا بهم بگو کدومو سر کنم ... زود باش دیرم  
 شده

!طاها با مسخرگی گفت : \_ نه بابا ... دیر و زود هم  
 سرت می شه ؟ \_ به جای نطق کردن بگو تا ناقص نشدی  
 ! طاها با

هزار جور ادا اطوار یه شال کرم و یاسی رنگ انتخاب  
 کرد و رو سرم انداخت . نداشت خودم سر کنم . با  
 انگشتاش

تارهای موی پریشون رو صورتمو داخل داد و با لبخند  
 گفت : \_ چقدر قد کشیدیا ... بعد هم لپمو اروم کشید و با  
 خنده گفت : \_ آجی کوچولوی خر من !!! مرض ! ابراز  
 احساساتش هم مثل خودش می مونه ! چمدونمو تو بغلش  
 انداختم و گفتم : \_ به جای حرف زدن ، بارتو بیار حمال  
 ! فحش زیر لبشو نشنیده گرفتم و رفتم دم در . وقتی تو

کوچه رسیدم ، ماشین یوسف و حبیب اقا هم رسیده بود .  
 داشتم با شوق به سمت ماشین یوسف می رفتم که در جلو  
 باز شد و از دیدن کسی که پیاده شد ، فکم به اسفالت کوچه  
 چسبید . این دخترک جلف بی خاصیت اینجا چی کار می



کنه ؟ اونم تو ماشين يوسف ؟! نازه صندلي جلو ؟؟؟لبخند  
از روي صورتتم کنار رفت و يه نگاه به مليسا و يه نگاه  
به

يوسف انداختم . يوسف مثل هميشه خندون جلو اومد و با  
انرژي گفت : \_ سلام خانومم ... صحبت بخير . خوبي ؟  
اما

من حرفشو بي جواب گذاشتم و به مليسا نگاه کردم .  
دخترک بي شعور به خودش زحمت سلام دادن هم نداد .  
با

چشماش در حال ارزيابي نمائي خونه بود که صدائي يوسف  
اونو متوجه خودش کرد : يوسف \_ با مليسا که آشنا هستي  
\_

نه يهدا ؟ ... مليسا ايشون نامزد عزيزم يهدا هستن ...  
مليسا با اون چشمايي که از شدت ريمل ، خوب باز نمي  
شد

نگاهي بهم انداخت و با لبخند کجي گفت : \_ بله ، معرف  
حضورم هستن . خشم و حسرت و تنفر از صداش مي  
باريد

...مثل خودش جبهه گرفتم و از یوسف پرسیدم: \_ خبری شده ایشون تشریف آوردن خونه ی ما؟ یوسف یه خرده با تعجب نگام کرد و با شکاکیت پرسید: \_ اشکالی داره دختر خاله ی من بیاد خونه ی شما؟ ملیسا به شک یوسف دامن زد و با معصومیت ساختگی گفت: \_ لابد یهدا جون از من خوششون نمیاد که نمی خوان مزاحمشون بشم.

دیدم داره بدجوری از موقعیت سواستفاده می کنه. خیلی خونسرد گفتم: \_ نه عزیزم... این چه حرفیه؟ اتفاقاً از تعجبه که شما رو اینجا دیدم... چون هیچ وقت افتخار نمی دادین... کلمه ی افتخارو با یه لحن خاصی ادا کردم که خود ملیسا به خصومت نهفته ی حرفم پی برد. خواست حرفی بزنه که نسرین جون گفت: \_ سلام عروس گلم...

چطوری خانوم؟ چرخیدم طرفش و با دیدن نوشین، مادر ملیسا عصبانیتیم به اوج رسید سرسری احوال پرسیدم کردم و به بهونه ی کمک کردن به حال رفتم. مامانو کناری کشیدم و با حرص گفتم: \_ اینجا چه خبره مامان؟ مامان در

حالی که گره ی روسریشو درست می کرد گفت: \_ خبر خاصی نیست داریم با هم میریم مسافرت. \_ ا؟ من فکر

کردم داریم میریم قبرستون! این همه لشکر کشی می خواد  
چی کار؟! مامان اخمی کرد و گفت: \_؟! یعنی چی یهدا  
؟ خب خاله ی نامزدته دیگه ... اشکالی داره باهامون  
هستن؟ تازه خیلی وقت هم هست که شوهرش فوت شده  
...

بیچاره نوشین خانوم تنهایی یه دختر و بزرگ کردن خیلی  
سخته ... از بین دندونای تو هم چفت شده ام گفتم \_:  
مشخصه که چقدر این سختی بهش فشار آورده ... چون  
هر کاری کرده جز تربیت و بزرگ کردن درست و  
حسابی

شازده خانومش! و مامانو با بهت تنها گذاشتم ... با حرص  
پله ها رو یکی دو تا کردم و به اتاقم رفتم . اگه ملیسا  
بخواد تو این سفر باهامون باشه من دیگه نمیام ... تا به  
در اتاقم رسیدم ، موبایلم زنگ خورد . مهناز بود . حوصله  
اش

رو نداشتم ولی با این حال جواب دادم : \_ بله ؟ مهناز \_  
سلام به تازه عروس و عشق دیرینه ی یوسف ما ... خوبی  
؟

خوش میگذره نه؟ \_ نه! مهناز \_ ا؟ چرا؟ یوسف واست قاقالی لی نخریده و باهاش قهري؟! جدي گفتم: \_ مهناز حوصله ندارم ... کارتو بگو. لحن مهناز عوض شد: \_ چرا؟ طوري شده؟ \_ اره ... این دختر عمه ی بدترکیبت زده

تو حالم. مهناز \_ كي؟! \_ زنيکه خيكي! خب این ملیسا دیگه ... با اون اسم زاقارتش! مهناز تک خنده ای کرد و گفت: \_ چرا؟ مگه چی کارت کرده؟ \_ کاریم نکرده داره به نامزدم خودشو اویزون می کنه و باهامون میاد قشتم.

صدای جیغ مهناز باعث شد گوشی رو په متر از گوشم دورتر بگیرم: مهناز \_ چـــــــــــــــــی بییییی؟؟؟؟ ملیسا هم هست

? \_ اره ... مگه نمی دونستی؟ \_ نه به خدا ... من فکر می کردم قراره فقط ما باهاتون بیایم ... آه ... الان که دیگه

مسافرت نمی چسبه ... این دختره اینقدر فیس و افاده داره که خدا می دونه ... هر بار باهاش رفتم مسافرت، زهرم

کرد ... بد عنق! \_ شما هم باهامون میانین؟ مهناز \_ اره  
... زنگ زدم بگم صبر کنین تا باهم بریم . بابا و مامان  
کاری

نداشتن منم از فرصت استفاده کردم . \_ فک و فامیل دیگه  
ای نیست که بخوای با خودت بیاریش؟! مهناز \_ زهرمار!  
از خداتم باشه که من باهات میام ... تازه میام اونجا هواتم  
رو دارم ... نمی زارم ملیسا اذیتت کنه ... نگران نباش .

باشه . مرسی مَهی . مهناز \_ خواهش ... منتظر تماسم  
باش . بابای ... گوشی رو قطع کردم و به سمت اینه رفتم  
حالا .

که ملیسا هم هست باید بیشتر خودمو به یوسف نزدیک کنم  
که بفهمه این اقا مال منه . پس بهتره دورشو یه خط  
قرمز گنده بکشه و علامت ورود ممنوع هم بندازه تنگش  
! جلو اینه رفتم و به خودم نگاهی انداختم . اگه یوسف  
عاقل

باشه منو انتخاب می کنه . ماشالا بزرم به تخته کم خوشگل  
نیستم !!! ( اعتماد به نفس!) هیکلم هم که خوش فرم و تو

پر ... قدم که دیگه هیچی ... بالای صد و هفتاد !!! غولی  
 ام واسه خودما !!! ولی اگه یوسف از اون پسر درپیتی ها  
 باشه –

که نیست ، میره طرف ملیسا ... شکل و شمایل ملیسا رو  
 به ذهنم اوردم . لاغر بود و قد متوسطی داشت ولی اندامش  
 در عین لاغر بودن عالی بود . درست مثل مانکنای  
 فرانسوی . ابروهای باریک رنگ کرده و موهای لخت  
 فانتزیش

اطراف صورتشو گرفته بود . فکر کنم دماغشو عمل کرده  
 بود چون سرش رو هوا بود و لبه‌اش پهن و قلوه ای بودن  
 .

چشم‌اش رنگ عسلی روشن بود . وقتی نگاهش می کردم  
 یاد خون آشام می افتادم ! روی هم رفته جذاب بود اما  
 خوشگل اصلا و ابدا ! خواستم یه کم خودمو واسه یوسف  
 خوشگل کنم که ملیسا از چشش بیفته . ریمل رو به مژه  
 هام

نزدیک کردم ولی عقل ناقص نهیب زد که این کارا رو  
بزارم سر وقتش ... در ریملو بستم و از اتاق بیرون رفتم  
همه .

توی پذیرایی نشسته بودن و صدای گفت و گو و خنده شون  
بلند بود . چشم چرخوندم تا ببینم یوسف کجاست که

دیدم ملیسا درست کنارش نشسته و به طاها که روبه روشه  
چشم دوخته . مثل اینکه این دختره خیلی اشتهاش زیاده!

هم طاها هم یوسف؟! رودل نکنی یه وقت؟! شق و رق  
رفتم روی مبل کنار طاها و جلوی یوسف نشستم و پامو  
روی

پام انداختم . به طاها نگاه کردم . امروز خیلی خوشگل  
شده بود . یه تی شرت عنابی رنگ و پلیور قهوه ای  
سوخته

پوشیده بود و استیناشو تا ساعد بالا زده بود . روی مچ  
دست چپش ، ساعت اسپرت و گرون قیمتش خودنمایی می

کرد . اونم پاهای درازشو مثل من روی هم انداخته بود و  
سرشو با موبایلش گرم کرده بود . مثلاً می خواست بگه

متوجه نیست که ملیسا داره با چشاش میخورتش ! پسره  
ی هفت خط موزی ! به یوسف نگاه کردم . حواسش به من

بود . لبخندی به روم زد و بشقاب میوه اش رو بهم تعارف کرد . نگاهی به ملیسا انداختم . از عصبانیت و حسادت قرمز شده بود . عمدا لبخند پرمهری به یوسف زدم و گفتم : \_\_ ممنون عزیزم . معلوم بود که هر چی قند و شکر بوده تو دل یوسف اب کردن ! یه مدت که گذشت صدای ملیسا بلند شد : \_\_ اقا طاها قبلا شما رو ندیده بودم . طاها حتی زحمت بلند کردن سرشو هم نداد . الهی قربون غرورت برم البته بعد صد سال ! همونجور که با موبایلش کار می کرد

گفت : \_\_ می دونم . ملیسا حسابی تو ذوقش خورده بود ولی خودشو زد به اون راه و گفت : \_\_ شما فارغ التحصیل شدین ؟ طاها \_\_ بله . ملیسا با خنده گفت : \_\_ ا ؟ ولی من دارم هنر می خونم . خب ، چه ربطی به طاها داره ؟! طاها

حرفی نزد . ملیسا بازم ادامه داد : \_\_ به قیافتون می خوره که به هنر علاقه داشته باشین . طاها بازم با گوشیش ور رفت



و جوابي نداد . مثلا مي خواست بگه من حواسم به تو  
نیست ! اي مارمولک ! ملیسا دیگه از کوره در رفت و  
گفت \_ :

حواستون با منه ؟ یه دفعه گوشي طاها زنگ خورد و اونم  
در حالی که بلند مي شد جواب داد : \_ سلام سپهر چطوري  
؟ و از توي پذیرايي بیرون رفت . من و یوسف نگاهي  
بهم انداختیم و زیر زیرکي خندیدیم . ملیسا که از فرط  
عصبانیت مثل هندونه قرمز شده بود گفت : \_ چیز خنده  
داري دیدین ؟ من که نتونستم خنده امو کنترل کنم و بلند  
تر خندیدم . البته واسه اینکه حرص ملیسا رو بیشتر  
در بیارم اینجوري مي کردم وگرنه من اصلا پلید نیستم !  
جون

عمه ات ! ملیسا با عصبانیت گفت : \_ خب معلومه وقتي  
بردار شما باشن چه رفتاري دارن .... شما هیچ کدومتون  
بويي

از ادب نبردین . خنده ام از روي صورتم محو شد .  
دخترک بیشعور اون دهن گشادشو باز مي کنه و هر چي  
دلش مي

خواد مي گه . بدون توجه به زمان و مکان گفتم : \_ تا حالا به خودت نگاه كردي ؟ بهتره اول خودتو درست كني بعد

از ديگران انتقاد كني ... اصلا ما بي ادب ، اشكال نداره ولي حداقل از تو كه هيچي نجابت و پاكي سرت نميشه بهتريم

بعد هم نگاهمو ازش گرفتم و از پذيرايي بيرون اومدم .  
طاها پشت در و ايساده بود و مشخص بود كه حرفامونو شنيده . اين توهين مليسا بدجوري عاصيم كرده بود . طاها جلو اومد و دستمو گرفت : \_ يهدا ... با صدائي كه از خشم

مي لرزيد گفتم : \_ ولم كن طاها ... طاها دستمو رها كرد و قدمي به عقب برداشت . خودمو به حياط رسوندم و هر چي فحش تو دلم تلنبار شده بود و به ذهنم مي رسيد نثار جد و اباد اون دختره ي نفهم كردم ! وقتي خوب خودمو \_

تخليه كردم ، برگشتم تا برم داخل كه صداي زنگ بلند شد . به سمت در رفتم و مهناز و ارزو خانوم پشت در

و ایساده بودن و اقا نوید تو ماشین نشسته بود . دیگه کم کم باید بار و بنه مونو جمع می کردیم . از توی حیاط صدا زدم : \_\_ مامان ... بابا ... بیاین بریم ... مهناز هم اومده ... بعد از اینکه چمدون هرکس تو ماشین ها قرار گرفت ، مهناز

بهم گفت : \_\_ با کی میای ؟ قبل از جواب به سوالش ، به یوسف نگاه کردم . یه اخم بزرگ رو چهره اش نشسته بود.

ملیسا پشتش به من بود و داشت با یوسف حرف میزد ولی یوسف از بالای شونه ی ملیسا منو دید که بهش نگاه می کردم . سریع ملیسا رو کنار زد و به سمت اومد ... وقتی رو به روم قرار گرفت ، آهسته پرسید : \_\_ بهتری ؟ فقط با

تکون دادن سر جوابشو دادم . یوسف گفت : \_\_ با من میای ؟ می خواستم بگم اره که صدای نوشین خانوم مانع شد.

در حالی که ساک به دست به سمت ماشین یوسف می رفت دستور داد : \_\_ خاله بیا این درو باز کن ... منو ملیسا با تو

میایم . نمی دونم این مادر و دختر این همه وقاحتو از کجا آورده بودن ... با حرص به نوشین خانوم نگاه کردم . قبل از

اینکه چیزی بارش کنم ، طاها دستمو کشید و گفت : \_ چرا سوار نمی شی ؟ و منو با خودش به سمت ماشین برد .

معلوم بود که اونم مثل من عصبانی شده . وقتی روی صندلی عقب نشستم با حسرت به یوسف نگاه کردم . لبخند بی

جونی تحویل داد و با معذرت خواهی نگام کرد . بعد هم دستشو اروم بالا آورد و خداحافظی کرد . با حرکت سریع ماشین نتونستم جواب خداحافظیشو بدم ... طاها با صدای اهسته ولی پر حرص گفت : \_ اینا دیگه کین ... تعجبم از یوسفه که هیچ کاری نکرد ... با بی حالی گفتم : \_ اره ... ولی خوبیش اینه که منو دوست داره . طاها از کوره در رفت :

\_ دوستت داره که داشته باشه ... یعنی چی همش به این دختره میدون میده ؟ سعی کردم ساکتش کنم \_ :

هیییییییی سس ماما با با می فهمن ... طاهالبا پایینشو از شدت حرص به دندون گرفت و به بیرون خیره شد . منم سرمو به پنجره تکیه دادم . خنکای شیشه روی پوستم نشست . روی شیشه ها کردم و روی بخار شیشه نوشتم :  
\_ بی

معرفت ... راستش دلم می خواست با یوسف می رفتم ... کاش یوسف جلوی خاله اش درمیومد و میگفت این همه ماشین خالی خب بایکی دیگه برین ... اما می دونستم که اون به بزرگترا چه احترامی می زاره و این مهربونیش داشت اذیت می کرد ..... دیشب به قشم رسیدیم و یراست به هتل رفتیم . هتل خیلی شیک و

مدرنی بود . ولی هوای شرجی و طوفانی دریا ، نمی زاشت از سفر لذت ببرم . همیشه از هوای گرم و افتاب بدم میومد

.مانتوی نخیم به تنم چسبیده بود و تنها به سمت ساحل می رفتم . گمون کنم این سفر به عنوان بدترین خاطره ی

زندگیم ثبت بشه ... از همون وقتی که رسیدیم ، نوشین  
خانوم و ملیسا خودشونو به نسرین جون بند کردن و  
اصرار

پشت اصرار که اتاق اونا یکی باشه ... هنوز که بهش  
فکر می کنم می خوام از حرص بترکم ! من نمی فهمم خدا  
کلمه

ی نه رو واسه چی افریده ... خب نوشین خانوم پررو  
بازی درآورد یوسف و نسرین جون نمی تونستن یه کلمه  
بگن نه

و جون منو به لبم نیارن؟! اصلا چه معنی داره که ملیسا  
و یوسف توی یه اتاق هتل باشن؟ مگه اتاق قحطه؟ می  
مردن

یه اتاق جدا واسه خودشون بگیرن؟؟؟ با پام ضربه ای به  
شن های ساحل زدم و راهمو با حرص ادامه دادم . نزدیک  
دریا وایسادم و به ابي بی انتها و لاجوردی خیره شدم ...  
تو حال و هوای خودم بودم که یه دفعه یه دیوونه ای از  
پشت

هولم داد تو اب . من که حواسم نبود با صورت رفتم تو  
اب و کل دکوراسیونم ریخت بهم ! سریع صورتمو بالا  
اوردم و

درحالی که هوا رو می بلعیدم به پشتم نگاه کردم . مهناز  
وایساده بود و ریز ریز می خندید طاها هم چند قدم  
اونطرف

تر با دوربینش از این صحنه ی زیبا فیلم برداری می کرد  
. با مشت کوبیدم تو اب و با لباسهایی خیس بلند شدم و به  
طرف مهناز حمله کردم . مهناز جیغ بلندی کشید و پا  
گذاشت به فرار . پشت سر هم التماس می کرد : \_ وایای  
یهدا

...چرا رم می کنی دختر؟! خب شوخی کردم بابا ....  
بیخیال ... اه ... عجب غلطي کردمما ... بابا جون من  
بیخیال شو ... -

بی توجه به حرفاش به مانتوش چنگ زدم و پرتش کردم  
رو زمین . مهناز با جیغ و خنده سعی داشت جلومو بگیره  
.

می دونستم مهناز چقدر قلقلکیه ... چند تا قلقلک حسابی  
از پهلوش کردم و بعد از ریسه رفتنش ، مثل یه فرش لوله  
شده ، انداختمش تو اب . طاهها هم در حالی که می خندید  
مثل خبرنگارا با دوربین دنبالمون راه میافتاد و از تک  
تک

لحظه هامون فیلم برداری می کرد ... بعد از اینکه مهنازو  
خوب چزوندم ، کمی از دریا فاصله گرفتم و با زرنگی  
خودمو پشت طاهها رسوندم . توی یه حرکت دوربینو از  
دستش چنگ زدم و با تیپا پرتش کردم تو دریا . بیچاره  
همونجور با صورت تو ماسه ها پخش شده بود و موجها  
بی وقفه روش اب می پاشیدن . یه دفعه مثل فشنگ از  
زمین

بلند شد و عین دخترا شروع کرد به جیغ و فریاد و هی  
لباسشو تکون داد . انگار یه چیزی تو تنش رفته بود . جیغ  
و

دادش تا اسمون هفتم می رسید . واقعا این پسر مایه ی  
ابرو ریزی بود ! من و مهناز هم دستپاچه به طرفش رفتیم  
.



هنوز داشت بالا و پایین می پرید که یه دفعه یه چیزی از  
توی پیرهنش بیرون افتاد . طاهها ساکت به حلزون ابي  
کوچولویی که داشت خودشو تو صدفش پنهون می کرد  
خیره شد . من و مهناز یه خرده بهم نگاه کردیم و بعد مثل  
بمب از خنده منفجر شدیم . هی وسط خنده ام طاهها رو به  
مهناز نشون می دادم و با قهقهه می گفتم : \_ وای ... چه  
ادایی از خودش درآورد ... انگار مار تو تنش رفته ! ...  
طاهها با چشایی به خون نشسته نگام کرد و با حرص نفسشو  
بیرون داد . بعد هم با انزجار ماسه ها رو از توی صورتش  
کنار زد و با تهدید بهم گفت : \_ بیچارت میکنم یهدا ... با  
تمسخر نگاهش کردم و گفتم : \_ وای نگو به خدا می ترسم  
! طاهها قسم خورد : \_ به خدا یهدا بلایی سرت میارم که  
هر

روز بیای بهم بگی غلط کردم ... \_ اینهمه حرص نخور  
دادا ... واسه ات خوب نیست ! تازشم بلاهای تو از مسهل  
که

بالا تر نیست نه؟! طاهها انتظار این حرفو اونم جلوی مهناز  
نداشت . حسابی خجالت کشید و به راه افتاد . وقتی کنارم

رسید با حرص دوربینو از دستم گرفت و با تنه ای من و  
مهنازو تنها گذاشت . مهناز وقتی دید طاها از مون دور  
شده با

خنده گفت : \_ آخی ... چقدر هم روی قیافه و تپیش حساسه  
... شکلکی واسه طاها در اوردم و گفتم : \_ واسه همین  
اداهشه که حرص میگیره ... اه ! عینهو دخترای چهارده  
ساله ! ایــــــــشششششش! یه خرده دیگه با مهناز اب بازی  
کردیم و وقتی از سر تا نوک پامون حسابی خیس شد به  
طرف هتل رفتیم . از سر و رومون اب میچکید با هر  
قدمی

که برمی داشتیم ، اب از توی کفشامون بیرون می زد و  
حسابی به قیافه هامون می خندیدیم . پذیرش هتل ، که پسر  
جوون و سوسولی بود ، با تمسخر سر تا پامونو برانداز  
کرد و نگاه خیره اش روی مانتوی من ثابت موند . سریع  
به سر

و وضع نگاه کردم و یهو اه از نهادم بیرون اومد . از بس  
گرمایی بودم زیر مانتوم لباسی نپوشیده بودم و حالا با  
خیس

شدنم ، لباسم کامل به تنم چسبیده بود و یه صحنه ی هالیوودی خفن واسه اقا درست کرده بود . زود چرخیدم تا

بیشتر از این کیف عالم و ادمو نکرده . در حالی که زیر لب زیچار بار خودم و اون پسره می کردم به طرف لابی هتل

رفتم . یه لحظه چرخیدم تا ببینم مهناز هم مثل منه یا نه ولی دیدم که مانتوی اون مثل من سفید و نازک نیست .

خدایش خیلی خجالت کشیدم . هنوز به پشت سرم خیره بودم که محکم به یکی برخورد کردم . برگشتم و دیدم

یوسف و ایساده و با تعجب بهم نگاه می کنه . یه دفعه نگاهش از سر تا نوک پام به حرکت درآورد و با دیدن لباسم از

عصبانیت قرمز شد . سریع موضوع رو فهمید و خواست سرم داد بزنه که صدای ملیسا مانعش شد : \_ ا ؟ یوسف

...

زودتر از من اومدی ؟ گفتم صبر کن کارت رو بردارم و بریم ... بریم ؟؟؟ کجا می خوان برن ؟ مگه من نامزد یوسف

نیستم ، پس چرا ملیسا بیشتر از من اونو میبینه ؟ یوسف  
با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود گفت : \_  
خودت

تنها برو من کار دارم ... و بدون اینکه منتظر اعتراض  
ملیسا بمونه دست منو گرفت و کشون کشون بالا برد . با  
تموم

قدرت منو دنبال خودش می کشید ازش ترسیدم ... نکنه  
به سرش بزنه و بلایی سرم بیاره ... نه یوسف همچین  
ادمی -

نیست ... اما الان شبیه همه چی هست جز ادم ! جلوی در  
اتاق ما توقف کرد . متوجه شدم کارت اتاق خودش دست  
ملیساست و نسرین خانوم و مامان اینا رفتن بیرون . به  
طرفم چرخید و از لای دندونای بهم چفت شده اش گفت :

—  
درو باز کن ... اون لحظه خیلی ترسیده بودم پس بی چک  
و چونه دستورشو اجرا کردم . دستشو رو کمرم گذاشت  
و

تقریباً هولم داد تو اتاق و درو بست . درست رو به روم  
وایساد و با صدایی اهسته ولی پر خشم گفت : \_ یه نگاه  
تو

اینه به خودت کردی ؟ قبل از اینکه بری بیرون حواست  
بود که چی تنت می کنی ؟ سرمو پایین انداخته بودم .  
طاعت

نگاه به چشماشو نداشتم . جوابی هم نداشتم که بهش بدم .  
یوسف اینبار با فریاد گفت : \_ چرا جوابمو نمیدی دختر  
؟

یه دفعه با صدای فریادش ترسم ریخت و نگاه منم مثل  
خودش رنگ خشم گرفت . اصلاً مگه من عدا خودمو  
اون

ریختی کرده بودم که صداشو واسم میبیره بالا ؟ سرمو بالا  
اوردم و تو چشماش زل زدم . انگار دو تیکه زمرد وسط  
یه

کوره ی اتیش بود . یوسف دوباره داد زد : \_ دِ یه چیزی  
بگو یهدا ... داری دیوونم میکنی ... \_ صداتو بیار پایین  
الان

همه می فهمن ... فکر کردی اینقدر بی حواسم که نفهم  
چی می پوشم؟ یوسف با این حرفم ایش گرفت: \_ پس  
از

عمد اینو پوشیدی اره؟ از شکاکیت مزخرفش دلم گرفت  
. با صدای لرزون گفتم: \_ واقعا که یوسف ... از تو  
انتظار

نداشتم ... فکر کردم تو این مدت دیگه منو خوب شناختی  
... واقعا دیدت نسبت به من اینه؟ یعنی من اینقدر کوتاه  
فکرم؟ ... یوسف چند لحظه تو چشمام خیره شد و سرشو  
پایین انداخت ... بعد از یه مدت سکوت، اروم گفت: \_  
می

دونی از چی ناراحتم؟ از اینکه اجازه نمی دی من که  
نامزدتم دستتو بگیرم ولی امروز با دیدن سر و وضعت  
جلوی

اون همه ادم، بهم ریختم ... فکر می کنم تو خودتو فقط  
از من دریغ می کنی ... \_ اونی که خودشو دریغ می کنه  
تویی

نه من ... یوسف تا حالا متوجه شدی که از دیروز تا حالا  
این دفعه ی اوله که من تو رو خوب می بینم؟ همش پیش

ملیسایی ... یوسف با اخم هایی در هم بهم نگاه کرد و گفت  
: \_ منظورت چیه ؟ \_ به نظرت منظورم واضح نیست ؟  
من

نامزدتم یا ملیسا که همش با اونی ؟ یوسف \_ صبر کن  
ببینم یهدا ... تو دچار سو تفاهم شدی ... \_ نه ... تو صبر  
کن ،

من نه دچار سو تفاهم شدم نه کوررنگی ... دارم ناز و  
عشوه های اون دختر خاله اتو واست میبینم ... یوسف \_  
نه...

ملیسا همچین ادمی نیست ... مطمئنا به خاطر دیروز از  
دستش ناراحتی و این حرفا رو میزنی ... \_ من ادم کینه  
ایی

نیستم که این حرفا رو از روی ناراحتی بزنم ... دارم واقع  
بینانه باهات صحبت می کنم ... یوسف \_ ولی یهدا من  
ملیسا

رو مثل خواهرم دوست دارم ... حرصم گرفت ... جلوی  
من بهم میگه دوشش داره ... حالا مهم نیست مثل خواهر  
یا

مادر ! مهم اینه که نباید جلوي من این حرفو بزنه ... \_  
 هه ! ... نه تو رو خدا بیا مثل زنت دوشش داشته باش !  
 یوسف

از این حرفم وا رفت ... زمزمه کرد : \_ یهدا ... دیگه  
 نتونستم با ارامش جواب بدم . صدام از تنفر و خشم می  
 لرزید:

\_ هان ؟ چیه ؟ مگه دروغ می گم ؟ ... اصلا حرف تو  
 درست ، مگه ملیسا هم مثل داداشش تو رو دوست داره ؟  
 کی رو

دیدي که واسه داداشش هی ناز و عشوه ی خرکی بیاد ؟  
 ... اصلا گیرم که اون فقط دوستت داره و مثل خواهرته  
 ...

ولی تو چرا وایسادی و هیچ کاری نمی کنی ؟ چرا از  
 خودت دورش نمی کنی یوسف ؟ یوسف \_ خب ، من با  
 همه ی

دخترای فامیل اینجوری ام ... حتی با مهناز ... فکر کردم  
 خودت می دونی ... \_ بله می دونم ... ولی به نظرت این  
 رفتاری که تو با کل دخترای فامیلت داری درسته ؟ ببینم  
 تو خوست میاد که من با پسرای فامیلم اونقدر جیک تو



جیک بشم که اونا فکر کنن من عاشقشونم؟ یوسف \_ ببین  
 یهدا من مشکلتو می فهمم ولی به خدا قسم فقط به خاطر  
 اینکه ملیسا پدر نداره و بیشتر عمرشو تو تنهایی گذرونده  
 باهانش مهربونتر از بقیه ام . \_ اخه اینم شد دلیل؟! اینکه  
 بدتر از قبل شد ... تو تا حالا متوجه ی نگاه اون به خودت  
 نشدی؟ نگو نه که باورم نمی شه ... یوسف با صداقت  
 گفت

\_ : باور کن نه ... با خنده گفتم : \_ پس گیراییت از منم  
 پایین تره ! یوسف که دید دیگه عصبی نیستم ، موقعیتو -

مناسب دید و گفت : \_ حالا منو می بخشی؟ یه خرده از  
 خودم خجالت کشیدم . درسته کار اون هم اشتباه بوده ولی  
 منم باید به خاطر لباسم ازش معذرت خواهی کنم . دوباره  
 با به یاد آوردن سر و وضعم گونه هام از خجالت گر  
 گرفت

و سرمو پایین انداختم . ای خاک دو عالم وسط فرق سرم  
 ! با این ریخت و قیافه جلوش وایسادم و چه خطابه ای هم

واسش ایراد می کنم! صدای یوسف با ته خنده ای همراه بود: \_ پس چی شد این جواب؟ اره یا نه؟ فکر کنم بیشتر

قرمز شدم که بهم نزدیک شد. همونطور که سرم پایین بود بهش نگاه کردم. صورتش بهم نزدیک بود و هرم نفسهایش به گونه هام می خورد. وای خاک تو سرم! نکنه بخواد کاری بکنه؟ وای اگه از اون کارا بکنه من غش می

کنم!!! برخلاف ذهن منحرف من یوسف لبشو به گوشهام نزدیک کرد و اروم زمزمه کرد: \_ عصری حاضر شو بریم

بیرون... فقط ما دو تا... قبل از اینکه جوابی بدم، عقب رفت و دستشو بالا آورد و گفت: \_ یادت نره ها... بای بای!

به جای خالی نگاه کردم و نفسی رو که خیلی وقت بود تو سینه ام محوس بود ازاد کردم. ای یهدا خیلی وضعت خرابه ها! تا بهت نگاه می کنه تو تا اخرش میری! خاک تو سر منحرفت! داشتم به خودم بد و بیراه می گفتم که

صدای طاهای از پشت سرم اومد: \_ جنگ و دعواتون تموم شد؟! مثل فنر از جام در رفتم و به سمتش چرخیدم. طاهای جلوی اینه ی توی هال و ایساده بود و موهاشو با حوله ی کوچیکی خشک می کرد. وای بی ابرو شدم! این از کی تا

حالا اینجاس؟! بریده بریده گفتم: \_ چند وقته اینجایی؟ طاهای در حالی که با دقت کرم موشو می زد گفت: \_ تازه از

حموم بیرون اومدم... البته صدای جیغ و ویغ تو که تا توی حموم هم میومد... بیچاره یوسف! چه جور می تونه با

این صدای نکره ات تحملت کنه؟! مرض! به تو چه اخه؟! نکنه چیزی هم دیده باشه؟! از این موزمار هفت خط هیچی بعید نیست! \_ دقیقا کی اومدی بیرون؟ طاهای با شیطنت از توی اینه نگام کرد و گفت: \_ چیه؟! داشتن کاری

می کردین که نمی خواستی من ببینم؟! ای بی حیا!!! راست راست زل زده تو چشم من چه چیزایی می گه!!! دست و

پامو گم کرده بودم ولي با اينحال گفتم : \_ نه بابا ... چه  
کاري ؟ طاها دوباره با موهاش مشغول شد و گفت : \_  
مثلا

کاراي دو نفره ! جیغ زدم : \_ طـاها—!!!!  
طاها با آرامش گفت : \_ اه ! چته تو ؟ منظورم از کاراي  
دو

نفره حرف زدنه ! \_ مگه فقط دو نفر با هم حرف مي زنن  
که ميگي دو نفره ؟! طاها سشوارو تو برق زد و با خنده  
گفت : \_ نمي دونم ... تا حرفشون چي باشه ! فکر کنم  
حرفاي شما دو نفره بود نه ؟! نخير ! مثل اينکه تا منو از  
خجالت اب نکنه دست بردار نيست ! به طرف حموم به  
راه افتادم و وقتي از کنارش رد مي شدم ، يه پس گردني  
نثارش کردم و پریدم زیر دوش ! حوله رو مثل قيف بستني  
دور موهام پیچیده بودم و تازه به خواب رفته بودم که  
صداي طاها بلند شد : \_ هوي ... اهاي بستني بلند شو  
عشقت اومده ... سريع چشمامو باز کردم . واي خاک تو  
سرم!

چقدر زود عصر شد ! همونطور که هول هولکی دنبال لباسام بودم پرسیدم : \_ چند وقته خوابیدم ؟ طاها در حالی که از

اتاق بیرون می رفت گفت : \_ نمی دونم فقط می دونم مثل خرس قطبی خوابیدی ... ناهار تم نخوردی ! \_ خرس عمته  
 ایه یوسف بگو واسته من دارم میام ... زود شلوار لی ابی روشنمو پام کردم و مانتوی کرم رنگم رو پوشیدم . اینبار

محض احتیاط ، زیر مانتوم یه تاپ تنم کردم با اینکه می دونستم از گرما می پزم ! یه شال ابی کمرنگ هم سرم کردم

و قط وقت کردم تا یه مداد تو چشمام بکشم . بدو بدو کیفمو برداشتم و زدم بیرون . یوسف عینک افتابیشو روی چشمش گذاشته بود و به ماشین تکیه داده ، منتظر من بود . از دور و اسش دستي تکون دادم اونم با لبخند ازم

استقبال کرد . \_ ببخش معطل شدی ... خواب موندم . یوسف \_ عیب نداره ... بیا بریم . و بعد در جلو رو واسم باز

کرد . زیر لب تشکری کردم و نشستم . خودش هم پشت فرمون قرار گرفت و ماشینو به حرکت درآورد . یه مدت که گذشت پرسیدم : \_\_ خب ، کجا داریم میریم ؟ یوسف \_\_  
میریم تا من یه چیزی که خیلی وقته می خوام بهت بدم رو

امروز تقدیمت کنم ... ته دلم از خوشی قلقلک شد ... چقدر از اینکه کنار یوسف بودم ، خوشحالم ... حالا می فهمم که

چقدر تو این دو روز دلم و اسش تنگ شده بود ... یوسف جلوی یه مرکز خرید پارک کرد و پیاده شد . با هم به سمت پاساژ رفتیم . توی پاساژ پر بود از مغازه های مختلف ... از مبیل فروشی گرفته تا لوازم آرایش . یوسف روبه

روی یه مغازه ی جواهر فروشی وایساد و بهم گفت : \_\_ همینجا بمون تا من پیام ... داشتم از پشت ویتترین ، زیورات

جورواجورو نگاه می کردم که چشمم به یه حلقه افتاد . یه حلقه ی نازک و ظریف بود که نگینشو به شکل قلب

درآورده بودن . همیشه دلم می خواست حلقه ی ازدواجم  
ظریف باشه . نگاهی به حلقه ی خودم انداختم . بیشتر  
شبيه

انگشتر بود تا حلقه . برلیان ها با طرحهاي مختلف روي  
انگشترم کار شده بود . خیلی شیک و قشنگ بود ولي  
زیادي

تو چشم میزد . اما چون کادوي يوسف بود دوشش داشتم  
. صدای يوسف از پشت سرم اومد : \_ بریم ؟ \_ کارت  
تموم شد ؟ يوسف \_ ها ؟ اره ... سفارش داده بودم حالا  
گرفتم ... بیا بریم دریا خب ؟ \_ باشه . توي ماشین يوسف  
ازم

پرسید : \_ مثل اینکه موسیقي رو گذاشتي کنار اره تنبل  
خانوم ؟ با خنده گفتم : \_ من که نذاشتم کنار اقا ... ما یه  
معلم

سر به هوا داریم که هیچ وقت سر کلاشش حاضر نمیشه  
... اخه معلمون دارن دوماه میشن ! يوسف \_ ا؟ خب  
چرا یه

معلم خصوصي نمی گیری؟! \_ گرون میشه اقا ! نامروتا  
ساعتي بیست هزار تومن از ادم میگیرن ! ما که رو گنج

نشستیم! یوسف \_ حالا جدا از شوخی یهدا ... کی می  
خوای دوباره شروع کنی؟ \_ من که کنار نذاشتم ... الان  
توی

تعطیلی هام هر شب تمرین می کنم . یوسف \_ خیلی عالی  
... حالا کدومو تمرین می کنی؟ ویولون یا گیتار؟ \_ هر  
دوش ولی بیشتر ویولون ... اخه توی ویولون ضعیفترم .  
یوسف \_ خوبه ... اتفاقا منم الان گیتارم باهامه ... دوست  
داری یه کم با هم تمرین کنیم؟ \_اره ... ولی تو ماشین؟  
یوسف \_ نه وقتی طبیعت به این قشنگی جلوته دیگه چرا  
تو ماشین؟ پیاده شو ... گیتارشو از توی صندوق عقب  
دراورد . کنار ساحل ، یه جای خلوتو پیدا کرد و با هم  
روی

تخته سنگ بزرگی نشستیم . اول گیتارو به دست من داد  
و گفت : \_ خب ، اینبار تو شروع کن . گیتارو از دستش  
گرفتم و گفتم : \_ چی بزنی؟ یوسف \_ هر چی خودت  
دوست داری ... یه آهنگ کلاسیک رو انتخاب کردم و  
اروم

تارها رو به حرکت دراوردم . صدای دل نوازی از گیتار  
بلند شد . این آهنگ رو تازه گوش داده بودم و هر شب



باهاش تمرین می کردم . بعد از تموم شدن کارم ، یوسف گفت : \_ خیلی عالی زدی ... روز به روز داری پیشرفت می کنی ... این خیلی خوبه . گیتارو به حالت نمایشی توی دستم چرخوندم و گفتم : \_ خواهش می کنم ... خواهش می کنم ... من متعلق به همتونم ... شرمنده ام نکنین ! یوسف \_ خیل خب دیگه دور برت نداره ! ... بده من ببینم . گیتارو

از دستم گرفت و بایه ژست مناسبی شروع به زدن کرد . اول فکر کردم مثل بقیه ی کاره اش یه قطعه ی بی کلامه اما با شنیدن طنین خوش صداش واقعا غافلگیر شدم .... خیلی وقته دلم میخواد بگم دوستت دارم، بگم دوستت دارم، بگم دوستت دارم از تو چشماي من بخون که من تو رو دارم ، فقط تو رو دارم، بی تو کم میارم نبینم غم و اشکو

تو چشما ت، نبینم داره می لرزه دستات نبینم ترس توی نفسها ت، ببین دوست دارم منم مثل تو با خودم تنهام ، منم خسته از تمومه دنیا منم سخت میگذره همه شبهام ، ببین دوستت دارم دوست دارم وقتی که چشما تو میبندی ، با من

به در دای این دنیا میخندی آروم میشم ببین از غم و دلتنگی،  
 بیا به هم بگیریم دوستت دارم دوست دارم من تو چشمای  
 قشنگ تو ، دارم واست میخونم این آهنگ تو هرچی می  
 خوای بگو از دل تنگ او ، بیا بهم بگیریم دوست دارم دوست  
 دارم .... تموم مدتی که می خوند چشمم بهش بود . کاملاً  
 معلوم بود که واسه من می خونه . به محض تموم شدن  
 آهنگ چشماشو باز کرد . حرف نگاهشو خوندم . ازم می  
 خواست که منم به شیرینی اون به عشقم اعتراف کنم اما  
 ...

فکر کنم نمی تونم ... آب دهنمو قورت دادم و با بازیگری  
 گفتم : \_ و اااااو چقدر قشنگ زدی ... پس نامزد ما یه ته  
 \_

صدایی هم داره ! نه بابا ... ماشالا به این همه استعداد !  
 یوسف لبخند محوی زد ولی مشخص بود که می خواد  
 همون

سه کلمه ی کوتاه رو از زبونم بشنوه ... اما من الان  
 امدگیشو ندارم ... پس بهتره بمونه به وقتش . یوسف یه  
 جعبه ی

ریزی رو از توی جیبش خارج کرد و به دستم داد . با کنجکاوی به جعبه ی مخمل یاقوتی نگاه کردم . پرسیدم :

این چیه ؟ یوسف \_ چرا بازش نمی کنی ؟ درشو باز کردم و یه گردنبند از توش در آوردم . زنجیر بلندی داشت و آویزش دو تا شکل کوچیک از حرف اول اسمم به انگلیسی بود . یکیشون پلاتین و دیگری طلای زرد ، با نگینای کوچیک توی حاشیه اش بود . خیلی به دلم نشست با ذوق گفتم : \_ مال منه ؟ یوسف سرشو به علامت تصدیق تکون داد . با خوشی گفتم : \_ وایااااا چقدر قشنگه ... خیلی دوشش دارم ... یوسف با صدای نجوا مانندی گفت : \_ خیلی

خوبه که ازش خوشت اومده ... دوباره با لبخند به گردنبند خیره شدم . با تعجب پرسیدم : \_ راستی چرا دو تا آویز تو

یه دونه زنجیره ؟ یوسف با خنده گفت : \_ نگو که نفهمیدی ... \_ ولی نفهمیدم ! یوسف \_ معلومه عزیز دلم ... آویز طلای زرد مال توئه و اون یکی مال من . \_ چرا مال تو ؟ مگه این حرف اول اسم من نیست ؟ یوسف از این حالت

بچگانه ام به خنده افتاد و گفتم: \_ به نظرت اسم من مش  
 اصغره؟! خب اسم من و تو که حرف اولش یکیه دختر!  
 تازه دوریالیم افتاد! وای چقدر من خنگم! بچه هامون به  
 من نرن!!! ولی اسمامون چقدر بهم میاد: یهدا و یوسف  
 ....

به یوسف نگاه کردم و توی چمنزار سبز نگاهش گم شدم  
 بر خلاف تصورم این سفر چند روزه خیلی بهم خوش  
 گذشت. یوسف دیگه مراعاتمو میکرد و خیلی با ملیسا  
 گرم

نمی گرفت... شاید به نظرتون خبیثانه باشه ولی از اینکه  
 میدیدم ملیسا مثل اسفند رو اتیش جلاز و ولز می کنه کیف  
 می کردم! تنها چیزی که تو سفر یه خرده اشفته امو کرد  
 ، درد قلب حبیب اقا بود. اقا نوید (بابای مهناز) پزشک  
 معالج حبیب اقا بود و گفت که بهتره برای سلامتی حبیب  
 اقا برگردیم خونه. نسرین خانوم هم مدام اشک می  
 ریخت. یه خرده تعجب کرده بودم اخه واسه یه درد  
 قلب ساده که اینهمه ابغوره نمی گیرن! ... راستش  
 رفتارای

نسرین خانوم و حبیب اقا واسم مشکوک بود . همش میدیدم  
 که به یوسف خیره میشن و اشک تو چشم هر دوشون  
 میاد ... انگار برای یه چیزی نگرانن ... حالا اون چیز  
 چیه ، الله و اعلم ! روزی که برگشتیم باید می رفتم کلاس  
 . الهام

و بچه ها واسه من و مهناز انتخاب واحد کرده بودن .  
 وقتی فهمیدم اصول سیستم رو با فاضلی برداشتن می  
 خواستم

کلشونو بکنم : \_ الهی گور به گور بشین ! من تازه داشتم  
 این مردک نحس رو فراموش می کردم اما انگار باید تا  
 صد

سالگیم این استاد باشه ! اصلا مگه استاد قحط یود ؟ خب  
 با مروتی می گرفتین دیگه ... الهام داشت سعی می کرد  
 ارومم کنه : \_ یهدا .... با جیغ گفتم : \_ ها ؟ سهیلا دو  
 قدم پرید عقب ! نفیسه گفت : \_ اینقدر کولی بازی درنیار  
 بچه!

خدا وکیلی فاضلی بهتره یا اون زنیکه مروتی ؟ اه اه حالم  
 از ریخت و قیافه اش به هم می خوره ... به پشتش میگه

دنبال من نیا که بو میدی ! با این حرف نفیسه خنده ام  
گرفت و گفتم : \_ خب حتما بو میده دیگه !!! سهیلا \_  
!!!!!!!!!!!!!!ه!

یهدا ... حالمونو بهم زدی ! \_ این حرفا به کنار ... من  
سر کلاس این مرتیکه نر غول نمیرم ... الهام \_ اخه چرا  
؟ ترم

قبل که پاست کرد \_ نه به خدا نکنه ! از چهار روز قبل  
امتحان تا بوق سگ نشستم خوندم بعد می خواد پاسم نکنه  
!؟

خودم شوتش می کنم مرتیکه الدنگ ایکیبری رو ! بعد مثل  
کسایی که خود درگیری دارن بلند گفتم : \_ مرده شور  
برده ایکیبری هم نیست که بهش بگم ! مهاز با دست زد  
تو سینه اش و با قربون صدقه گفت : \_ الهی بگردم که  
اینقدر خوشتیپه ! \_ بله بله ؟ چشم اقا ایلیاتو دور دیدی که  
قربون شوهر مردم میری ؟! برم به ایلیا بگم پوست کله  
اتو بکنه ؟! مهاز سر مغنعه اش رو درست کرد و گفت :  
\_ من به چشم برادری گفتم ... \_ هان جون دختر عمه  
ات!

مهناز با اشاره ی من به ملیسا صورتش جمع شد و گفت  
: \_\_ وای گفתי ملیسا یاد یوسف افتادم ... \_\_ تو بیخود کردی  
با \_\_

اوردن اسم اون ایکیبری یاد نامزد من بیفتی ! هر وقت  
اسم من اومد باید پشت بندش اسم یوسف باشه افتاد ؟ مهناز  
\_\_ اینقدر چرت و پرت نگو بزار حرفمو بزنم ... و خبر  
داد که دیشب حبیب اقا زیاد حالش خوب نبوده و مجبور  
شدن

ببرنش بیمارستان . من مثل خنگا زدم تو صورتم و گفتم  
: \_\_ وای یهو پدر شوهرم نمیره ! عروسیم تا یه سال میفته  
عقب ! بچه ها به ترتیب یه دونه پس گردنی نثارم کردن  
و مهناز گفت : \_\_ میمیری بگی خدای نکرده ؟ \_\_ خب حالا  
که

الحمدالله چیزیشون نیست نه ؟ مهناز \_\_ ای سود جو ! نه  
طوریشون نیست . سریع گوشیمو دراوردم و شماره ی  
یوسفو

گرفتم . دیشب یه خرده صداش گرفته بود اما نگفت که  
چشمه . با سومین بوق جواب داد : \_ بله ؟ \_ الو یوسف

...

خوبی ؟ حبیب اقا بهتره ؟ با خنده جواب داد : \_ علیک  
سلام گل من ... ممنون اره اقا جون بهتره ... از کجا  
فهمیدی ؟

\_ از مهناز ... الان کجایی ؟ یوسف \_ چطور ؟ \_ بگو  
می خوام پیام پیشت ... یوسف \_ مرسی عزیزم ولی به  
خودت

زحمت نده ... مگه الان کلاس نداری ؟ \_ نه دوست ندارم  
برم سر کلاس بگو کجایی تا پیام ... یوسف بدجنسی گفت  
:

\_ واسه من میخوای بیای یا نمی خوای بری سر کلاس؟!  
\_ ا ؟ یوسف ...! یوسف جواب نداد و چند لحظه بعد بوق  
ازاد

تو گوشی پیچید . با تعجب به گوشی زل زدم و زمزمه  
کردم : \_ چرا قطع کرد ؟ یه دفعه با صدایی که درست  
در



گوشم بود از جام پریدم : \_ سلام گلم ... یوسف و ایساده  
بود و با یه لبخند گشاد نگام می کرد . بقیه ی بچه ها هم  
که

از سر کار گذاشتن من خبر داشتن ، از خنده مرده بودن  
... با حرص به بچه ها بعد به یوسف زل زدم و گفتم : \_  
بی

مزه ها ... یوسف یه دست گل رز از پشت سرش بیرون  
آورد و گفت : \_ گل واسه گل . دست گلو ازش گرفتم و  
بوش کردم ... با خنده گفتم : \_ چیه ؟ هنوز ورشکست  
نشدی نه ؟ یوسف \_ نه حساب کتابش دستمه ... تا امروز  
سی

و چهار تا گل واسه ات خریدم ... هزار و نهصد و هفتاد  
و پنج تا دیگه مونده ! \_ خوشم میاد که سرت به حسابه !  
...

مرسی عزیزم ... خیلی خوشگلن . سهیلا تک سرفه ای  
کرد و گفت : \_ ببخشین وسط معاشقتون ! ولی اینجا  
دانشگاس

و حراست الان میاد یقه تونو میگیره ! پریدم جلوی یوسف  
و گفتم : \_ پس بیا زودی بریم . یوسف \_ کجا ؟ \_ پیش

حبیب اقا دیگه . یوسف \_ واسه چي بریم اونجا ؟ مگه تو الان کلاس نداری ؟ \_ چرا ولي حبیب اقا واجبتره ! یوسف یه

اخم تصنعی کرد و گفت : \_ کلاست از هر چیز دیگه واجبتره ... بدو برو سر کلاس ... چي دارین ؟ با انزجار گفتم \_ :

اصول سیستم . یوسف \_ اینکه خیلی اسونه ... \_ اسون هست ولي وقتی این فاضلی استادت باشه همه چي واست سخت میشه ... مردک نحس ! یوسف با دست هولم داد جلو و گفت : \_ بیا برو سر درست بچه ... و رو به مهناز گفت

\_ : حواست باشه فرار نکنه ! مهناز با بدجنسی گفت : \_ من هیچ تضمینی نمی کنم ... خودت بیا ور دلش میبینی چجوری نفستو میگیره ! \_ غلط کردی من کی نفستو گرفتم ؟ مهناز \_ نکردی ؟ یوسف پادرمیانی کرد و گفت : \_ ا ؟

خانوما ... یعنی چي هی کردم ، نکردم ؟؟؟؟!!! کوتاه بیاین زشته ! بعد هم درحالی که کیفمو می کشید گفت : \_ بیا

بریم تو کلاس منم باهات میام ... بدو تا رات نداده . نیم ساعت گذشته بود و بحمدلله هنوز چشم ما به جمال استاد گرامیمون روشن نشده بود ! از وقتی که با یوسف پامو تو کلاس گذاشته بودم کل بچه ها داشتن با چشاشون منو می خوردن . چیه ؟ مگه ندیدین یکی عروس بشه؟! حالا یوسف هم عین خیالش نبود و کلشو کرده بود تو صندلی من و

هی جزوه امو ورق می زد . کلاس کمی شلوغ بود ولی زیاد از کسی صدا در نمیومد . یه دفعه یوسف با صدای تقریبا

بلندی گفت : \_ اااا؟! یهدا چرا استادت نمیاد؟! در حالی که از بازوش نیشگونی می گرفتم گفتم : \_ چه خبرته بابا ؟ کل بچه ها فهمیدن ... یه خرده صبر کن الان میاد ... یوسف دستشو روی جای نیشگون من گذاشت و در حالی که

مالش می داد گفت : \_ اوه ... چقدر زور داری دختر ... جاش سیاه شد ! ته دلم ریش شد ! ( دخترنر ! ) دستمو رو بازوش گذاشتم و اروم گفتم : \_ خیلی درد گرفت ؟ یوسف \_ نه بابا ... شوخی کردم ... بعد دستشو روی دسته ی -

صندلیم گذاشت و زیر چونه اش مشت کرد و برو بر بهم  
خیره شد . اهسته گفتم : \_ می دونی چیه ؟ یوسف \_ چیه  
؟

\_ با این ضایع بازی که داریم در میاریم مجبور میشم همه  
ی بچه های کلاسو واسه عروسی دعوت کنم ... به من  
رحم

نمی کنی به جیب بابات رحم کن ! یوسف خنده ی نازی  
کرد و تا خواست چیزی بگه ، در کلاس باز شد و قامت  
بلند

فاضلی توی چارچوب در خودنمایی کرد ... جایی که با  
یوسف نشسته بودم کامل تو دید فاضلی بود و اولین نفری  
که

فاضلی چشمش بهش خورد ، من بودم . دستش که روی  
دستگیره گذاشته بود ، شل شد و کنار بدنش افتاد . با بلند  
شدن من از روی صندلی ، اون هم نگاهشو از من گرفت  
و با چند تا قدم بلند خودشو به پشت میز رسوند . جواب

سلام بچه ها رو با یه حرکت اروم سر داد و به لیستش خیره شد . کمی بعد شروع به خواندن اسامی کرد . برام جالب

بود تا حالا هیچ وقت حضور غیاب نمی کرد اما امروز چی شده ؟ بعد از اتمام حضور غیاب به یوسف که کنار من

نشسته بود نگاه کرد و با جدیت پرسید : \_\_ اسم شما توی لیست نیست ؟ یوسف \_\_ نه استاد . فاضلی \_\_ خب ، پس توی

کلاس من چی کار می کنین ؟ اینقدر رک و راست سوالشو مطرح کرد که جا خوردم . یادم میاد هیچ وقت با دانشجویی که برای خودش نبود اینجوری برخورد نمی کرد . یوسف خودشو نباخت و مثل فاضلی جواب داد : \_\_ قبلا

شنیده بودم که حضور یه دانشجوی دیگه سر کلاستون موردی نداره . فاضلی با شنیدن این حرف ، چشماشو به من

دوخت . نگاهش مثل نگاه یه بازجو بود . همونطور که به من خیره بود گفت : \_\_ اشتباه به عرضتون رسوندن . لطفا

بفرمایین بیرون . من دوست ندارم جمع کلاس با حضور  
یه غریبه به هم بخوره ... با ناباوری به فاضلی نگاه کردم

خیلی خونسرد نگاهشو ازم گرفت و به در کلاس اشاره  
کرد : \_ بفرمایین . یوسف خیلی موقر از روس صندلیش  
بلند

شد و بدون هیچ حرفی به طرف در رفت . تقصیر من بود  
که یوسفو تو کلاس کشوندم . قبل از اینکه بفهمم دارم چی  
کار می کنم از روی صندلی بلند شدم و به طرف در رفتم  
. قبل از اینکه دستگیره رو پایین بکشم ، صدای فاضلی  
به

گوشم خورد : \_ یادم نمیاد بهتون اجازه داده باشم که برین  
بیرون . این مردک چشه؟! چرا اینجوری می کنه؟ اصلا  
مگه اجازه ی من دست اینه که هر جا میرم ازش کسب  
تکلیف کنم؟ با حرص برگشتم سمتش و گفتم : \_ الان  
برمی

گردم استاد . و قبل از اینکه مخالفتشو بشنوم از کلاس  
خارج شدم . چشم چرخوندم تا ببینم یوسف کجاست . دیدم

داره از سالن خارج میشه و کنار کلاس داد زدم : \_ یوسف  
 ... دیدم سر جاش وایساد و به طرفم چرخید . بدو به  
 سمتش رفتم . یوسف با تعجب نگام کرد و گفت : \_ چرا  
 نمی ری سر کلاست ؟ بی توجه به سوالش گفتم : \_ ببخشید  
 ... یوسف سر از حرفام درنمیاورد : \_ چی رو ببخشم ؟  
 \_ تقصیر من بود که اصرار کردم بیای سر کلاس ...  
 یوسف

مثل منگا پرسید : \_ مگه تو بهم گفتی پیام ؟! اه ... حالا  
 درست دم بزنگاه این خرفت میشه ! بیخیال عذر خواهی  
 شدم

و گفتم : \_ ناراحت شدی ؟ دوباره مثل دفعه ی قبل تکرار  
 کرد : \_ چرا ناراحت بشم ؟! دیگه جوش اوردم و گفتم :

—  
 یوسف چرا دیوونه بازی از خودت درمیاری ؟! سه ساعته  
 دارم نازتو می کشم اما انگار نه انگار ... یه چیزی بگو  
 عذاب

وجدانم بخوابه دیگه ! یوسف زد زیر خنده و گفت : \_ اخه  
 وقتی حرص می کنی خیلی باحال میشی !!! اصلا همون  
 بهتر

که فاضلي پرتت کرد بيرون ! اومدم برم که دستمو کشيد  
و گفتم : \_ خيل خب ... چقدر هم زود بدش مياد ! مثل  
من

باش بين استاد گند اخلاقت از کلاس بيرونم کرد ولي من  
که عين خيالم هم نيست ! \_ باشه حالا ولم کن که منم رو  
ديگه راه نمي ده ! يوسف \_ بعد از کلاست منتظرم بريم  
ناهار ... \_ اوکي ... حالا برم ؟ يوسف \_ نه نه و ايسا ...  
اون

گردنبندتو بده من مي خوام واسه اويز خودم زنجير بخرم  
... دست برم سمت يقه ام و گفتم : \_ تا ناهار پشش بديا  
... يوسف گردنبنديو گرفت و گفتم : \_ نترس خسيس خانوم  
... برو گلم . و با اکراه دستمو ول کرد . همينکه ولم کرد  
مثل جت پریدم سمت کلاس . يه کوچولو در زدم و بدون  
اينکه منتظر جواب باشم درو باز کردم . فاضلي پاي تخته  
\_

داشت درسو توضيح مي داد . وقتي وارد کلاس شدم ، کل  
بچه ها نگاهشو به سمت برگشت ولي صدای فاضلي قطع



نشد و بچه ها مجبور شدن دوباره به اون نگاه کنن .  
فاضلي اصلا به من توجه نکرد . انگار بود و نبودم اونجا  
فرق نمي

کنه . منم مثل منگولا دم در ويساده بودم تا ايشون اجازه  
ي شرفيابي بدن ! ولي وقتي ديدم سرش به کار خودشه منم  
درو محکم به هم زدم و شق و رق رفتم رو صندلیم .  
مهناز يه نگاه بهم کرد و اهسته گفت : \_ دختره ي بي حيا  
! مثل

شوهر ندیده ها دم کلاس يوسف يوسف مي کني که چي؟!  
\_ خفه ! نديدي اين مرتيکه چجوري يوسفمو انداخت  
بيرون ؟ مردک عقده اي ! مهناز تا اومد جواب بده ،  
صداي خشن فاضلي مانع شد : \_ خانوم بهنيا اگه حرف  
ديگه اي

هم مونده که نزده باشين ، مي تونين با دوستتون تشریف  
ببرين بيرون ... به هر حال شما که مختارين ! از طعنه  
اي

که بهم زد ، تا اونجام سوخت ! در حالي که دندونامو بهم  
مي فشردم بهش خيره شدم . تا خواستم جوابي بزارم کف

دستش ، روشو برگردوند تا درسشو ادامه بده . فقط می خواست یه چیزی بارم کنه ! مرتیکه خر ایکیبری ! دیگه فرق

نمی کنه واقعا ایکیبری هست یا نه واسه من که مثل الاغ میمونه ! الاغِ ایکیبری !!! توی مدتی که درس می داد انگار

کلافه بود و هی رشته ی کلام از دستش در می رفت . بعد از تموم شدن ساعت کلاس بدون اینکه به سوالات بچه ها

توجه بکنه از کلاس خارج شد . الهام که از استاد سوال داشت با این حرکتش ، در جزوه اشو بست و با تعجب پرسید

\_\_ : این چش بود ؟ نفیسه \_\_ انگار حالش خوب نبود ... با انزجار گفتم : \_\_ به درک ... بره بمیره ! الهام \_\_ تو چته !؟

نفیسه \_\_ انگار تو هم حالت خوب نیست ! مهناز \_\_ به درک برو بمیر!!! شکلکی واسه مهناز دراوردم و گفتم : \_\_ برو

دختر عمه اتو مسخره کن خوشمزه !!! مهناز تا اومد یه چیزی بهم بگه ، گوشیش زنگ خورد و با نگاه به صفحه اش

صورتش قرمز شد . الهام اومد کنارم و اهسته گفت : \_  
 مثل اینکه اقاشونن ! مهناز قبل از اینکه جواب بده با تهدید  
 گفت : \_ به خدا اگه حرف بزنین ، می کشمتون ! تا گفت  
 الو ، منم بلند زدم زیر خنده . بقیه ی بچه ها هم کلکمو  
 گرفتن و با من الکی الکی خندیدن ! چه کنیم دیگه؟! الکی  
 خوش بودیم ! مهناز هم هی چپ و راست می رفت و  
 انگشتشو تو گوشش فرو می کرد تا صدای ایلیا رو بشنوه  
 ولی مگه ما میزاشتیم ؟ مثل جوجه پشت سرش راه می  
 رفتیم و هی جوک مورد دار می گفتیم و هر هر می کردیم  
 . تا اونجایی که دیگه خود مهناز هم خنده اش گرفته بود.  
 وقتی تلفنش تموم شد با عصبانیت به سمت برگشت و گفت  
 : \_ یهدا ... به خدای احد و واحد قسم ، از وسط جرت  
 می

دم ! منم دیدم که واقعا میخواد تهدیدشو عملی کنه و پا  
 گذاشتم به فرار ... در حالی که می دویدم ، گوشیم زنگ

خورد ... بدون اینکه سر عتمو کم کنم با نفس نفس جواب  
 دادم : \_ الو ... یوسف \_ سلام یهدا ... کلاست تموم شد  
 \_؟

ها ... اره ... یوسف \_ چرا نفس نفس می زنی ؟ حواسم  
 به سوالش نبود مهناز داشت بهم نزدیک میشد جیغ بلندی  
 کشیدم و با خنده به طرف پله ها دویدم . صدای یوسف تو  
 گوشی پیچید : \_ یهدا حالت خوبه؟! \_ هان ... کجایی؟

یوسف \_ من توی سالن پایینم ... چقدر سر و صدا راه  
 انداختین ... وقتی دیدم چند تا پله بیشتر با سالن پایین فاصله  
 ندارم ، گوشی رو قطع کردم و تند تند پایین رفتم که محکم  
 به یه چیز سفت خوردم و تعادلمو از دست دادم و تلو تلو  
 خوران پایین افتادم . قبل از اینکه نقش زمین بشم ، یوسف  
 از پشت منو گرفت و بلند گفت : \_ مواظب باش ... در

حالی که نفس نفس می زدم و ترسیده بودم ، سرمو بالا  
 آوردم و دیدم فاضلی روی پله خم شده و جزوه امو که  
 روی

زمین افتاده بود برمی داره . پس من خوردم به این غول  
 بیابونی ؟ یوسف کمک کرد تا صاف و ایسم و همونطور  
 که

دستمونگه داشته بود گفت : \_ بهتري ؟ ... اخه حواست  
 کجاست ؟ قبل از اینکه جواب یوسفو بدم ، فاضلي دو قدم  
 بهم نزدیک شد و جزوه امو به سمتم گرفت و با پوزخند  
 گفت : \_ مثل اینکه اینجا رو با دبستان اشتباه گرفتین خانوم  
 بهنیا ... یوسف به جاي من جزوه رو گرفت و با این  
 حرکتش ، فاضلي نگاهشو به اون دوخت . نگاهشون هیچ

صمیمیتی نداشت . انگار با هم سر جنگ داشتن . با صدای  
 مهناز چشمشونو از هم گرفتن : \_ یهدا بیچاره ات می کنم  
 ..! و وقتی یوسف و فاضلي رو اونجوری دید ، روی پله  
 ها با بچه ها و ایساد و با تعجب بهمون نگاه کرد . الهام که  
 دید

فاضلي کاري نداره به سمتش اومد تا سوالی که توي کلاس  
 نتونست بپرسه رو مطرح کنه . ولي فاضلي حواسش به  
 دستاي من و یوسف بود . منم وقتی نگاهش رو دیدم با  
 خجالت دستمو از توي دست یوسف بیرون اوردم . نور  
 افتاب

که از پنجره میومد ، به حلقه ی نامزدیم خورد و من  
انعکاسش رو توی چشمای ماشی رنگ فاضلی دیدم و بعد  
هم

نفس عمیقی که کشید ... الهام هنوز داشت اشکالشو می  
پرسید که فاضلی با لحن عذر خواهانه ای گفت : \_ ببخشین  
خانوم اکبری من یه کار مهم دارم ... و بدون حرف دیگه  
ای ما رو گذاشت و رفت . الهام خیلی بهش برخورد کرده بود  
با .

حرص جزوه اشو بست و گفت : \_ اگه نمی خواست جواب  
بده قبلش بهم می گفت که اینقدر حلقمو پاره نکنم!

یوسف در حالی که جزوه امو به دستم می داد گفت : \_  
ازش خوشم نیومد ... منم در جوابش گفتم : \_ وایای چه  
تفاهمی ! منم می خوام سر به تن بی خاصیتش نباشه !  
یوسف بی توجه به شوخیم ، دستمو با حالت مالکانه ای  
گرفت و

یه خداحافظی سرسری با بچه ها کرد و منو بیرون کشید  
. توی ماشین هم توی فکر بود و چیزی نمی گفت . کنار  
یه

رستوران‌ت پارک کرد و قبل از اینکه پیاده بشم بهم نگاه کرد . انگار داشت صورتمو وارسی می کرد . بعد از کمی

درنگ گفت : \_ یه خرده مغنعه اتو بده جلو ...جانم؟! بابا غیرت !!! سریع به اینه ی توی افتابگیر ماشین نگاه کردم و

دیدم که مغنعه ام بیشتر از حد معمول عقبه . زود جلو کشیدم و سرشو صاف کردم . یوسف هم با یه لبخند که حاکی

از رضایتش بود ، در طرفم رو باز کرد و با هم به سمت رستوران رفتیم ... تا به امروز تعصب یوسف رو ندیده بودم

ولی فکر کنم به خاطر برخوردم به فاضلی کمی ناراحت شده بود و خواست مالکیتش رو اثبات کنه.

بعد از سفارش غذا یوسف دستشو زیر چونه زد و گفت : \_ نمی دونم چرا از این استادت هیچ خوشم نیومد بعد هم سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد . قبل از اینکه چیزی بگه موضوعو عوض کردم : \_ اهان ... حبیب اقا رو کدوم

بیمارستان بردین؟ یوسف \_ بیمارستان دایی نوید . پزشک  
 معالجش هم داییه . \_ قبلا هم اینجوری شده بودن ؟  
 یوسف \_ اره ... قبلا که خیلی قلبش درد می گرفت ولی  
 تا بحال اینقدر جدي نشده بود ... به هر حال سن و سالی  
 از شون گذشته ... نا خودآگاه گفتم : \_ چرا تو اینقدر دیر  
 به دنیا اومدی ؟ یوسف با لحن شوخی گفت : \_ به خدا من  
 درست سر نه ماه دنیا اومدم ! \_ نه ... منظورم اینه که  
 چرا مامان بابات اینقدر دیر بچه دار شدن ؟ یوسف شونه  
 اشو

بالا انداخت و گفت : \_ بابا میگه دلشون نمی خواست بچه  
 دار بشن ... اخه اون موقع ها بابا توی پاریس درس می  
 خوند ... نمی خواستن با بچه دار شدن دست و بالشون  
 بسته بشه ... خب اینم از غذا ... پیشخدمت بعد از چیدن  
 میز

رفت و من هم مشغول خوردن شدم . در حین خوردن نگام  
 به ساعد یوسف افتاد . یوسف کت و پالتشو درآورده بود  
 و



یه تی شرت بیشتر تنش نبود . روی ساعدش یه جراحی  
بزرگ بود . انگار خیلی قدیمی بود ولی ردش روی  
پوستش

مونده بود . \_ اون جای چیه ؟ یوسف \_ چی ؟ و به دستش  
نگاه کرد و گفت : \_ اهان ... این ؟ \_ اره ... تازه  
اینجوری

شده ؟ یوسف \_ نه بابا ... مال خیلی وقت پیشه ... فکر کنم  
از دوچرخه افتادم ... \_ خراش ناجوریه ... یوسف \_  
دیگه

بهش عادت کردم ... تو غذا تو بخور بریم . پنج دقیقه بعد  
مامان بهم زنگ زد و گفت خاله فائقه دعوتمون کرده و  
بهتره برم خونه . یوسف گفت : \_ باشه بزار برم حساب  
کنم ، بریم ... وقتی برگشت ، در حالی که پالتوشو می  
پوشید

، گوشیش زنگ خورد . جواب داد : یوسف \_ جانم مامان  
؟ ..... یوسف \_ اره کار زیادی ندارم چطور ؟ .....  
\_ یوسف

چي؟! ..... يوسف \_ چش شده ؟ .... يوسف \_ من الان  
ميام ... وقتي گوشي رو قطع كرد آشفته به نظر مي رسيد  
با .

نگراني پرسيدم : \_ يوسف ، حالا حبيب اقا بده ؟ يوسف  
با کلافگي دستشو تو موهاش کشيد و گفت : \_ نمي دونم  
... -

مامان گفت بايد ببرنش اي سيو ... بايد برم . زود گفتم :  
\_ پس بيا بريم تا دير نشده ... يوسف \_ نه من اول تو رو  
ميبرم خونه ... بعد مي رم ... فقط زود باش . با لحن  
محکمش نتونستم مخالفت کنم . سرمو تکون دادم و مطيع  
دنبالش راه افتادم . تو طول راه سراسيمه بود و خيلي تند  
مي روند . خدا رو شکر خودم عاشق سرعت بودم وگر نه  
با

اين سرعت يوسف حتما بالا مياوردم . يوسف جلوي خونه  
پارک کرد و قبل از اينکه پياده بشم گفتم : \_ ببخش که  
تند

رفتم ... خیلی عجله دارم ... واسه اقا جون دعا کن ...  
 سرمو تکون دادم و گفتم : \_ بی خبرم نزار . باشه ای  
 گفت و

رفت ... تازه از خواب بعد از ظهر بیدار شده بودم . ظهر  
 هر چی منتظر موندم خبری از یوسف نشد . حتی با تلفنم  
 هم

تماس نگرفتم . دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و نسرین  
 خانوم هم موبایلشو جواب نمی داد . با حرص گوشی رو  
 روی تخت انداختم و روی کاناپه ولو شدم . یه دفعه ذهنم  
 به سمت مهناز پر کشید زود رفتم سراغ موبایلم و شماره  
 اشو گرفتم . دیگه نا امید شده بودم که جواب داد . صدایش  
 خش دارش بیشتر نگرانم کرد : \_ الو ... ؟ \_ الو مهناز  
 ...

خوبی ؟ مهناز \_ اره ... تو چطوری ؟ \_ ببینم چیزی شده  
 ؟ مهناز \_ ها ؟ اره ... داره گلوم از درد سوراخ میشه می  
 دونم

چه مرضی افتاد به جونم و سرما خوردم ... و چند تا  
 سرفه ی خشک کرد . \_ ببینم از یوسف خبری نداری ؟  
 مهناز \_

نه مگه با تو نبود؟ \_ چرا ولی خبر دادن که حبیب اقا  
حالش بده نگران شد رفت بیمارستان ... تا حالا خبری  
ازش

ندارم . مهناز با تعجب گفت : \_ حبیب اقا که زود بهتر  
شد ... فقط یه خرده ضربان قلبش کند شده بود بابا ردیفش  
کرد الان خوب شده ... من خودم تو بیمارستان بودم  
... دیدم که بهتر شد ... \_ یوسفو هم تو بیمارستان دیدی؟  
مهناز

\_ نه من زود رفتم ولی فکر کنم عمه نسرين با اون حالش  
بهش خبر داده ... اوه نبودى ببینی که عمه نسرين چه غش  
و ضعفي کرد ... \_ من الان ميرم بیمارستان ... مهناز \_  
خنک خدا الان که وقت ملاقات نیست ... بری هم رات  
نمی دن

که ... بشین تو خونه ات . صدای مامان اومد : \_ یهدا  
حاضر نشدی؟ بجنب دیگه ... \_ مهناز من باید برم خونه  
خاله

فائقه ... اگه از یوسف خبری شد بهم بگیا ... مهناز با  
صدایی که رو دست خروس زده بود گفت : \_ باشه ...  
فعلا من

باید برم بیهوش بشم ... داره جونم بالا میاد ... گوشه‌ی رو گذاشتم و زود آماده شدم . هر چند هیچ میلی به مهمونی نداشتم . توی مهمونی که دیگه بدتر ... همش با گوشیم ور می رفتم . طاها که کنارم نشسته بود طاقت نیاورد و گوشه‌ی رو از دستم کشید : \_ ا ؟ مگه ازار داری ؟ بدش به من ببینم ... طاها گوشه‌ی رو تو جیبش گذاشت و گفت : \_

یه پنج دقیقه بهش تنفس بده دختر ... گوشه‌ی داغ شد از بس زنگ زدی ... حالا چرا طرف جواب نمی ده ؟ \_ نمی

دونم یوسف کجاست ... از عصر تا حالا هر چی بهش زنگ می زنی جواب نمی ده ... طاها اخم کرد و گفت : \_ چرا ؟

چیزی شده ؟ \_ نه ... و ماجرا رو برایش تعریف کردم . طاها با گوشه‌ی خودش به یوسف زنگ زد و اینبار گفت : \_ در

دسترس نیست ... گوشه‌ی رو گرفتم و دوباره خودم تماس گرفتم . اینبار صدای زنی که می گفت : \_ دستگاه مشترک

مورد نظر خاموش می باشد ... بیشتر از پیش خسته ام  
کرد ... یعنی یوسف کجا رفته ؟ چرا خبری ازش نیست  
...؟

شب برای چند لحظه می خوابیدم و دوباره بیدار میشدم ...  
دلشوره امانم بریده بود و خواب راحت نداشتم . نمی  
دونم تا حالا چند بار بهش زنگ زده بودم و جواب نداده  
بود . دم دمای صبح از خستگی زیاد به خواب رفتم و با  
صدای تکبیر اذان از خواب پریدم . دلم گواهی بد می داد  
. یه دفعه گریه ام گرفته بود ... نکنه یوسف طوریش شده  
؟

دیشب خونشون هم کسی جواب نمی داد ... امروز باید  
برم سر وقتشون ... خدایا ... نکنه اتفاقی افتاده باشه ...  
ماشینو

جلوی در خونشون پارک کردم و بدو پیاده شدم . تک تک  
سلولهام از اشفتگی فریاد می زدن ... دل تو دلم نبود تا  
زودتر یوسفو ببینم . دستمو روی زنگ گذاشتم و بی وقفه  
فشار دادم . انتظار باز شدن نداشتم ولی باز هم مصر بودم

که یه دفعه با صدای تیک در جا خوردم . با سراسیمگی  
وارد حیاط شدم و صدا زدم : \_ یوسف ... نسرین جون  
... و -

پله های ایوون رو یکی دو تا طی کردم . در سالنو باز  
کردم . هال توی یه سکوت غم انگیزی فرو رفته بود .  
پرده ها

کشیده شده بود و از هیچ روزنه ای نور به اتاق نمی تابید  
. اب دهنمو قورت دادم و دوباره صدا زدم : \_ یوسف...

حبیب اقا ... نسرین جون ... کجایی ؟ صدای قدمهایی  
خسته که از پله ها پایین میومد توجهمو جلب کرد دیدم

نسرین جون با چشمایی گریون نزدیکم اومد و درحالی که  
سفت بغلم می کرد زار زد ... از این حرکت تنم سفت

شده بود . یعنی چی ؟ چی شده که اینجوری گریه می کنن  
؟ ... نکنه یوسف ... با فشار نسرین خانومو از خودم دور

کرد و با صدای بلند پرسیدم : \_ یوسف کو نسرین جون  
؟ نسرین خانوم عینکشو برداشت و اشک هاشو پاک کرد

درحالی که سعی می کرد هق هقشو بخوره با صدایی خش  
دار گفت : \_ نمی دونم یهدا جان ... نمی دونم کجا رفته

...

یعنی چی ؟ اینجا چه خبره ؟ نسرین جونو از سر راه کنار  
زدم و به دو به اتاقها خیز برداشتم . پله ها رو با سرعت  
تمام طی کردم و به اتاقی رسیدم که درش نیمه باز بود و  
درو با یه حرکت هل دادم . در به دیوار خورد و دوباره  
به

طرفم برگشت . حبیب اقا روی تخت دراز کشیده بود و  
چهره اش درد مند بود . با شنیدن صدای در صورتشو به  
سمتم چرخوند و گفت : \_ تویی یهدا ؟ جلوتر رفتم و گفتم  
: \_ یوسف کجاست حبیب اقا ؟ حبیب اقا با چشمهایی

اشکبار بهم اشاره کرد تا بهش نزدیک تر بشم . کنار تختش  
وایسادم و دوباره گفتم : \_ شما میدونین کجا رفته نه ؟

حبیب اقا \_ نمی دونم کجا رفته ولی فکر کنم باید با خودش  
کنار بیاد ... این حرفا چه معنی داشت ؟ چرا به هرکسی  
که می رسم یه چیزی تحویل میده که گیجتر بشم ؟ خدایا  
... دارم دیوونه می شم ... حبیب اقا \_ نگرانش نباش...



فقط برامون دعا کن ... با صدایی که انگار از ته چاه  
درمیومد گفتم : \_ بهم بگین اینجا چه خبره ... حبیب اقا  
چشماشو

بست و گفت : \_ هیچی دخترم ... فقط بدون که یوسف به  
خاطر اشتباه ما الان آواره است ... براش دعا کن تا  
برگرده

... مطمئنم به خاطر تو هم که شده برمی گرده ... زانو هام  
شل شد و روی زمین چمپاته زدم ... با صدایی پر بغض  
گفتم

\_ : چي شده ؟ ... چشماي حبيب اقا از التماسي که توي  
صدام بود ، به اشک نشست ... حبیب اقا \_ اینقدر اصرار  
نکن

یهدا ... نمی تونم چیزی بهت بگم ... نمی تونم دوباره  
جلوی یکی دیگه شرمنده بشم ... فقط برام دعا کن یوسف  
ببخشتم ... با تمام توانم فریاد زدم : \_ این حرفا چه معنی  
ای میده ؟ و بدون اینکه منتظر جواب باشم از اتاق بیرون  
زدم و بقیه ی اتاقها رو مثل دیوونه ها و ارسی می کردم .  
زیر تخت ، کمد ، توی حموم و دستشویی ، همه جا رو

میگشتم ... انگار یوسف داره با من قایم باشک بازی می  
کنه و من مجبورم تا پیداش کنم ... در اخرین اتاقو محکم  
باز

کردم . یه اتاق که در و دیوار و کفش سنگ پوش سفید  
بود و پیانوی سفید بزرگی توی اون خودنمایی می کرد .

گوشه ی اتاق تخت یه نفره ی نسبتا بزرگی که روکش اون  
هم سفید بود ولی طرحهای موج مشکی روی روکش

زیباش کرده بود . صدام توی اتاق منعکس شد : \_ یوسف  
... اما اینبار هم جواب نداشت ... به سمت پیانو رفتم و  
در

حالی که کنارش راه می رفتم ، انگشتمو روی شاسی ها  
گذاشتم . صدایی ناهنجار از پیانو بلند شد . محکم دستامو

روی شاسی ها زدم و بغضی که راه گلومو سد کرده بود  
فرو خوردم . وقتی چشممو باز کردم ، نمی تونستم چیزی

رو

که میبینم باور کنم ... گردنبندم روی پیانو بود ولی فقط  
اویز خودم بهش بود ... پس اویز یوسف چی ؟ ... با

دستانی

لرزان گردنبندو برداشتم و بهش خیره شدم . خاطره ی  
روز سفرمون کنار دریا برام تداعی شد . شنیدن صدای  
زیبای

یوسف ، که اهنگ عشقو برام زمزمه می کرد ، بهم جون  
تازه داد . انگار یه نوری به قلبم تابید و ندایی تو گوشم  
گفت

\_ :اون برمی گرده ... به قفسه هاش نگاه کردم . پر از  
سی دی بود . یکی از اونها رو بیرون اوردم و دیدم که  
روش

نوشته : البوم چهارم ... یوسف سعیدیان ... فهمیدم که  
یوسف تمام کارهاشو ضبط می کرده . کل سی دی ها رو  
برداشتم و توی کیفم ریختم . نمی دونستم دارم چی کار  
می کنم فقط می دونستم که کارام از روی اراده نیست .  
وقتی -

بیرون رفتم صدای نسرین جون رو شنیدم که داشت به  
حبیب اقا می گفت : \_ کاش توی این موقعیت بهش نمی  
گفتیم ... حبیب اقا \_ فکر کنم روز های اخر عمرمه ...  
من به یوسف مدیونم ... باید بهش می گفتم و حلالیت می

طلبیدم ... خیلی دلم می خواست بدونم چی یوسف فراری داده ... اما می دونستم از نسرین خانوم و حبیب اقا چیزی دستگیرم نمی شه ... اهسته در زدم و سرمو بردم داخل :  
 \_ نسرین جون من دارم میرم دنبال یوسف ... نسرین جون  
 \_ فکر نکنم بفهمی کجاست ... \_ من دنبالش می کردم اگه پیداش نکردم که هیچ و اگه کردم ازش می خوام درباره ی این بساطی که به پا شده توضیح بده ... و با خداحافظی کوتاهی اونهارو ترک کردم . . . . . صدای ملایم یوسف فضایی ماشینمو عطر آگین کرده بود ... به چند تا از دوستاش که میشناختم سر زده بودم ولی می گفتن که ازش بی خبرن ... تو این چند روز کارم شده بود پیدا کردن عشق گمشده ام ... دیگه نه دانشگاه می رفتم ، نه غذا می

خوردم نه تو جمع های خانوادگی شرکت می کردم . چون روز بعد از ناپدید شدن یوسف ، توی خونه ی نسرین جون ملیسا و خاله نوشین رو دیدم . هیچ وقت زخم زبون خاله نوشین از خاطر م پاک نمی شه : خاله نوشین \_ وا نسرین جون ... مگه یوسف بچه ی چهار ساله اس که گم بشه ؟ من فکر می کنم یهدا خانوم یه چیزی گفته که یوسف

ناراحت شده و چند روز رفته سفر ... واقعا که چه دور و  
 زمونه اي شده ... فکر نمي کردم بند و بساط اين عروسي  
 به

اين زودي جمع بشه ... مامان خون خونشو مي خورد .  
 نسرین جون هم همه اش داشت پا درمیوني مي کرد بلکه  
 خواهرش اون دهندشو ببنده اما زخم زبونهاي خانوم تمومي  
 نداشت اخرش هم طاها قد علم کرد و گفت : \_ خيلي  
 ببخشين ولي ميشه بفرمايين كي گفته بند و بساط اين  
 عروسي جمع شده ؟ مثل اينکه شما از بهم خوردن اين  
 وصلت

خيلي خوشحال ميشين . نوشين خانوم دست و پاشو گم کرد  
 و نتونست جوابي بده ولي در عوض پشت چشمي نازک  
 کرد و گفت : \_ خوبه والا .... زمونه ما يه احترام به  
 بزرگتر حاليمون ميشد اما جووناي امروزي ... بابا از  
 جاش بلند شد

و در حالیکه از حبيب اقا عذر خواهي مي کرد خيلي جدي  
 گفت : \_ اميدوارم هر چه زودتر اقا يوسف برگرده والا

دیگه من با این وصلت موافقت نمی کنم ... حبیب اقا و  
نسرین جون با شنیدن حرف بابا وا رفتن حال من هم که  
غیر

قابل توصیف بود . می دونستم که بابا به خاطر عذاب  
ندیدن من می خواد یوسفو رد کنه ولی من کسی رو به جز  
یوسف نمی توئم تو قلبم راه بدم . به زور از روی صندلی  
بلند شدم بدون خداحافظی از خونشون خارج شدم . تو راه  
برگشت ، وقتی از بابا پرسیدم که چرا اون حرفو زده گفت  
: \_ اون اگه دوست داشته باشه تا قبل از عروسی باید

خودشو برسونه و تموم این حرفو حدیثا رو بخوابونه ...  
این مسخره بازی ای که راه انداخته چه معنی ای می ده  
...؟

حالا چه مشکلی واسش پیش اومده و چی شده بماند ...  
ولی من اجازه نمی دم بقیه به گل دخترم توهین کنن ... از  
اون

روز به بعد قدر بابا رو بیشتر می دونم . برای ابروی  
خودم هم که شده باید دنبال یوسف بگردم . تو این مدت  
تنها

همدمم ویولونمه و نتهای موسیقی یوسف ... ولی هر شب  
 بایه خوف عظیم به خواب می رم ... اونم واهمه ی نبودن  
 یوسفه ... نفسمو با اه سردی بیرون دادم و با پام لگدی به  
 سنگ گوشه ی حیاط زدم . یه هفته بیشتر به عروسیم  
 نمونده بود و بیشتر از شش روز بود که از یوسف بی خبر  
 بودم . مثل یه قطره تو دل خاک فرو رفته بود و هیچ  
 جوری

نتونستم پیداش کنم . چقدر تو این مدت به خاطرش حرص  
 خوردم . چقدر از ملیسا و حتی سها ، دختر عموی خودم  
 زخم زبون شنیدم . یادمه یه روز سها خیلی رک و راست  
 بهم گفت: \_ خب معلومه با این اخلاقی که تو داری هیچ  
 کی

قبولت نداره ... من جای تعجبمه که چطور اومده  
 خواستگاریت ! مثلا می خواست شوخی شوخی بچزوندم  
 ولی محیا

پشتم دراومد و خوب جوابشو داد: \_ بالاخره یکی بیاد  
 خواستگاری خواهر من خیلی بهتر از اینه که مثل شما  
 هیچ کس

، و اسش نیاد ! سها با عصبانیت لبشو جوید و چیز دیگه  
ای نگفت . از وضعیت تاسف بارم حالم بهم می خوره ...

ژاکتمو بیشتر دور خودم پیچوندم و نگاهمو به اسمون  
دوختم . مامان و بابا تو این مدت پا به پای من و نسرین  
خانوم

دنبال یوسف بودن . گهگاهی اشکهای مامان و محیا رو  
برای خودم میدیدم ولی خودم تا حالا یه قطره اشک هم  
نریخته بودم . چون ایمان داشتم که یوسف میاد و فقط یه  
چیز کوچولو توی این ماجرا تکون خورده وگرنه یوسف  
من

برمی گرده ... اینو مطمئنم ... نمی دونم چقدر به اسمون  
خیره شده بودم که یه دفعه قطره ای روی صورتم چکید

...

داشت بارون می گرفت . موهای بلندمو از توی ژاکتم  
بیرون اوردم و بازشون کردم . دلم میخواست بارون توی



موهام شبنم بکاره ... چشمامو بستم و دوباره سرمو بالا  
گرفتم . ناخودآگاه این اهنگو زیر لبم زمزمه کردم :ببار  
ای نم

نم بارون ببار امشب دلم خسته استببار امشب دل تنگه، همه  
درها به روم بسته ستببار ای ابر بارونی، ببار و گونه مو  
تر

کنببار ای ابر بارونی،ببار این بغضو پرپرکنچشمام از  
هجوم اشک گرم شد و یه قطره اشک از لای چشمامی بسته  
ام با

قطره های بارون روی صورتم یکی شد ... یه دفعه دو  
دست از پشت سر شونه هامو گرفت و اهسته فشار داد .  
دستای

طاها رو تشخیص دادم . صداش اروم در گوشم گفت :\_  
سرما می خوری ... بیا بریم تو . چشمامو باز نکردم .  
دلم نمی

خواست گریه امو ببینه . همونطور که با کمکش به داخل  
ساختمون می رفتم ، صدام زد :\_ یهدا ... وایسادم ولی  
چشمام همچنان بسته بود . منو سمت خودش برگردوند و با  
مهربانی گفت :\_ اشکال نداره آگه گریه کنی و اشکال هم

نداره اگه براي يه بار مثل بقيه ي دخترا داداشتو بغل کني  
 ... بيا اينجا اجي ... اهسته چشمامو باز کردم . دستاشو باز  
 کرده بود و منتظر من بود که به اغوش حمايتگرش پناه  
 ببرم و از زمونه شکايت کنم ... اروم بهش نزديک شدم  
 و

چونه ام رو روي شونه اش گذاشتم . دستاي مهربونش  
 موهاي خيسمو نوازش داد و گفت : \_ از هيچي نترس ...  
 به

نامزدت شک نکن ... مطمئنم يوسف قبل از عروسي  
 برميگرده ... باشه ؟ صدامو صاف کردم و گفتم : \_ باشه  
 ... داداش

فکر کنم واسه اولين بار بود که اينطور با محبت داداش  
 صداش مي زدم . فشار دستشو بيشتتر کرد و بعد منو از  
 خودش جدا کرد و گفت : \_ حسابي خيس شدي ... برو  
 لباستو عوض کن حاضر شو بريم بيرون ... با خنده گفتم  
 : \_

ولي الان که داره بارون مياد ... دوباره خيس ميشم . طاها  
 روي دماغم زد و گفت : \_ بچه جون من که مثل تو بي

احتیاطی نمی کنم ... پس چتر واسه چی خوبه ؟ با لبخند  
گفتم :\_ صبر کن الان میام . اروم مشغول عوض کردن  
لباسام

شدم . نمی دونم چرا امروز بدجوری دلم هوای یوسفو  
کرده بود . پالتویی که با هم خریده بودیمو پوشیدم و برای  
اینکه یوسفو پیش خودم حس کنم همون دستکشها رو دستم  
کردم . با لبخند بهش خیره شدم حرف اون روز یوسف

به خاطر اومد «: هر وقت من نبودم یا مثل الان نخواستی  
که من دستتو بگیرم اینو دستت کن ... این مثل دستای من

گرمت میکنه اشکال شرعی هم نداره ! ...» دستکشها واقعا  
گرم کرد . از اتاق بیرون اومد و دیدم طاها دم در منتظرم  
و ایساده با دیدنم گفت :\_ شب که کاری نداری ؟\_ نه چطور  
؟ طاها \_ مامان زنگ زد گفت بریم خونه دایی فواد . با

اینکه حوصله اشو نداشتم ولی قبول کردم . وقتی ماشینو  
روشن کرد ، آلبوم ششم یوسفو توی ضبط گذاشتم و پخشو  
فشار دادم . صدای ملودی بی کلام یوسف سکوت ماشینو  
شکست طاها وقتی دید موسیقی بی کلامه با خنده گفت :\_

اخي ... خواننده اش لاله ! لبخند محوي زدم و سرمو به  
شيشه چسبوندم . طاها متوجه حالم شد و گفت : \_ راستي  
اين

همه رفتي کلاس موسيقي هيچي ياد گرفتي ؟ فقط سرمو به  
نشونه ي اره تکون دادم طاها باز گفت : \_ ببينم نکنه

خواننده ي اين اهنگ تويي که لال شدي ها ؟! برگشتم  
سمتش و گفتم : \_ چيه ؟ خيلي دوست داري صدامو بشنوي  
؟ طاها با خنده گفت : \_ البته اگه صدائي داشته باشي ! فقط  
قبل از خوردنت بهم اطلاع بده که گوشامو بگيرم ! اخه

صداي ويولون و گيتارت که خيلي نکره است واي به حال  
اوازت ! بي توجه به شوخي مسخره اش ، ريتم اهنگو توي  
ذهنم با ترانه اي که باهش بود هماهنگ کردم و کمي بعد  
صداي محزونم سکوت ماشينو شکست : ميترسم پشت –

اون نقاب زيبا . تو نباشي ميترسم که دلم با اين حقيقت رو به  
رو شهبهرام نقش عاشق پيشه رو بازي کني

باز ميترسم که يهو براي من دست تو رو شهمنل ديوونه  
ها چشمامو بستم که حقيقتو نبينم يک رازي پشت حرفاته

که هنوزم من ازش ..چیزی نفهمیدم ...ولی ای کاش اتفاق  
 های زمونه جور ی می افتادکه یک روز میشدحتی تو  
 خواب هم شده آیندمو یک روزیمن از نزدیک میدیدماین  
 اهنگ وصف حال من بود ... واقعا می ترسیدم یوسف  
 اونچیزی که فکر می کردم نباشه ... صدای طاها منو از  
 فکر و خیال بیرون کشید :\_ صدای خیلی قشنگی داری  
 ... ولی

دیگه اینجور اهنگیو نخون ... چون مناسب تو نیست ...  
 تو نباید به یوسف شک کنی یهدا ... اون پسر خوبیه ...فقط  
 در

جواب حرفش آه کشیدم . که یه دفعه صدای خودم منو  
 غافلگیر کرد . طاها با خنده ام پی تری رو جلوم تکون  
 داد و

گفت :\_ چیه انتظار نداشتی صداتو ضبط کنم ؟ ... ولی  
 باید بگم این صدای بی نظیر واسه من یکی خیلی مهمه ...  
 چرا تا

به حال برامون نخونده بودی ؟\_ به همون دلیلی که تا به  
 حال گیتار و ویولون نمی زدم ... من فقط به خاطر یوسف

حاضر شدم موسیقي یاد بگیرم ... و حالا هم به خاطر  
احساسم به یوسف این اهنگو خوندم ... طاها سرشو تکون  
داد و

گفت: \_ درکت می کنم یهدا ... خب دیگه تریپ غم بسه  
... کجا می خوای بری؟ دوست داری بریم پیست؟ با گفتن  
پیست یاد برف بازی اون روزم با یوسف افتادم با لبخند  
بی جونی گفتم: \_ نه برو پارکِ... طاها هم موافقت کرد  
و به

راه افتاد ... هر چی بیشتر به پارک نزدیک می شدیم ،  
قلبم تند تر می زد ... انگار داره واسه خودش جشن  
میگیره...

موبایل طاها زنگ خورد: طاها \_ بله؟ ... سلام جناب  
... حال شما؟ ... بله من به آقای مجیدی هم در رابطه  
با

پروندتون گفتم حالا باید دید نظر ایشان چیه ...  
چی؟ هنوز تنظیم نکردن؟ ... ای بابا ... باشه منم  
نزدیک

همونجام لطفا تشریف داشته باشین من تا ده دقیقه ی دیگه  
خودمو میرسونم . ... خواهش می کنم . خداحافظ.

فهمیدم که کار داره . بی اراده دستمو به سمت در بردم و  
بازش کردم . پارک توی چند قدمیم بود . طاها با تعجب  
صدام زد : \_ ا ؟ یهدا چرا پیاده شدي ؟ \_ تو کارتو بکن ...  
نیم ساعت دیگه بهم زنگ بزن تا پیام بیرون . فرصت  
حرف

دیگه ای رو بهش ندادم . نمی دونم چرا عجله داشتم که  
زودتر خودمو به پارک برسونم . سرعت قدم هام لحظه  
به

لحظه زیادتر می شد . از دور نیمکتی که با یوسف روش  
نشسته بودیم رو نگاه کردم . دیدم که یه مردی روی  
نیمکت

نشسته و دستاشو تکیه گاه سرش کرده . با احتیاط جلو  
رفتم . با شنیدن صدای پاهام ، مرد سرشو بلند کرد .  
چیزی

رو که می دیدم ، باور نمی کردم ... این یوسف بود ؟؟؟؟  
با ناباوری بهش زل زدم . تک تک اجزای صورتشو از  
نظر

گذروندم . نه ... خودش بود . بعد از دو هفته دوری ، چقدر  
فرق کرده بود ... چقدر غمگین به نظر میومد . موهایش

کمی ژولیده بود و بلندتر شده بود . ته ریشی روی صورتش خودنمایی می کرد و چشماش ، پای اون دو زمره رویایی

من ، به اندازه ی یه بند انگشت گود شده بود . چشماش سرخ سرخ بود . معلوم بود که گریه کرده . با به حرف

اومدنش ، از تویی بهت دراومدم : \_ چقدر لاغر شدی ...

منم تغییر کرده بودم . تویی این یه هفته حتی یه اب خوش

هم از گلوم پایین نرفته بود . فقط زمزمه کردم : \_ یوسف

... از جاش بلند شد و با تانی به سمت اومد . دستاشو روی

شونه هام گذاشت و تویی چشمام خیره شد . نمی دونم از

سر دلتنگی بود یا دلخوری اما قطره ی اشکی از چشمم

چکید . یوسف با یه لبخند محزون دست برد و رد اشک

روی گونه ام رو دنبال کرد و با صدایی آرامش بخش

گفت:

\_بالاخره سد چشمت شکست ... با گریه گفتم : \_ تو این

مدت کجا بودی ؟ نمی گی از ترس مردم ... هزار جور

فکر و خیال به سرم زد ... هر جا که به ذهنم میرسید

دنبالت گشتم اما نبودی ... چرا ؟ چرا رفتی یوسف ؟ ...

یوسف



دستاشو از روی شونه هام برداشت و با خستگی روی نیمکت نشست . من از جام تکون نخوردم و فقط بهش نگاه کردم . بعد از چند لحظه شروع به حرف زدن کرد غم توی صدایش موج می زد : \_ یهدا یه سوالی ازت دارم ... دلم -

می خواد که رک و راست بهم جواب بدی ... باشه ؟ با تکون دادن سر بهش جواب دادم . ادامه داد : \_ تو واسه چی

منو قبول کردی ؟ بدون لحظه ای تامل جواب دادم : \_ چون دوست دارم . خودم و یوسف از حرف ناگهانیم شوکه شدیم . ولی من حرف دلمو زدم . چیزی که واقعا بود ... یوسف \_ چرا دوستم داری ؟ \_ چون ... چون ... خودم هم

جوابی برایش نداشتم ... فکر کنم چون اون عاشقم بود منم دوستش داشتم ... ناچار ساکت شدم . یوسف دوباره گفت : \_ اگه من اون آدمی که فکر می کنی نباشم ، بازم حاضری باهام ازدواج کنی ؟ \_ منظورت چیه ؟ یوسف \_ اول جواب

منو بده ... \_ من نمي تونم بگم ... تو چت شده ؟ حبيب  
 اقا چي بهت گفته كه اينجوري شدي ؟ ... جوابمو نداد .  
 داشت

عصبانيم مي كرد با حرص گفتم : \_ اصلا مي دوني حبيب  
 اقا چه زجري مي كشيد ؟ چرا باباتو اونجوري ول كردي  
 و

رفتي نمي گي قلبش مريضه ؟ ... با خودت فكر نكردي  
 كه ... يوسف با فرياد حرفمو قطع كرد : \_ نه فكر نكردم  
 .....

تو اون لحظه اگه تو هم جاي من بودي همين كارو مي  
 كردي ... تو نمي دوني من چه حرفايي شنيدم ... ميفهمي  
 يهدا ؟

... تو هيچي نمي دوني ... صداش لحظه به لحظه بلند تر  
 ميشد . از خشمش ترسيدم ... زير لب گفتم : \_ يوسف ...  
 سرش بين دستاش بود و موهاشو توي مشتش فشار مي داد  
 . نمي دونم چي اينقدر عصبانيتش کرده بود ... مي  
 خواستم اروميش کنم . اهسته کنارش رو نيمکت نشستم و  
 زمزمه كردم : \_ چي شده يوسف ؟ ... باهام حرف بزن  
 ...

خواهش می کنم . نمی دونم توی صدام چی بود که باعث شد دهن باز کنه : \_ اگه یکی کل عمر تو بهت دروغ می گفت می بخشیدیش ؟ \_ یعنی چی ؟ واضح حرف بزن ببینم ... یوسف نگاهشو بهم دوخت و گفت : \_ اگه بفهمی بابات یه دزد بوده ، می بخشیش ؟ با این حرفش ضربه ی سختی خوردم . دستام دو طرف بدنم افتادن ... لبهام تکون خورد : \_ یعنی حبیب اقا ... یوسف \_ منو دزدیده ... صدای فریادم برای خودم هم نااشنا بود : \_ چی ؟؟؟؟ یوسف

پوزخند تلخی زد و گفت : \_ چیه ؟ انتظارشو نداشتی ؟ انتظار نداشتی اقا جون مهربون من اینجوری از اب دربیاد ؟

حق هم داری ... دستمو روی بازوش گذاشتم و محکم تکونش دادم : \_ چی داری می گی ؟ ... درست حرف بزن منم

بفهم ... این اراجیف چیه که بهم می بافی ؟ یوسف \_ کاش اراجیف بود ... ولی حقیقت داره ... مغزم از کار افتاده بود

حتما يوسف داره اشتباه مي کنه ... حبيب اقا يه همچين  
ادمي نيست ... ولي پس چرا داشت ضجه ميزد که يوسف  
بيخشدش ؟ ... خدايا چي شده ؟ ... نفس عميقي کشيدم و  
گفتم : \_ همه چيزو برام تعريف کن ... مي خوام بدونم.  
يوسف لبشو با زبون تر کرد و گفت : \_ اون روز که تو  
رو گذاشتم خونه رفتم بيمارستان ... وقتي رسيدم ديدم اقا  
جون حالش اونقدر ها هم بد نيست ... خواستم باهات تماس  
بگيرم تا از نگراني دربياي که مامان گفت اقا جون مي  
خواد باهام حرف بزنه ... زود خودمو بالاي تختش  
رسوندم . دستمو گرفت و با صدائي پر درد بهم گفت که  
مي خواد

يه چيزي رو بهم اعتراف کنه .... اينجاي حرفش که رسيد  
ساکت شد . سعي کردم به حرف بيارمش : \_ خب ، بعد  
؟

يوسف دست روي صورتش گذاشت و گفت : \_ بدترين  
لحظات زندگيم همون موقع بود ... حرفاي اقا جون مثل  
پتک

به سرم فرود ميومد ... اولش فکر کردم داره باهام شوخي  
مي کنه ولي مدرکي که بهم نشون داد جاي هيچ شكي رو

باقی نداشت ... \_ مگه چی بهت گفت؟ یوسف به سختی گفت: \_ اقا جون گفت ... گفت که وقتی پنج سال از ازدواجش با مامان گذشته بود و بچه دار نشد، فهمید که مشکل از خودش ... خواست مامانو طلاق بده اما مامان قبول

نکرد. تصمیم گرفتن برای درمان برن پاریس ... هه! میبینی یهدا؟ حتی درباره ی سفرشون هم بهم دروغ گفتن ...

بگذریم ... اونجا درمان نمیشه و درسشو ادامه میده. بعد از ده سال میان ایران ... به مناسبت سالگرد ازدواجشون میرن شمال که زلزله میشه ... حرف زدن برایش سخت شده بود. با صدای لرزانی ادامه داد: \_ من اصالتا اهل رودبارم

... اقا جون گفت پیدام کرده ... ولی، منو به بهزیستی تحویل ندادن ... خانواده ام گم شده بودن ... من بی سرپرست -

بودم ولی اقا جون بدون اینکه هیچ تلاشی برای پیدا کردن خانواده ام بکنه منو پیش خودش آورد ... صدایش از شدت

بغض خش دار بود : یهدا ... بیست سال بدون اینکه  
هویتمو بدونم زندگی کردم ... می فهمی چه دردی داره ؟  
می

فهمی ؟ ... \_ ولی یوسف ... تو داری اشتباه میکنی ؟  
یوسف با عصبانیت گفت : \_ چي رو دارم اشتباه می کنم  
...؟

حقیقت عوض نمی شه ... اقا جون منو دزدیده درحالی که  
می تونست با وجود این خیلی راحت خانواده امو پیدا  
کنه...

و پلاکی رو که به گردنش اویزون بود بهم نشون داد . یه  
پلاک نقره ای یادگار جنگ بود ... \_ این ... چیه ؟ یوسف  
پلاک رو توی دستش فشرد و گفت : \_ گفت وقتی پیدام  
کرده این گردنم بوده ... اگه الان هم بتونم خانواده امو پیدا  
کنم ، شک دارم که دیگه پدرمو ببینم ... \_ یعنی ... این  
پلاک ... یوسف \_ گمون کنم برای پدر واقعیمه ... دهنم  
باز

موند ... چرا یه دفعه همه چی بهم ریخت ؟ حالا تکلیف  
من چی میشد ؟ اب دهنمو قورت دادم و پرسیدم : \_ تو  
این

مدت دنبال خانواده ات بودی؟ یوسف اروم سرشو تکون داد و گفت: \_ نه ، رفته بودم شمال ... مثل دیوونه ها هر روز میرفتم لب دریا ... هیچ کاری نمی تونستم بکنم ... عقم به هیچ چیز قد نمیداد ... فقط می خواستم تنها باشم

....

\_ الان می خوای چی کار کنی؟ یوسف \_ نمی دونم ... دیگه هیچی نمی دونم ... همین حالا از شمال برگشتم . به یاد

اون روزی که باهم اومدیم پارک اومدم اینجا ... یادت میاد؟ لبخند تلخی زدم . مگه میشد فراموش کنم؟ یوسف

نگاهی بهم کرد و گفت: \_ چقدر لاغر شدی ... \_ قبلا گفتم . یوسف به دستام نگاه کرد و وقتی دستکشا رو تو دستم

دید، گفت: \_ بی اجازه هم که دستمو می گیری! دستمو عقب کشیدم: \_ مال خودمه! یوسف خنده ای کرد و سرشو

تکون داد . دلم برای خنده هاش تنگ شده بود . ناخودآگاه جلو رفتم و سرمو روی شونه اش گذاشتم . برای چند

لحظه حرکتی نکرد . کمی بعد گونه اشو روی سرم گذاشت  
و زمزمه کرد : \_ خیلی دلم برات تنگ شده بود ... می  
خواستم پیام پیشت ولی نتونستم ... منو می بخشی ؟ قاطع  
جواب دادم : \_ نه . یوسف \_ نه ! \_ نه ... یوسف \_  
اخه

چرا؟! \_ چون تو حتی جواب تلفنمو هم ندادی ... خیلی  
نامردی . یوسف \_ اگه تو هم جای من بودی همینکارو  
می

کردی ... اما دلم به زنگ زدنت خوش بود . شماره ات  
که روی گوشیم میفتاد ، بال درمیآوردم اما نمی تونستم  
بهت

زنگ بزنگ ... موقعیتم خیلی ناجور بود ... داشتم دیوونه  
می شدم . \_ ولی ، من دلم می خواست اولین نفری باشم  
که

توی شرایط سخت کنارته ... یوسف ، من و تو داریم  
ازدواج می کنیم ... بهتر نیست مشکلاتت رو تنهایی به  
دوش



نکشی ؟ ... من انجام تا سختی ها و شادیهها رو با هم قسمت کنیم ... مگه نه ؟ یوسف با عشق بهم خیره شد ...  
تک

تک اجزای صورتتمو زیر نظر گذروند و گفت : \_ چرا اینقدر مهربونی ؟ با اینکه دیگه می دونی که من پدر و مادری

ندارم ... می دونی ، توی این دو هفته ، تنها چیزی که بهم تسلی میداد این بود که سر راهی نیستم ... اونجوری فکر می کردم که شاید یه بچه ی نامشروع باشم و این خیلی بد تر از الان بود ... دلم برایش سوخت ... واقعا شراسط سختی داشت . بیست سال بدون اینکه یادش بیاد مادر و پدر واقعیش کین سر کرده بود... بدون اینکه بدونه با خانواده ی دروغینش زندگی می کنه ... اروم پرسیدم : \_ حالا می خوای چی کار کنی ؟ یوسف \_ نمی دونم ...  
واقعا

مغزم کشش نداره ... هر چی فکر می کنم به جایی نمی رسم . \_ من میگم بیا با هم دنبالشون بگردیم . یوسف با تعجب گفت : \_ با هم ؟ \_ اره ... بعد از ازدواج تو منو می بری ماه عسل شمال و منم به عنوان هدیه ی عروسی

خانواده تو دو دستي تقدیم می کنم ... به من میگن کاراگاه  
یهدا !!! یوسف لبخند محوی زد و گفت : \_ می تونی با  
من

ازدواج کنی ؟ برات فرقی نمی کنه من واقعا کی هستم ؟  
\_ نه ... چون تو چیزی هستی که الان اینجایی ... تو  
یوسف

منی ... فرق نداره مادر یا پدرت کیه ... فقط مهم اینه که  
نامزد منی ... می خواستم بگم عشق منی ولی نمی دونم  
چرا

این زبون صاحب مرده به گفتنش نمی چرخید ! یوسف \_  
ولی یهدا ... \_ ولی و اما نداره ... یادت باشه من هنوز  
تورو -

نبخشیدما ... تازشم من و تو قراره با هم ازدواج کنیم منم  
میشم زنت می خوام مادر شوهر راست راستکیمو بشناسم  
!

یوسف خنده ی زیبایی کرد و گفت : \_ خیلی دوست دارم  
... چشمای نسرین خانوم برای یه ثانیه هم از روی یوسف

بلند نمی شد . تازه خبر برگشتن یوسف رو به بقیه داده بودم و با هم به خونشون اومده بودیم . یوسف خیلی داشت سعی می کرد خودشو کنترل کنه . از اون وقتی که پاشو تو خونه گذاشته بود نسرین جون با چه شوق و ذوقی یوسفو

تو بغل گرفته بود و پسرم پسرم می کرد . یوسف بعد از مدتی از اغوش نسرین خانوم بیرون اومد و با یه عذر خواهی

کوتاه به اتاقش رفت . نسرین جون با این حرکت یوسف در هم شکست . من نمی دونستم باید طرف کیو بگیرم . اگه نسرین جونو دلداری بدم یوسف میگه چرا اینقدر زود می بخشیشون و اگه پیش یوسف برم ، نسرین جون بیشتر از قبل غصه اش می گرفت . خب تا حدودی حق رو به نسرین جون هم می دادم . ولی یوسف هم حق داشت ... با

کلافگی روی مبل نشستم و با خودم گفتم بهتره زمان این مشکلات رو حل کنه ... بابا از اول مجلس کمی سرسنگین

بود . مامان هم همه ی تلاششو می کرد تا نسرين جونو  
اروم کنه . حبيب اقا به خاطر تاثير دارو هاش هنوز خواب  
بود

و کسی قصد بيدار کردنشو نداشت . کمی بعد زنگ خونه  
به صدا در اومد . مامان برای باز کردن در رفت و با  
طاها و

محیا و عادل برگشت . طاها تا منو دید از دور واسم خط  
و نشون کشید که بعدا به حسابم می رسه . حق هم داشت  
.

بدجوري تو پارک پیچونده بودمش . با نگاهم ازش عذر  
خواهی کردم ولی کوتاه بیا نبود . منم شونه هامو با بی  
خیالی

بالا دادم و تو دلم گفتم به درک که نمی بخشی ! از یه  
چیزی خیلی خوشحال بودم اونم این بود که با برگشتن  
یوسف

زندگی گذشته ی منم دوباره برگشته بود . باز شده بودم  
همون یهدای پر شر و شور و موزی ! نسرين خانوم  
بالاخره

تونست گریه اشو بخوره و با صدایی که از شدت گریه  
خس دار شده بود بهم گفت : \_ یهدا جان ، دخترم اگه میشه  
برو بالا حبیبو صدا کن ... تا الان دیگه باید بیدار شده  
باشه ... دلم می خواد تو این خبر خوشو بهش بدي ...  
صداش

موقع گفتن کلمه ی خبر خوش ، بغض داشت . با ناراحتی  
سرمو تکون دادم و از پله ها بالا رفتم . دیدم در اتاق  
حبیب

اقا نیمه بازه . اهسته لای درو بیشتر باز کردم تا بتونم  
توی اتاقو ببینم . یه دفعه با شنیدن صدای گریه های  
مردونه ی

یوسف قلبم فشرده شد .... داشت با ضجه با حبیب اقا حرف  
می زد : \_ می خواین بازم بهتون بگم اقا جون ؟ .... به  
نظرتون توقع بی جایی نیست ؟ .... صدای هق هق های  
خسته ی حبیب اقا هم به گوشم می خورد و دلمو بیشتر  
ریش

می کرد . یوسف وقتی دید حبیب اقا حرفی نمی زنه ادامه  
داد : \_ باشه اقا جون ... من که این همه سال از حقم  
گذشتم

اینم روش ... ولی شما رو به جون مامان قسم میدم ، ...  
 بهم بگو تا حالا هیچ وقت رفتی پی این ؟ فهمیدم که داره  
 درباره ی پلاک حرف می زنه . دوباره صدای ناله اش  
 بلند شد : \_ آخه چرا ؟ ... یه عمر توی بی خبری بودن  
 من

ارزششو داشت ؟ ... هیچ وقت با خودت فکر کردی اگه  
 یه جور دیگه می فهمیدم چی میشد ؟ ... اقا جون تا حالا  
 فکر

کردی اگه نخوام ببخشم باید جواب چند نفرو توی اون  
 دنیا بدی ؟ صدای هق هق خشک حبیب اقا لحظه به لحظه  
 بالاتر می رفت . دلم می خواست پا در میونی کنم و به  
 یوسف بگم تمومش کنه ... دیگه خفت کشیدن حبیب اقا  
 بس

بود ... اما نمی تونستم دخالت کنم . حبیب اقا با صدای  
 لرزانش جواب داد : \_ اره ... فکر کرده بودم ... اما نمی  
 تونستم ازت دست بکشم ... یوسف با صدایی لرزون که  
 نمی دونم از شدت بغض بود یا خشم فریاد زد : \_ د آخه

میوه ی زندگی یکی دیگه چه لذتی برات داشت لعنتی ؟  
... صدایی جز گریه جوابش نبود . خودش هم با تمام  
قدرت

دستشو جلوی دهنش فشار میداد تا صدای زار زدنش رو  
بقیه نشنون ... دست و پامو گم کرده بودم . عشقم داشت  
گریه می کرد و من نمی تونستم هیچ کمکی واسه اروم  
شدنش بکنم . بی اراده چشماي منم شروع به باریدن کرد  
.

دست منم به سمت دهنم رفت تا صدای هق هقم بقیه رو  
متوجه ی خودش نکنه ... یوسف بعد از کمی قدم زدن –

دوباره از سر شروع به حرف زدن کرد : \_ کاش حداقل  
کمی زودتر بهم می گفتی .... کاش فرصت میدادی تا با  
خودم

کنار پیام ... کاش می زاشتی قبل از اینکه با یهدا آشنا بشم  
بفهمم کیم ... بدونم چی ام که خودمو حلاجی کنم ببینم به  
درد یهدا می خورم یا نه ... اقا جون ، اگه من وصله ی  
تن یهدا نباشم چی ؟ ... اگه لیاقتشو نداشته باشم چی کار  
کنم ؟

...می دونی دارم تویی چه منجلا بی دست و پا می زنی ؟  
 فریاد اشکارای یوسف باعث شد همه به طبقه ی بالا هجوم  
 بیارن . نسرین خانوم بدو خودشو به اتاق رسوند و با  
 التماس از یوسف می خواست اروم باشه ... یوسف با  
 چشمایی

اشکی از اتاق بیرون اومد که نگاهش به من افتاد . واسه  
 اولین بار بود که گریه ی یه مردو میدیدم ... چقدر دردناک  
 بود . چهره ی دوست داشتنیش خیس از اشک بود و  
 چشمای سبزش رو هاله ای سرخ دربرگرفته بود . یه  
 لحظه

جلوم ایستاد ولی بعد با حالتی عصبی خودشو به اتاقش  
 رسوند . ناخواسته دنبالش رفتم و صدایش زدم : \_ یوسف  
 ....

ایستاد ولی برنگشت . با صدایی که می لرزید جواب داد  
 : \_ تو ماشین منتظر باش ... الان میام . و بدون اینکه  
 صبر

کنه تا جواب بدم رفت تو اتاقش . برگشتم و دیدم که حبیب  
 اقا با شونه های خمیده از روی تخت بلند شد تا به سمت



اتاق یوسف بره . جلوشو گرفتم و گفتم : \_ نه حبیب اقا  
... الان نه ... نسرین جون با بغض گفت : \_ تو رو خدا  
برو

بین چشمه مادر ... تنهانش نزار ... سرمو به علامت  
تصدیق تکون دادم و گفتم : \_ خیالتون راحت ... حواسم  
بهش

هست ... و بعد از کسب اجازه از بابا رفتم سمت بیرون  
و به ماشین تکیه دادم . پنج دقیقه گذشت و یوسف بیرون  
اومد . فقط لباساشو عوض کرده بود . سوییچو به سمتم  
گرفت و با لحن خسته ای گفت : \_ می رونی ؟ بدون تعلل  
قبول کردم و پشت رل نشستم . بعد از رسیدن به خیابون  
اصلی پرسیدم : \_ کجا برم ؟ یوسف همونطور که ارنجشو  
به

شیشه تکیه داده بود و با انگشت پشت چشماشو ماساژ  
میداد گفت : \_ نمی دونم ... ساعت چنده ؟ \_ شیش و نیم  
...

یوسف زمزمه کرد : \_ الان اذان می گن ... برو امامزاده  
... و سرشو به شیشه تکیه داد و چشماشو بست . بی هیچ

حرفی به سمت امامزاده روندم و بعد از اینکه ماشینو پارک کردم به سمت یوسف برگشتم . به گنبد طلایی خیره شده

بود و زیر لب سلام میداد . اروم از ماشین پیاده شد و چند قدم جلو رفت . انگار یادش رفته بود منم باهاشم . یه دفعه برگشت و گفت : \_ میای ؟ جوابمو با بستن در ماشین دادم و نزدیکش رفتم . قبل از اینکه بره استین کاپشنشو

گرفتم و اهسته گفتم : \_ تکلیفتو با خودت روشن کن یوسف ... نزار کسی که بیست سال مثل پدر بهت خدمت کرده

بیشتر از این رنج بکشه ... درکش کن . یوسف اه سردشو بیرون داد . بخار تنفسش رو با چشمام دنبال کردم که کمی بعد توی هوا گم شد . یوسف با صدای لرزانی گفت : \_ دو هفته اس دارم راجبش فکر می کنم ... قبل از اینکه مهلت

حرف دیگه ای رو بهم بده داخل حرم شد . منم دنبالش توی حرم رفتم . قبل از اینکه وارد ضریح بشم چادر سفیدو از روی یه جالباسی برداشتم و روی سرم انداختم . اهسته وارد مقر ضریح شدم . قدمهامو اروم برمی داشتم و به

ضریح چشم دوخته بودم . عطر خوش گلاب فضا رو  
عطر آگین کرده بود . زیر لب دعا می کردم ... برای  
یوسف ،

برای خودم ، برای حبیب اقا و نسرین جون ... خودمو به  
ضریح اویختم و به نور سبزی که توی مقبره روشن بود  
خیره

شدم ... نمی دونم چقدر همونجا وایساده بودم که صدای  
اذان اومد . بعد از نماز ، سلام اخرو دادم و از توی حرم  
بیرون اومدم و به سمت ماشین رفتم . پشت رل منتظر  
یوسف نشسته بودم . بعد از نیم ساعت اونم بیرون اومد .  
بعد

از سوار شدن پرسید : \_\_ معطل شدی ؟ \_\_ نه زیاد . به  
صورتش نگاه کردم . آثار خستگی تقریباً از چهره اش  
رخت بر

بسته بود ولی غم عمیقی توی چشماش موج می زد . تقریباً  
نزدیک خونشون بودم که گفتم : \_\_ فکراتو کردی ؟ نفس  
عمیقی کشید و جواب داد : \_\_ اره ... \_\_ خب ؟ نتیجه ؟  
یوسف \_\_ همونی که تو می خواهی شد ... \_\_ من اون چیزی  
رو می

خوام که تو می خواهی ... دل خودت به بخشش راضی  
 میشه؟ یوسف به جای جواب دادن سوالم گفت: \_ می  
 دونی -

بعد از این جریان هنوز باورم نشده که یه گمشده ام؟ ...  
 روزای اول با خودم فکر می کرد اقا جون داره باهام  
 شوخی

می کنه ولی وقتی این پلاکو می دیدم مطمئن میشدم که  
 خواب نیستم ... ولی ... هر چی هم می خوام با منطق  
 تصمیم

بگیرم ، نمی شه ... وقتی اقا جونو روی تخت دیدم که  
 نمی تونه از جاش بلند بشه ، وقتی دیدم از نگاه کردن به  
 چشمای من خجالت می کشه ، دلم زیر و رو شد ... هنوز  
 هم جای بابام می بینمش ... چون نمی شه خاطرات  
 بچگیمو

فراموش کنم ... یعنی نمی تونم ... تا دو هفته ی پیش با  
 خودم فکر می کردم که اقا جون بهترین پدر دنیاست ...  
 چون

همه چي واسم فراهم كرد كافي بود تا من لب تر كنم و كل خواسته هام برآورده بشه ... همیشه پشتم بود ... اما الان حقيقت داره روشن ميشه ولي بازم نمي تونم از اقا جون كينه به دل بگيرم ... حتي اگه حق بزرگ شدن تو خانواده ي

خودمو ازم گرفت ... يهدا ... من از اقا جون مي گذرم ولي مي خوام بدونم مادر پدر اصليم كيه ... كمكم مي كني پيداشون كنم؟ لبخند گرمي به روش زدم و گفتم: \_ ممنون كه بهترين راهو انتخاب كردي ... همينو ازت انتظار داشتم ... اين رو هم بدون كه من هيچ وقت تنهات نمي زارم ... مطمئن باش حتي اگه تو هم ديگه نخواي بري دنبالشون من برات پيداشون مي كنم ... قولِ قول ! يوسف خنده ي دلنشيني كرد و گفت: \_ واسه چي نخوام مگه؟

عقلم كمه؟ با شوخي گفتم: \_ لابد عقلت كمه كه دارم مي گم ! لپمو گرفت و محكم كشيد و با حرص ساختگي گفت: \_ كه من عقلم كمه ها؟ \_ نكن يوسف نكن ... عجب زوري داريا ! بابا لپم كنده شد ... لپمو رها كرد و بعد جاي

انگشتاشو بوسید . دوباره این بچه رو جو گرفت ! یه خرده  
نگاش کردم و دیدم که عاشقانه بهم خیره شده ... نمی  
دونم چرا ولی همیشه یه جورایی از زیر رفتارای عاشقانه  
ی یوسف در می رفتم ... دوست داشتم عاشقم باشه و بمونه  
ولی نمی دونم چرا نمی خواستم یه همچین برخوردارایی  
داشته باشیم . با شوخی دستمو روی گونه ام مالیدم و گفتم  
:\_

عجب خشنی هستیا ! یادم باشه هیچ وقت در آینده با تو  
شوخی نکنم ! سیاه و کبودم می کنی ! برگشتم و دیدم  
همینجوری خیره خیره منو نگاه می کنه . بدجوری معذب  
شدم . نا خودآگاه کمی شالمو جلوتر کشیدم و دستمو روی  
گونه های گر گرفته ام گذاشتم . داشتم دنده رو عوض می  
کردم که داغی دستشو روی دستم حس کردم . دنده رو  
توی مشتم فشار دادم و دعا کردم یوسف خودشو کنترل  
کنه ... خدا جون این امشب حالش خوب نیست بیا و عقلشو  
بهش پس بده ! دیگه غلط بکنم به روش بخندم بار اخرم  
بود ! سعی کردم ذهنشو منحرف کنم : \_ اهان ... بهت گفته  
بودم وقتی نبودی رفتم خونتون و کل البوماتو برداشتم ؟  
... همیشه توی ماشین گوششون می دادم ... خیلی خوب

میزنیا ... راستی چرا قبلا نگفته بودی پیانو هم بلدی ؟ ...  
 واسه خودت یه پا بتهوونیا ! ... یوسف دستمو از روی  
 دنده

برداشت و بوسه ی گرمی به روش زد . نزدیک بود  
 فرمونو ول کنم ! ( ای بی ظرفیت ! ) لب پایینمو محکم  
 گزیدم تا

هر چی فکرای ناجور توی اون مغز منحرفم بود دود بشه  
 بره هوا ! یوسف بالحنی که چاشنی خنده داشت گفت : \_  
 یه

چیزی رو می دونی ؟ در حالی که سعی می کردم صدام  
 عادی باشه جواب دادم : \_ چیو ؟ یوسف \_ خیلی خوب  
 از زیر

کار درمیری ! استغفرالله !!! خدایا توبه !!!! چه کاری اخه  
 ؟! اصلا ما کاری می کردیم ؟! یه حس غریبی داره بهم  
 میگه

امشب سالم نمی رسم خونه ! بهتره یوسفو همینجا پیاده کنم  
 قدم بزنه یه خرده اون مغزش هوا بخوره ! اروم دستمو  
 از دستش بیرون کشیدم و گفتم : \_ من استعداد های نفهته  
 ی زیادی دارم ! مونده به همش پی ببری ! یوسف \_ ایشالا

تا یه هفته ی دیگه به کال استعدادهاات پی می برم ! با  
حواس پرته گفتم : \_ یه هفته ی دیگه ؟ مگه هفته ی بعد  
چه

خبره ؟ یوسف چپ چپ نگام کرد و گفت : \_ تاریخ عقد  
ننه بزرگمه ! زدم زیر خنده و گفتم : \_ واقعا؟؟؟!!!  
چه ننه بزرگ باحالی داری ! ماشالا چه دل جوونی داره  
، تو این سن و سال می خواد شوهر کنه ! یوسف یه لبخند  
کج

زد و با کمی دلخوری گفت : \_ یعنی یادت رفته هفته ی  
بعد عروسیمونه ؟ خب ، من همیشه دختر راستگویی بودم  
\_

ولی اینجا باید یه دروغ مصلحتی تحویل بدم ! خدایا ببخش  
! \_ نه ! مگه میشه اتفاق به این مهمی رو یادم بره ؟؟؟

حرفا می زنی ! یوسف \_ یهدا اینقدر مسخره نکن ... خدا  
رو شکر زودتر رسیدیم خونه ی حبیب اقا و من تونستم  
بازم

از زیر جواب دادن به یویف در برم ! همونطور که پیاده  
میشدم گفتم : \_ حالا اینا رو ول کن ... پیاده شو بریم پیش



مامان شوهرم دلم واسه اش یه ریزه شده! یوسف در حالی که در ماشینو می بست نفسشو با پوف بیرون داد و گفت :

\_امان از دست تو! از اینکه یوسف تونسته بود با خودش کنار بیاد و حبیب اقا رو ببخشه خیلی خوشحال بودم ولی هنوزم وقتی به حبیب اقا نگاه می کردم رگه های پیشمونی رو توی نگاهش حس می کردم ... با وجود اینکه برای پیدا

کردن ردی از خانواده ی یوسف خیلی تلاش کرده بود ولی هنوز هم از دست خودش ناراحت بود . نسرین خانوم توی این روزا کم حرف تر شده بود و بیشتر با فراهم کردن مقدمات عروسی خودشو سرگرم می کرد . این روزا منم

سرم به دانشگاه گرمه ... بعد از دو هفته غیبت اولین جلسه ام رو تاریخ اسلام دارم و بعد هم اصول کامپیوتر با

فاضلی ... خدا عاقبتمو ختم به خیر کنه . حوصله ی تاریخو نداشتم . کل بچه های کلاس دختر بودن و استادمون یه

روحانی پیر بود که همیشه موقع درس دادن چشماشو می بست تا بلکه با دیدن ما حوریهای زمینی ، گناه نکنه ! منم فکر می کردم خوابه و نمی فهمه همش با بچه ها مسخره اش می کردم ! اگه الان برم سر کلاس بیکار می مونم و حوصله ام سر میره ... پس همون بهتر که نرم ! یه خرده تو خیابونا چرخیدم و نگاهم به تابلوی مزون عروسی افتاد که لباسمو بهش سفارش داده بودم . صاحب مزون یکی از اشناهای زندایی نغمه بود و باهاش پارتي داشتیم . با خودم

گفتم حالا که وقت دارم بهتره برم و لباسمو یه امتحانی بکنم . ماشینو یه گوشه ای پارک کردم و رفتم تو مزون . دیدم ایدا خانوم ( صاحب مزون ) پشت میزش نشسته و با تلفن حرف می زنه . کمی بین لباسا چرخ زدم و وقتی شنیدم که تلفنو قطع کرد برگشتم سر میزش . به احترامم از جاش بلند شد و باهام دست داد . ازش پرسیدم : \_\_ ایدا خانوم سفارش من آماده است ؟ ایدا خانوم از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت : \_\_ آماده هست ولی

مگه شما قرار نیست با اقا داماد بیاین پرو؟ تو دلم یه استغفر الله گفتم!... هنوز که با یوسف محرم نشده بودم...  
حالا

درسته یوسف گاهی وقتا میزنه تو جاده خاکی و دستمو میگیره ولی تا حالا منو با لباس دکلمته ی عروس ندیده .  
\_ نه

ایدا خانوم... الان من سرم خلوت بود، اومدم پرو... اگه میشه بهم بدینش... ایدا خانوم در حالی که به گوشه ی سالن می رفت گفت: \_ اخی تنهایی پوشیدن که مزه نمی ده عروس خانوم! بالاخره یکی باید باشه که ازت تعریف کنه یا نه؟! با خنده گفتم: \_ خب، کی بهتر از شما؟! ایدا خانوم لبخند نازی زد و با مهربونی گفت: \_ من که بدون

دیدن شما توی این لباس هم بهتون میگم که بهترینی! تو دلم گفتم: \_ باید هم بگی... پس واسه چی پول میگیری؟! لباس عروس سفارشی رو از توی جعبه ای که به دستم بود در اوردم و با کمک دستیار ایدا خانوم پوشیدم. وقتی خودمو تو اینه دیدم باورم نمی شد که این لباس اینقدر بهم بیاد... هیکلم ظریفتر به نظر میومد و قد بلندم توی اون

لباس خیلی تو چشم نمی زد . روی شکم تاپ ، تور دوزی بود و یقه ی نداشته ی تاپ ، شونه ها و گردنمو به زیبایی به نمایش گذاشته بود . کمی راه رفتم و خودمو بیشتر برانداز کردم . از اینکه دامن لباسم روی زمین کشیده می شد

خیلی خوشحال بودم ! ارزوم این بود که دامن لباسم به این بلندی باشه . سنگ دوزی های روی لباس واقعا بی نظیر

بود . دامنش از مدلای پف پفی که از شون متنفرم نبود . یه پارچه ی لیز که برق خاصی داشت و رنگ سفیدش ، بیشتر

به نقره ای میزد .... می دونستم که باید برای این لباس پول زیادی خرج بشه ... ولی خب ، چه میشه کرد؟! هر که

طاووس خواهد جور هندستان کشد ! از برهنگی زیاد تاپ ناراضی بودم . رو به ایدا خانوم گفتم : \_ ایدا خانوم کُتی که

روي لباس سفارش داده بودم رسيد ؟ ايدا خانوم در حالي  
که داشت با تحسین نگام مي کرد گفت : \_ نه هنوز ... تا

—

فردا حاضر ميشه ... کت روي لباسم هم محافظ خوبی  
واسه ي سرماي هوا بود هم وسيله اي واسه راحت بودن  
بيش

از حد من ! نگاهی به موهاي بافته شده ي بلندم کردم و با  
خودم فکر کردم مدل موهام چي باشه بهتره ؟ گیس بافته  
شده ام رو دو لایه کردم و بالاي سرم اوردم تا يه شینیون  
فرضي واسه خودم بسازم ... دیدم اصلا موي بسته بهم  
نمیاد

...دستیار ایدا خانوم که داشت بهم نگاه مي کرد گفت : \_  
فکر کنم مدل باز بیشتر مناسبتون باشه... کش پایین  
موهامو باز کردم و با کمک همون دختره موهاي پرپشتمو  
باز کردم و اطرافم ریختم . چون موهام مجعد بود خیلی  
زود حالت مي گرفت و به خاطر بافته شدن ، حالت فر  
درشت داشت . سیاهی زیاد موهام با لباس سفیدم تضاد  
خیره

کننده ای ایجاد کرده بود . ایدا خانوم با لبخند گفت : \_  
واقعا که معرکه شدین ... با چهره ای که شما دارین ، به  
نظرم

ارایش هندي خيلي برازنده اتون باشه ... حق با اون بود  
. چشمای درشت مشکیم و موهای پر کلاغی و پوست  
گندمگونم بی شباهت به هندیا نبود ... البته باید از گذاشتن  
خال هندي صرف نظر کنم چون اصلا به لباس عروس  
نمیاد ! لباس رو با همون مشقتی که پوشیده بودم دوباره  
بیرون آوردم و خیلی سریع مانتو شلوارمو پوشیدم . بعد  
از

خداحافظی کردن با ایدا خانوم از مزون بیرون اومدم و  
زود به طرف دانشگاه به راه افتادم . از بخت بدم به خاطر  
ترافیک دیر کرده بودم تقه ای به در کلاس زدم و بدون  
شنیدن جواب درو باز کردم . فاضلی روی لیستش خم شده  
بود و داشت اسامی رو می خوند . با اجازه ای گفتم و به  
طرف نزدیک ترین صندلی ای که در دسترسم بود رفتم  
و

زود نشستم . بعد از اینکه اسامی رو خوندم به طرف تخته رفت و قبل از اینکه گچ رو برداره رو کرد سمتم و گفت : \_

خانم بهنیا بهتر نیست توی برنامه ی کلاساتون بیشتر دقت کنین ؟ از اینکه اینقدر واضح مخاطبم قرار داده بود کمی جا خوردم . پرسیدم : \_ چطور مگه استاد ؟ گچ رو برداشت و اهسته به تخته زد تا گردش بریزه و همونطور که

پشتش به من بود گفت : \_ اگه بیشتر از پنج جلسه غیبت داشته باشین ممکنه حذف بشین ... اب دهنمو قورت دادم . تا حالا چهار جلسه ی کلاس دود شده بود هوا ... از حالا به بعد باید بیفتم دنبال این شازده تا بازم نمره گدایی کنم ... اه دوباره مثل ترم قبل ! بعد از درسی که تقریباً هیچی ازش نفهمیدم ، بچه ها شروع کردن به تمرین حل کردن . منم مثل بچه های مظلوم به تمرینای مزخرفی که جلو روم بود خیره شده بودم و داشتم فکر می کردم چجوری جوابو کش برم . زیر چشمی بقیه رو نگاه کردم . نفیسه و الهام ردیف جلو نشسته بودن . مهناز و سهیلا هم

درست پشت سر اونا ... فقط من بودم که مثل منگولا روی اولین صندلی خالی ردیف پسرا جا خوش کرده بودم . یه دفعه یادم اومد که کارتای دعوت عروسی رو باید بین بچه ها پخش کنم ... دست تو کیفم کردم تا ببینم به اندازه ی همه هست یا نه که حضور فاضلی رو کنار خودم حس کردم : \_ حل کردین ؟ با حواس پرتهی پرسیدم : \_ چیه ؟ سری

واسم تکهون داد و نفس عمیقی کشید و گفت : \_ الان واسه ی چی بهتون وقت دادم خانم بهنیا ؟ یادم اومد که باید تمرین حل میکردیم ... لب پایینمو محکم به دندون گرفتم تا حرصم خالی بشه و کمی بعد گفتم : \_ متاسفانه من جزوه ی شما رو نتونستم بگیرم ... الان متوجه ی مطلبی که گفتین نشدم ... فاضلی بر و بر نگام کرد و بعد چشماش روی کارت دعوتهایی که تا نصفه از توی کیفم بیرون اومده بود ثابت موند . بدون اینکه نگاهشو از روی کارتها برداره گفت : \_ به نظرم ازدواج برای شما هنوز خیلی زوده ... شما حتی نمی تونین واسه درستون برنامه ریزی مناسبی داشته باشین ... چطور در آینده از پس زندگی برمیاین ؟ با شنیدن حرفش تکهون سختی خوردم .... اصلا



انتظار این حرفو اونم از جانب فاضلي نداشتم ... در حالی که ابرو هام از ناراحتی تو هم رفته بود ، سرمو روی کتابم خم کردم و اینجوری بهش حالی کردم که بهتره بره بزاره باد بیاد ! ... نظرت هم واسه خودت نگه دار ! مردک بد اخلاق ! بعد از مدتی از رو به روم کنار رفت و من تونستم نفسی رو توی سینه ام نگه داشته بودم بالاخره ازاد کنم ... -

نمی دونم چرا حضورش بدجوری معذبم می کرد ....  
طوری که دچار استرس شدیدی می شدم ... بعد از اتمام کلاس

زود سمت بچه ها رفتم و کارتها رو پخش کردم . همه ی دخترا واسم ارزوی خوشبختی کردن . مهناز در حالی که داشت شعر روی کارتو بلند می خوند و مسخره ام می کرد از توی کلاس بیرون اومد . با خنده گفت : \_ واه یهدا...

فقط از هشت تا یازده و نیم؟! چقدر خسیسی تو دختر! \_  
دیگه تا کی میخوای تو خونه ی ما پلاس باشی؟ شامتو

بخور و بزار زندگیمونو بکنیم ! مهناز با شیطنت گفت :  
 \_ اوه ! یکی اینو جمع کنه ! چه زود میخواد زندگیشو  
 شروع

کنه ! بمیرم واسه دل یوسف !!! داشتیم میرفتیم سلف که  
 فاضلی رو دیدم داشت با یکی از پسرا توی سالن حرف  
 می

زد . خواستم راهمو کج کنم و از یه راه دیگه برم که سهیلا  
 منو با خودش کشید نزدیک فاضلی و گفت : \_ وایسا می  
 خوام دربارہ ی کنفرانسم بهش بگم ... فاضلی صحبتشو با  
 پسره تموم کرد و رو به ما کرد و گفت : \_ بفرمایین .  
 سهیلا

\_ ببخشین استاد اون کنفرانسی که گفتین ... فاضلی حرف  
 سهیلا رو قطع کرد و گت : \_ اه بله ... ببخشید بین  
 صحبتتون میام ولی اجازه بدیم این نکته رو به خانم بهنیا  
 متذکر بشم که جلسه ی آینده با شما کنفرانسونو تحویل  
 بدن ... برنامه باید بی نقص باشه . با ناباوری گفتم : \_  
 من ؟ فاضلی با خونسردی جواب داد : \_ بله شما ... \_  
 ولی استاد

من .... نمی تونم . فاضلی با بی رحمی ذاتیش گفت : \_  
اون دیگه به من مربوط نیست ... باید برنامه رو ارائه  
بدین

وگرنه نمی تونم توی میانترمتون که مطمئنا مثل دفعات  
قبل خراب می کنین کمکتون کنم ... نقطه ضعف درسی  
من

دستش اومده هی میامنترم میانترم می کنه ! اصلا صفرم  
بده به درک ! ... وایای یه بار خواستیم عروس بشیما باید  
هفت خان رستمو رد کنیم ! بعد از اینکه سهیلا و فاضلی  
حرفشون تموم شد زود دستمو از توی دست سهیلا بیرون  
کشیدم و شماتت بار نگاهش کردم . سهیلا مظلومانه گفت :  
\_ به خدا من نمی دونستم ... \_ می دونم تو نمی دونستی  
که

می خواد ازم بیگاری بکشه ولی واقعا نمی دونی که من  
از این مردک متنفرم؟! بابا جون به کی بگم نمی خوام  
درسی

که این مرده شور برده می ده رو بخونم حالا بهم میگه  
واسه جلسه ی بعد کنفرانس آماده کن ... آه ! و قبل از  
اینکه

منتظر بقیه ی بچه ها بمونم زود به طرف پارکینگ رفتم  
 .... دنده رو با حرص جا به جا کردم و واسه اینکه از  
 ذهنم

رفتار فاضلی رو پاک کنم ، صدای اهنگو زیاد کردم .  
 گوشیم برای چندمین بار زنگ خورد و من بی اعتنا به  
 اون می

روندم . پشت چراغ قرمز دیگه زنگش کلافه ام کرده بود  
 خواستم خاموشش کنم که چشمم به اسم یوسف افتاد که  
 روی صحنه خودنمایی می کرد . دلم نیومد بی خبر  
 بزارمش . بالاخره جواب دادم : \_ بله . یوسف با نگرانی  
 از اون

طرف خط گفت : \_ الو ... یهدا ... کجایی دختر ؟ سه  
 ساعته دارم زنگ می زنم ... چرا تلفنتو جواب نمیدی ؟  
 حوصله

ی حرف زدن نداشتم فقط گفتم : \_ کارم داری ؟ یوسف \_  
 چیزی شده یهدا ؟ حالت خوبه ؟ ... \_ یوسف من تو

چهارراهم ... اگه زنگ زدی احوال پرس می کنی ، قطع کن  
 چون حالم اصلا خوب نیست ... خداحافظ . صدایی از  
 یوسف

بلند نشد و من گوشیهو قطع کردم و رو صندلی انداختم . یه دقیقه بعد صدای اس ام اس گوشیم بلند شد . پیامو باز کردم . یوسف بود : « باشه خانوم بداخلاق ... اگه حالت خوب نیست بیا به این ادرس تا خوب خوب بشی ... دیر نکن

چون همه منتظر توان ... لطفا بیا «... و ادرس باغ مادر جونو داده بود . اون این ادرسو از کجا آورده ؟ یادم میاد فقط

روزای عید و جشن توی باغ مادر جون جمع می شدیم ولی بعد از فوت مادر جون فقط نوروز می رفتیم تا اب و هوایی

عوض کنیم و سبزه ی سیزده رو گره بزیم . دیدم تنها جایی که می تونه افکار مشوشم رو اروم کنه باغه . با رسیدن

به اولین بریدگی دور زدم و به طرف باغ راندم . باغ مادر جون توی زمستون هم صفای خودشو داشت ... ماشین رو

جلوی در باغ پارک کردم و پیاده شدم . نم نم بارون خیلی وقت بود که شروع شده بود و بارون اهسته توی زمین

سپید پوش فرو می رفت . دلم واسه دیدن درختای باغ  
تنگ شده بود . زود به سمت در رفتم و زنگو فشار دادم  
. در –

با صدای بلندی باز شد . در بزرگو هل دادم و قدم توی  
باغ گذاشتم . برف همه جا رو پوشونده بود . وای که چقدر  
این طبیعت سفید قشنگ بود .... دلم می خواست تا ابد  
همینجا و ایسم و بوی بارون رو به ریه هام بکشم . خم شدم  
و

برفای ریز رو توی دستام گرفتم . چه حس خوبی داشت  
... سردی برف ، اتیش خشمو مهار کرد ... با سر خوشی  
برف بیشتری تو دستم گرفتم و پخش هوا کردم که یه دفعه  
یه گلوله برف مستقیم خورد به صورتم . برف و اب  
بارون با هم قاطی شده بود و گلوله های برف بیشتر حالت  
تگرگ داشتن و حسابی سنگین بودن ... صورتم تقریباً بی  
حس شد ... ولی به روی خودم نیوردم و چشم چرخوندم  
تا ببینم کی جرات کرده به منی که هیچ کس زیر دست  
گلوله برفی هام جون سالم به در نمی بره ، قد علم کنه ...  
دیدم طاها و یوسف کنار هم و ایسادن و صدای هر هر خنده

شون لحظه به لحظه بلند تر میشه ... با خشم به طرفشون  
رفتم و گفتم : \_ مرض ! زیر برف بخندین ! یوسف  
دستاشو

یه حالت تدافعی بالا آورد و با لحن بامزه ای گفت : \_ به  
خدا من بی تقصیرم ... این داداشت دکوراسیونتو آورد  
پایین

...! سعی کردم عواقب کارو بهش گوشزد کنم اما تو  
گوشش نرفت . طاهها محکم زد تو سر یوسف و گفت : \_  
ای آدم

فروش ! ... حالا برادر زنتو به نامزدت میفروشی ؟ نمی  
دونستم اینقدر دورویی ! دستامو به کمرم زدم و در حالی  
که

چشمامو با سو ظن باریک کرده بودم گفتم : \_ مهم نیست  
کی بی تقصیره کی مقصر ، بالاخره جفتتون باید کتکه رو  
بخورین ! یوسف یه قدم عقب رفت و اروم گفت : \_ یهدا  
من باید برم دستشویی ... مامان داره صدام می کنه \_ !

نسرین خانوم تو دستشویی تو رو می خواد چی کار ؟!  
یوسف \_ ها ؟! نه ... یعنی ، ... طاهها زیر گوش یوسف یه  
چیزی

رو زمزمه کرد و قبل از اینکه من بتونم عکس العملی  
نشون بدم ، هر دوشون مثل فنر از جا در رفتن ... با جیغ  
و داد

پشت سرشون دویدم : \_ وایسین ببینم ... یه پدري از  
جفتون در آرم اون سرش ناپیدا ...! طاهای زود خودشو تو  
ساختمون انداخت و درو محکم بهم کوبید . من که درست  
پشت در بودم با این ضربه ی ناگهانی بینیم خورد به در  
...

اوه اوه ! کل صورتمو ریخت بهم ! من چجوري اخر هفته  
با این قیافه عروس بشم؟! در حالی که دستمو روی بینیم  
گذاشته بودم درو با یه حرکت باز کردم . همزمان با باز  
کردن در ، صدای ترکوندن یه فشفسه کنار گوشم بلند شد  
و

بعد همه جلو اومدن و شروع کردن به دست زدن . مثل  
دیوونه ها به جمعیت روبه روم نگاه کردم و دهنم از تعجب  
باز مونده بود . کل خونه پر از بادکنک و اویز تولدت  
مبارک بود ... کمی به دهنم فشار اوردم تا فهمیدم که بله  
...





میشم ! قبل از اینکه مامانم واسه بغل کردنم جلو بیاد ،  
دستامو بلند کردم و طوری که همه بشنون گفتم : \_ قبل  
از

تبریکات صمیمانه ی شما بزارین بگم که من خیلی از  
لطفتون ممنونم ... واقعا سورپرایز جالبی بود ... مرسی  
از همگی

، فقط یه لطف کوچولو دارم و امیدوارم ناراحت نشین ...  
خواهشا بدون اینکه منو بغل کنین و ببوسینم تبریک بگین  
!

...اخه من دارم احساس می کنم که کمی گلوم داره میسوزه  
و سرما خوردم... میترسم شما هم خدایی نکرده از من وا  
بگیرین! بفرمایین بشینین خواهش می کنم ... طاها با  
شنیدن حرفم ، یه خنده ی بلند کرد ولی تا چشم غره ی منو

دید زود خودشو جمع و جور کرد و گفت : \_ اره ...  
دیشب هم یه خرده تب داشت ... لفظی تبریک بگین ،  
سلامتی

خودتون تضمین میشه ! بعد از خوش و بش کردن با  
مهمونا مامان به سمتم اومد و گفت : \_ برو بالا لباساتو  
عوض کن

و زود یه دستي به سر و روت بکش ... بي حوصله روي  
اولین مبل ولو شدم و گفتم : \_ ولم کن مامان ... بزار  
خستگی

در کنم بعد ... مامان که داشت مثل همیشه حرص میخورد  
گفت : \_ بلند شو ببینم با این قیافت ابرو واسم نداشتی!

دماغت چرا اینقدر قرمز شده ؟ واسه سرماخوردگیه ؟ در  
حالی که درد بینیمو به یاد میاوردم ، یه نگاه خشمناک به  
طاها انداختم و گفتم : \_ نخیر ، دست گل اقا پسر خل  
جنابعالیه ! مامان در حالی که سعی می کرد بدون جلب  
توجه

بلندم کنه گفت : \_ خوبه تو هم ، هي به بچه ام تهمت بزن  
... زود هم پاشو وگرنه وقتی برسیم خونه حسابت با کرام  
الکاتبینه ! غر زدم : \_ اخه من که اینجا لباس ندارم ...  
مامان به سمت پله ها هلم داد و گفت : \_ تو اتاق اخر یه  
دست

لباسه ... تازه خریدم کادوی تولدته ... مبارکت باشه ...  
از بوسیدن مامان نتونستم خودداری کنم . برگشتم و سفت  
بغلش کردم و گونشو بوسیدم . مامان به شوخی منو از  
خودش جدا کرد و گفت :\_\_ اه ... برو عقب الان سرما می  
خورم! توی پله ها با نغمه خانوم روبه رو شدم . تینا تو  
بغلش خواب بود و سینا هم از پشت سر چادر مامانشو  
گرفته

بود و قطار بازی می کرد . یه خورده با نغمه خانوم احوال  
پرسی کردم و رامو به سمت اتاق بالایی کج کردم که  
صدای

سینا رو شنیدم : \_\_ ماما منم بغل کن ... نغمه خانوم  
همونطور که تینا رو روی کولش جابه جا می کرد و با  
زحمت چادر

لیزشو نگه داشته بود گفت : \_\_ همیشه گلم ... نمیبینی تینا  
تو بغلم خوابیده ... سینا با دلخوری پا رو زمین کوبید و  
گفت : \_\_ منم بغل می خوام ... تو همش مامان تینایی نه  
من ! نغمه خانوم دلا شد تا لپ سینا رو ببوسه ولی سینا  
خودشو

عقب کشید و دست به سینه با احم و ایساد . نغمه خانوم به کشیدن دستی روی سر پسرش اکتفا کرد و با مهربونی گفت : \_ پسر گلم من مامان هر دو تایی شمام ولی مگه نمیبینی تینا دل درد داشت نمی تونست بیدار بمونه و حالش خوب نبود ... واسه همین من بغلش کردم تا زود خوب بشه ... اما تو که چیزیت نیست ... سینا با لجبازی پاهاشو به

زمین کوبید و گفت : \_ نه منم مریضم ... منم رو بغل کن ! نغمه خانوم دیگه داشت از دست سینا کلافه می شد ... به

پایین پله ها نگاه کرد تا شاید دایی فواد رو پیدا کنه اما من می دونستم دایی فواد وقتی مهمونی میره حواسش فقط و فقط به حرف زدن و نطقای باارزش خودشه نه چیز دیگه . به سمت سینا رفتم و روی زانو نشستم تا بتونم خوب ببینمش . کمی با اون چشمای عسلی خیشش بهم زل زد و با بغض گفت : \_ من تینا رو دوس ندالم ! الهی که من بخورمت ! بی اراده تو بغلم گرفتمش و نوازشش کردم . دیدم داره گریه می کنه ولی با این سن کمش دوست

نداشت بغضش سر باز کنه . اروم بهش گفتم : \_ مرد خوشگل خانواده ! ناراحت نباشیا ... الان خودم کولت می کنم و

دور سالن می گردونمت چطوره؟! سینا سرشو از روی شونه ام برداشت و با چشمایی که از فرط خوشی برق می زدن

گفت : \_ راست می گی ؟ \_ معلومه که راست می گم ....  
بپر تو بغلم . و دستامو واسه در اغوش گرفتتش باز کردم .

با ذوق تو بغلم پرید و از گردنم اویزون شد . موقع بلند شدن از روی زمین ، حواسم به سنگینی وزن سینا نبود و نزدیک بود بندازمش اما زود کمرشو گرفتم و اون هم به اولین چیزی که به دستش اومد چنگ زد تا از سقوطش جلوگیری کنه ... صدای پاره شدن یه زنجیر رو شنیدم و بعد سوزش بدی رو روی گردنم حس کردم . سینا با صدایی

بلند گفت : \_ وای ... یهدا جون داره گردنت قرمز میشه ! زود سینا رو پایین گذاشتم و گره ی روسریمو باز کردم .

فهمیدم که گردنبندها با ارزشم پاره شده و به خاطر فشاری که به گردنم آورده بود، قسمت کوچیکی از گردنم خراش برداشته. بعد از سپردن سینا به نغمه خانوم به دستشویی رفتم و گردنمو آب کشیدم. بعد هم گردنبدو از توی جیب پالتوم بیرون آوردم. بدجوری پاره شده بود. سر خورده زنجیرو توی جیبم گذاشتم و با خودم گفتم که بعدا درستش

میکنم. بعد از عوض کردن لباسام با یه بلوز شلوار بژ خوشدوخت، روسری خاکستری رنگمو سر کردم و به صورت فانتزی درستش کردم. این مدل خیلی بهم میومد. واسه سرخوشی یوسف هم که شده یه ریزه ارایش کردم و از اتاق بیرون اومدم. اولین کسی که متوجه حضورم شد یوسف بود. با دیدنم لبخند عاشقانه ای تحویل داد و به سمت اومد: \_ به به ... چه لباس قشنگی ... خیلی بهت میاد ... چه ناز شدی! در حالی که داشتم به شوخی عرق خیالی

پیشونیمو میگرفتم گفتم: \_ وای ... نگو دارم از خجالت میمیرم! کادوی مامانه ... یوسف یه نگاه اجمالی دیگه بهم

انداخت که لرز خفیفی به بدنم نشست . بعد هم با لبخندی  
 که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود گفت : \_ ماشالا به  
 سلیقه ی مامانت ! ... واقعا جاي تبریک داره ! راستی  
 دوستات با مهناز اومدنا ... یاد رفتار امروزم با سهیلا  
 افتادم و لب

پایینمو به دندون گرفتم . صدای سرخوش مهناز به گوشم  
 رسید : \_ وای یوسف ، باز چی به این عروس خانوم ما  
 گفتی که شده عین چغندر؟! سرمو بلند کردم و دیدم که  
 مهناز و بقیه ی بچه ها در حالی که لبخند پهنی به لب  
 دارن

و هر کدوم یه بسته کادو دستشونه به سمتمون اومدن .  
 مهناز بی اجازه بغلم کرد و دو تا ماچ ابدار از گونه ام  
 کرد...

به زور پیش زدم و اروم گونه های خیسو پاک کردم و  
 واشش خط و نشون کشیدم . اونم با یه چشمک اهسته در  
 گوشم گفت : \_ چه بخوای چه نخوای بالاخره باید عادت  
 کنی ! الهام و نفیسه هم جلو اومدن و هر کدوم بعد از دادن  
 کادو هاشون بهم تبریک گفتن الهام جلو تر اومد و گفت :  
 \_ نگران کنفرانست هم نباش ... خودم واست جورش می



کنم ... اب تو دلت تکون نخوره ها ! لبخند شادي رو لبم  
نشست و به پشت سر الهام نگاه کردم . سهیلا در حالی که  
سرش پایین بود به طرفم اومد و دست گل رز رو به سمت  
گرفت . می دونستم که دوباره شرمنده اس ... اروم دسته  
گلو ازش گرفتم و قبل از اینکه اجازه بدم بهم تبریک بگه  
، محکم بغلش کردم ... دلم نمی خواست از رفتارش  
خجالت بکشه چون می دونستم از عمد منو با خودش اینور  
اونور نمیکشه ... کلا اویزون بودن تو خونشه ! مهناز با  
اعتراض گفت : \_|||؟ چرا بین ما فرق میزاري ؟ سهیلا  
رو از خودم جدا کردم و گفتم : \_ چون این خوشگل یه  
کادوی

عالی واسم آورده ولی شما ... و به صورت نمایشی سري  
از روی تاسف تکون دادم . سهیلا اروم گفت : \_ من که  
هنوز

کادومو ندادم ... زیر لب گفتم : \_ هیس ... صدات درنیاد  
! یوسف با نگاهی پرسشگرانه سوال کرد : \_ مگه کادوی  
سهیلا خانوم چي بوده ؟ ابرو هامو بالا دادم و گفتم : \_  
خود شما ! یوسف با دست به خودش اشاره کرد و درحالی  
که

نمی تونست جلوی تعجبش رو بگیره گفت : \_ من ؟ \_ بله ... و داستان ثبت نام کلاس موسیقی رو به یوسف گفتم.

اگه سهیلا نبود مطمئنا با یوسف آشنا نمی شدم ... یوسف با لبخند عاشقانه ای که به لب داشت ازم تشکر کرد ولی به

خاطر حضور بچه ها نتونست به طور کامل خوشحالیشو بروز بده ! قبل از اینکه جوابشو بدم ، طاهها دستشو دور گردن

یوسف انداخت و در حالی که نصف وزنش روی یوسف انداخته بود گفت : \_ باز تو داری جلوی من با خواهرم لاس

میزنی ؟ اخه تو کی می خوای ادم بشی ؟ یوسف با خنده گفت : \_ محض اطلاعات بگم ایشون تا سه روز دیگه رسما و

عقدا و کتبا زن من میشه ... طاهها \_ خب بشه ! مهم اینه که الان نیست ! الانو دریاب پسر خوب ! یوسف سری تکون

داد و انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت : \_ راستی  
طاها ، تو کی می خوای از این مجرد چندین و چند ساله  
ات

دست برداری ؟ طاها با همون دستی که دور گردن یوسف  
حلقه بود از توی سینی چای تعارف شده بهش ، یه فنجون  
برداشت و در حالی که با زور داشت به لبش نزدیک می  
کرد گفت : \_ یه جور میگی مجرد چندین و چند ساله  
انگار

پیر پسر ... بابا من تازه اول خوشی و جوونیمه مگه مثل  
تو مغز خر خوردم که برم زن بگیرم؟! یوسف بیشتر  
داشت

تلاش می کرد تا دست طاها رو که داشت خفه اش می  
کرد رو از گردنش باز کنه . دیگه دیدم داره بی خودی  
زور می

زنه واسه همین وارد عمل شدم و همونطور که فنجون  
چایی رو از دست طاها می گرفتم بهش توپیدم : \_ اوی !  
می -

خوای شوهرمو بکشی؟! مگه اون یکی دستت چلاقه؟ با  
اون یکی بخور! طاها مثل بچه هالب برچید و به یوسف  
نگاه

کرد و در حالی که دستشو از دور گردنش باز می کرد  
گفت: \_ می دونی چیه یوسف؟! گاهی وقتا با خودم فکر  
می

کنم تو مهربون ترین فرشته ی زمینی! یوسف با تعجب  
پرسید: \_ چرا؟ طاها \_ اخه داری بزرگترین ارزوی  
من که

نجات پیدا کردن از دست این یهدا خله هست رو برآورده  
می کنی! عاشقتم بابا! و پرید بغل یوسف. من که بهم  
شمشیر می زدی یه قطره خونم بیرون نمیومد! همچین  
کفری شده بودم که اگه یوسف اونجا نبود مطمئنا طاها رو  
مثل هندونه ی شب یلدا قاچ می کردم! طاها بعد از اینکه  
صورت قرمز شده از خشمم رو دید، چند قدم از من  
فاصله

گرفت و در حالی که عقب عقب می رفت گفت: \_ من  
کادوت رو تو ماشینم جا گذاشتم... الان میام. بچه ها هم  
هر

کدوم از خنده ریشه رفته بودن ولی چون میدونستن این  
ارامش من ارامشی قبل از طوفانه ، هر کدوم یه بهانه ای  
اوردن و از محدوده ی خطر خارج شدن ! چشماي  
خشمگینمو به صورت خندون یوسف انداختم هنوز داشت  
با خنده

به حرکات من نگاه می کرد . وقتی نگاه عصبیم رو دید ،  
خنده اش رو خورد و گفت : \_ داداشت یه سنگ تمومی  
برات گذاشته که نگو ... \_ سنگ تمومش بخوره تو  
ملاجش پسره ی بیخود ! یوسف با مسخرگی گفت : \_ نگو  
بچه

گناه داره !!! یه کادویی برا خریده که انگشت به دهن  
بمونی ... \_ بله ... من سلیقه ی اینو میشناسم ... با  
خریداش

چش بازارو کور می کنه ! یوسف \_ این دفعه منم باهش  
بودم ... یه گردنبند خوشگل واست خریده که اسم من و تو  
روش حک شده ... خیلی ظریفه ... تا گفت گردنبند یاد  
گردنبند خودم افتادم و گفتم : \_ اهان ... تا یادم نرفته بزار  
اینو

نشونت بدم . یوسف با کنجکاو ی به دستم نگاه کرد و گفت :  
 \_ چیه ؟ زنجیر پاره شده رو نشونش دادم و ماجرا رو  
 برایش تعریف کردم . به شوخی گفت : \_ هی هی هی ،  
 یه بار یه هدیه واست گرفتما .... ببین چه به روزش  
 اوردی ! با

شرمندگی گفتم : \_ ببخش ... به خدا تقصیر من نبود ...  
 یوسف با انگشت روی دماغ ضربه زد و گفت : \_ اشکال  
 نداره عزیزم ... بده به خودم میدم واست درستش کنن ...  
 با خوشحالی گردنبدو به سمتش گرفتم و گفتم : \_ ممنون  
 ... تا کی بهم می دی ؟ یوسف فکری کرد و گفت : \_  
 میخوای به عنوان زیر لفظی سفره عقد بهت بدم !؟ \_  
 زحمت

میکشی ! خودم که می دونم چیه ... دیگه زیر لفظی نمیشه  
 ... یوسف \_ شاید یه چیزی هم ضمیمه اش کردم ... ولی  
 سر سفره بهت میدم ... باشه ؟ قبول کردم و بعد با صدای  
 عادل همه به سمتش برگشتیم : \_ خب ... حالا همه به  
 افتخار ورود کیک خوشمزه سکوت کنین ! و خودش به  
 اشپزخونه رفت و درحالی که با کمک محیا یه کیک  
 بزرگ رو

حمل میکرد ، از اشپزخونه بیرون اومد . همه شروع به دست زدن کردن ... من با یوسف به سمت میز که کیک رو

گذاشته بودن رفتیم و به کیک خیره شدیم . تا طرح کیک رو دیدم لبخند رو لبم ماسید و یوسف زد زیر خنده . طرح روی کیکم عکس پو ( خرس زرد عروسکی ) بود که مثل همیشه یه کاسه عسل هم دستش بود و روی شیکم گنده

اش با شکلات نوشته بودن : « تولد خاله خرسه یهدا مبارک » می دونستم این لوس بازی کار طاهاست . چشم چرخوندم تا پیداش کنم که دیدم رو به روم و ایساده و داره غش غش می خنده . تو دلم گفتم الان بخند وقتی نوبتت رسید یه پدري ازت درمیارم که کامل کیفور بشی ! محیا گفت : \_ یهدا یه ارزو بکن و شمعا رو فوت کن ... زود باش

چشمامو بستم تا شمعا رو فوت کنم ... اصلا به ارزو و اینا اعتقاد نداشتم ... اما نمی دونم چرا توی دلم این عبارت پیچید : « خدایا به من و یوسف خوشبختی بده » ... و با یه فوت ، شمعا رو خاموش کردم . همه شروع به دست زدن

کردن و یه دفعه صدای یه اهنگ ملایم ، سالن رو پر کرد .  
 سرمو چرخوندم و دیدم پیانوی بزرگ زیبایی گوشه ی  
 سالنه و یوسف پشتش نشسته و داره اهنگ تولدت مبارک  
 رو برام میزنه ... کمی بعد صدای گرمش با اهنگش همراه  
 شد : تولد تولد تولدت مبارک ، مبارک مبارک تولدت  
 مبارک لبث شاد و دلت خوش، چو گل خوش خنده باشی  
 بیا -

شمع رو فوت کن که صد سال زنده باشی تولد تولد تولدت  
 مبارک مبارک مبارک تولدت مبارک داشتم با خوشحالی  
 دست می زدم که صدای سوت بلند طاها کنار گوشم باعث  
 شد که دیگه کنترلمو از دست بدم و یکی محکم بزدم پس  
 کله اش ! اون شب بهترین جشن تولدی بود که توی عمرم  
 داشتم . خنده هرگز روی لبای من و یوسف کنار نمی رفت  
 ... هنوز هم باورم نمی شد که تا چند روز دیگه قراره با  
 یوسف ازدواج کنم...

یادت نره ها ساعت سه و نیم ارایشگاه باش با هم بریم  
 آتلیه ... یوسف بازم سرشو تکون داد و گفت : \_ باشه  
 یهدا...



پیاده شو ارایشگر منتظرته ... دستمو به دستگیره بردم و ناخودآگاه باز تکرار کردم : \_ پس قرارمون ساعت سه و...

دیگه یوسف از کوره در رفت . حق هم داشت از وقتی که سوار شده بودم تا حالا بیشتر از پنجاه بار گفتم یادت نره بیای دنبالم ! می دونستم از شدت هیجان و استرسه که اینجوری می کنم وگرنه کلا بی آزار بودم ! بازم مثل همیشه

ارایشگاه زیبا خانومو انتخاب کرده بودم و داشتم زیر دستای تپش خفه می شدم . نمی دونم در ان واحد چند تا کارو

با هم می کرد ! داشت واسه من کریماس میکشید و با تلفن هم حرف می زد و ادامس هم می جوید ! بالاخره بعد از سه ساعت ارایش صورتم تموم شد و من تونستم یه خرده عضلات صورتمو به حرکت دربیارم . زیر دست زیبا خانوم

تا میخواستم بخندم میگفت دهنتمو ببند تا پلک می زدم میگفت چشمتمو ببند تا عطسه ام می گرفت می گفت دماغتمو

ببند! کلا مجبور بودم همه جامو تخته کنم! نزدیکای ظهر بود که با یوسف تماس گرفتم تا یه چیزی بیاره من گشنه نمونم. بعد از سه تا بوق جواب داد. صداش خواب آلود بود: یوسف \_ بله؟ \_ الو؟ خواب بودی؟ یوسف \_ علیک

سلام... تموم شد؟ \_ چي؟ یوسف \_ کارت؟ \_ نه بابا... تازه ارایش صورتم تموم شده... یوسف \_ اوووف! پنج

ساعته اون تو چي کار می کنی؟! \_ وقتی بیرون اومدم می فهمی دارم چي کار می کنم!!! یوسف با خنده گفت: \_ حالا

امر خانم بنده؟ \_ من گشتمه! یوسف \_ قربون شکلت برم من مهندس نه اشپز! \_ اینو می دونم ولی شکم من که مهندس و اشپز سرش نمی شه... یه چیزی بگیر من ناهار بخورم از صبح تا حالا هیچی نخوردم... الان پس میفتم بی

عروس میشیا! یوسف \_ ای به چشم... حالا چي می خورین؟ \_ چي دارین؟ یوسف \_ منوی ما کامل کامله شما هر

چي دوست دارين سفارش بدین ! \_ من هوس ماهي کردم  
 ... يوسف با صدایي که معلوم بود حالش بد شده گفت \_ :  
 آه ! هوس چه چیزی هم کردیا ! \_ دیگه دیگه ... حالا  
 میاری برام ؟ يوسف \_ باشه تا نیم ساعت دیگه اومدم ...

—  
 راستي يوسف ؟ يوسف \_ جانم ؟ \_ اون گردنبند منم یادت  
 نره بگیری ... يوسف \_ نه حواسم هست ... الان میارم  
 ...

بعد از خداحافظي گوشي رو قطع کردم و روي کاناپه ي  
 توي سالن ولو شدم . کمرم از بس که نشسته بودم بي حس  
 شده بود . درست نمي دونم چقدر گذشته بود که زنگ در  
 خورده شد و همکار زيبا خانوم رفت تا درو باز کنه .  
 دويدم

سمت ايفون که ديدم طاها به جاي يوسف پشت در و ايساده  
 گوشي رو برداشتم و بلند پرسيدم : \_ اِ ؟ طاها تويي ؟  
 طاها با خنده گفت : \_ پ ن پ ! بردار دوقلوشم ! \_ پس  
 يوسف کو ؟ طاها \_ وقت ارايشگاه داشت اينو داد من  
 واست

بیارم ... \_ گردنبند منو بهت نداد واسم بیاری ؟ طاها \_  
 نه ... چیزی دست من نداده ... \_ خیل خب برو ... بای .  
 بعد از

خوردن ناهار دوباره رفتم زیر دست زیبا خانوم و دو  
 ساعتی هم با موهام ور رفت . وقتی بالاخره دست از کار  
 کشید و

یه نگاه خریدارانه به سر تا پام انداخت ، نفس راحتی  
 کشیدم و از جام بلند شدم . با کمک همکارش لباسمو  
 پوشیدم و

از توی اینه به خودم نگاه کردم ... ماشالا چه خوشگل  
 شدما ! پوستم با بند انداختن روشن تر شده بود و با ارایش  
 ساده ای که زینت صورتم بود ، زیباییمو دو چندان می  
 کرد . از حالت دلربایی چشمم خیلی خوشم اومد ابروهای  
 پر و

پیوسته ام جاشونو به دو تا ابروی هشتیِ ِ بلند داده بود  
 و مژه های پریم با اون آرایش کولاک می کرد ! ... موهام  
 هم

باز گذاشته بود و فقط فر درشت کرده بود . ارایشتم در  
 نهایت سادگی خیلی قشنگ بود . همونی بود که میخواستم

— ...

بالاخره چشم از اینه کندم و از زیبا خانوم تشکر کردم .  
 بعد از اینکه کت لباسمو پوشیدم به یوسف زنگ زدم .  
 خیلی

زود جواب داد : \_ الو ... دارم میام عزیزم ... \_  
 گردنبندمو گرفتی ؟ نمی دونم چرا اینقدر به اون گردنبنده  
 گیر داده

بودم ؟ ... واسم مهم بود ... دوست داشتم هر دومون  
 گردنبندهای مثل هم رو سر سفره ی عقد به گردن کنیم...  
 یوسف \_ آخ ... دیدی یادم رفت ... مثل بچه ها نق زدم :  
 \_ وای نه ... برو بگیرش ... یوسف \_ آخه ساعت سه و  
 نیم

وقت آتلیه استا ... دیر نمیشه ؟ \_ نه دیر نمیشه ... هنوز  
 نیم ساعت مونده ... برو برو ... تو رو خدا ... یوسف با  
 کلافگی

نفسشو بیرون داد و گفت : \_ از دست تو دختر ... \_  
 یوسف ؟ یوسف \_ بله ؟ \_ مرسی ! یوسف \_ خواهش می  
 کنم...

\_ یوسف ؟ دیگه داشت کلافه میشد : \_ جان ؟ \_ سارانگه  
 ! ( عاشقتم / به کره ای ) و گوشه رو قطع کردم . از عمد  
 کره ای گفتم که نفهمه ! کمی بعد صدای اس ام اس گوشیم  
 بلند شد یوسف بود : « منم دوست دارم » ! چشمم چهار  
 تا

شد ... این از کجا فهمید چی گفتم ؟ ! نکنه کره ای بلده ؟ !  
 وایای خاک تو سرم ! تو این مدت نامزدیمون اینقدر  
 جلوی

روش به کره ای قربون صدقه اش رفتم که نگو ! خدایا  
 یکی منو از رو زمین محو کنه ! خیلی خجالت کشیدم !!!  
 واسه

اینکه ذهنمو از اون قضیه منحرف کنم ، شروع کردم به  
 بازی کردن با گوشیم . یه بازی جنگی جدید نصب کرده  
 بودم

که کلی هیجان داشت ... چنان تو بهرش فرو می رفتم که  
از زمین و زمان غافل میشدم ... دیدم زیبا خانوم داره  
صدام

می کنه . در حالی که هنوز سرم روی صفحه موبایلم بود  
و سعی می کردم پلیرم رو از دست چند تا جنگنده رها کنم  
,

جواب دادم : \_ بله زیبا خانوم ؟ زیبا خانم \_ ببخشین یهدا  
جون ساعت سه و چهل دقیقه استا ... اقا داماد کی میاد  
دنبالتون ؟ با شنیدن این حرفش ، گوشی از دستم افتاد و  
سیخ نشستم . زود به ساعت دیواری نگاه کردم تا صحت  
حرفش واسم روشن بشه ... نه مثل اینکه واقعا ساعت  
بیست دقیقه به چهاره ... مگه میشه ؟ یوسف باید تا الان  
کارش

تموم شده باشه ... زود تلفنمو از روی زمین برداشتم و  
شماره یوسفو گرفتم ... اشغال بود . دوباره گرفتم اما فایده  
ای

نداشت . دلم مثل سیر و سرکه میجوشید ... شماره ی طاها  
رو گرفتم ... جواب نمیداد ... دیگه داشتم ناامید می شدم

که گوشي رو برداشت : \_ يهدا من الان خيلي سرم شلوغه  
 كارگرا دارن باغو درست ميكنن ... دو دقيقه ديگه باهات  
 تماس ميگيرم ... و خيلي راحت قطع كرد . گوشي تو دستم  
 موند . اروم سر خوردم و لبه كاناپه نشستم . چرا هيچكس  
 جوابمو نمي ده ؟ دستم يخ كرده بود ... چشمامو به ساعت  
 دوختم . ثانيه شمار زودتر از اوني كه فكر مي كردم مي  
 گذشت ... زيبا خانوم به همراه يه ليوان اب قند جلوم  
 وايساد ... همكارش کنارم نشست و شروع كرد به مالش  
 دادن

كمرم ... زيبا خانوم همونطور كه تند تند ليوانو هم مي زد  
 گفت : \_ حالا عيب نداره ده دقيقه دير كرده اينقدر نگراني  
 نداره كه ... ببين چه جوري رنگت پريده ... و به زور  
 خواست اب قند رو بريزه تو دهنم . دستشو کنار زدم و  
 دوباره از

سر جام بلند شدم . طول و عرض اتاق رو با قدمهام طي  
 كردم . افكارم مشوش و درهم بود و مي ترسيدم كه حبيب  
 اقا



باز به یوسف چیزی گفته باشه که الان نیومده . با گذشتن این فکر از مغزم ، سریع شماره ی نسرین خانومو گرفتم .

بعد از چندین بوق بالاخره گوشی رو جواب داد : \_ بله ؟  
\_ الو نسرین خانوم ... منم یهدا . نسرین خانوم با صدایی متعجب گفت : \_ ا ؟ تویی یهدا ؟ سلام عزیزم ... کجایی شما ؟ مگه الان اتلیه نیستین ؟ پس اون هم نمی دونست یوسف کجاست ... بیشتر از این نخواستم دلواپش کنم و بعد از خداحافظی مختصری گوشی رو قطع کردم ... ساعت

چهار و ربع بود ... بالاخره به نشستن راضی شدم ولی چیزی نخوردم . گوشی رو روی میز جلوم گذاشتم و بهش زل

زدم ... انگار منتظر بودم که یوسف باهام تماس بگیره و به خاطر دیر کردنش معذرت خواهی کنه ... لحظات خیلی سختی رو میگذروندم ... عذاب اور ترین انتظاری بود که می کشیدم ... اجازه نمی دادم فکرم به سمت حوادث ناگوار

متماایل بشه ... فقط می خواستم فکر کنم که یوسف کارش  
توی طلا فروشی طول کشیده ... یا شاید ، ماشینش بین  
راه -

خراب شده ... ولی چرا گوشیشو جواب نمی ده ؟ ... حتما  
شارژش تموم شده ... اره هیچ اتفاق بدی نیفتاده ... من  
مطمئنم ... و کاش مطمئن بودم ... دوباره نگاهمو به  
ساعت دوختم ... چهار و نیم ... درست دو ساعت تاخیر  
... تا نیم

ساعت دیگه جشن شروع میشد ... و من هنوز تو ارایشگاه  
بودم . یه دفعه با صدای زنگ زدن گوشیم به هوا پریدم و  
سریع موبایلمو چنگ زدم...

بدون اینکه صفحه ی تلفن رو نگاه کنم جواب دادم . طاها  
بود . به تندی پرسیدم : \_ دو دقیقه ات اندازه ی یه ساعت  
و نیم طول کشید ... هیچ معلوم هست تو کجایی ؟ برای  
چند لحظه صدایی نیومد . فکر کردم طاها حرفمو نشنیده  
بلند

تر از قبل داد زدم : \_ الو ؟ چرا جواب نمی دی صدای  
لرزانش توی گوشی پیچید : \_ یهدا ... با شنیدن لرزه ی  
توی

صدایش ، زانوهام سست شد و بی اراده روی کاناپه نشستم  
. پرسیدم : \_ یوسف کو ؟ جواب نداد ... بالاجت پرسیدم  
\_ : با توام ... میگم یوسف کو ؟ چرا نمیاد دنبالم ؟ ... باز  
هم جوابم سکوت بود ... داد کشیدم : \_ مگه کری ???  
طاها

کوتاه جواب داد : \_ بیا پایین ... منتظرتم ... و بعد تنها  
صدای بوق ممتد اشغال بود که توی گوشی پیچید . برای  
چند

لحظه به دیوار رو به روم خیره شدم ... تا وقتی که محیا  
رو دیدم که رو به روم وایساده و چند تا سیلی محکم به  
گوشم

میزنه ... محیا اینجا چی کار می کنه ؟ ... باز چی شده ؟  
چرا یوسف نمیاد دنبال من ؟ محیا با چشماي اشکی دکمه  
های

کتم رو بست و به زور شنلم رو روی سرم انداخت ... با  
کمک زیبا خانوم منو که مثل یه عروسک متحرک شده  
بودم

از روی کاناپه بلند کردن و به سمت در بردن ... منتظر  
بودم که وقتی در ارایشگاه رو باز می کنم ، پایین پله ها  
یوسف

با دسته گل من که تو دستاشه ، وایساده باشه ... اما به  
محض باز کردن در دو جفت چشم عسلی غرق در اشک  
رو

دیدم ... زانو هام توان نگه داری وزنم رو نداشت ... به  
زحمت سعی می کردم که غش نکنم ... فقط می خواستم  
این

کابوسو دنبال کنم تا ببینم تهش چی انتظارمو می کشه .  
بی هیچ حرفی توی صندلی عقب جایی گرفتم . وقتی دیدم  
مسیر باغ رو نمیریم تمام حدسم به یقین مبدل شد ولی هیچ  
چیز نگفتم ... نمی خواستم اون افکار مسموم ذهنمو باور  
کنم ... همه چیز یه کابوسه نه واقعیت ... وقتی بیدار بشم  
تموم این دردی که روی قلبم سنگینی می کنه برداشته

میشه ... باز هم حرفی نزدم . تنها صدای هق هق خفه ی  
محیا بود که سکوت عذاب اور ماشینو میشکست . وقتی  
طاها

جلوی اور ژانس پارک کرد ، ناخودآگاه تنفسم ، نامنظم شد  
... گرمای بدی کل وجودمو گرفته بود و احساس می

کردم که دارم خفه میشم ... زود در ماشینو باز کردم و  
بیرون اومدم . به صدای اعتراضهای مکرر طاها و محیا  
گوش

ندادم ... فقط می خواستم خنک بشم ولی اون داغی ، اون  
التهاب ازار دهنده ، دست از سرم برنمی داشت ... شروع  
کردم به دویدن ... سوز بدی توی هوا بود و باد مثل شلاق  
به پیکرم فرود میومد ... با اون هیبتم ، وارد اور ژانس  
شدم.

همه نگام می کردن و هر کسی چیزی می گفت . از بین  
تموم اون نگاه ها دنبال نگاهی آشنا گشتم ... شاید به دنبال  
دو

جفت زمرد کمیاب بودم اما زهی خیال باطل ... بابا رو  
دیدم که با عجله به سمت دوید . چشماش قرمز قرمز بود

...

نگاهمو از چشماش گرفتم و به روبه روم دوختم . گوشه  
 ای از سالن اورژانس ، چندین نفر تجمع کرده بودن اکثرا  
 لباسای فاخر مهمونی تنشون بود . مردا کت و شلوار های  
 اتو کشیده و زنا با صورتهایی بزک کرده و مانتوهای  
 گرون

قیمت و روسری هایی که به زور روی سرشون بند میشد  
 ... عده ای سعی می کردن دو نفر رو که تقریبا از شدت  
 گریه در حال بیهوش شدن بودن به حال بیارن و بقیه داشتن  
 اون طرف پرده رو دید می زدن ... خواستم از کنار بابا  
 رد بشم تا منم بتونم برم سمت اون ادما که بابا زود  
 بازومو چنگ زد و منو محکم کنار خودش نگه داشت .  
 بهش

نگاه نمی کردم . تنها تصویری که توی چشمم نقش می  
 بست ، رفت و امد های مداوم پرسنل بیمارستان به اون  
 طرف

پرده بود ... اونجا چه خبر بود ؟ صدای قدمهایی چند نفرو  
 شنیدم و بعد هم صدای عصبی بابا که گفت : \_ واسه چی

اینو آوردی اینجا؟ اونم با این سر و وضع؟ ... مگه نگفتم  
 برو دنبالش ببرش خونه؟ صدای طاهای خش داشت \_  
 نتونستم بابا ... یه نگاه بهش بندازین ... داغونه ... کی  
 رو می گفت؟ با من بود؟ من داغون شدم؟ نه ... من  
 فقط

منتظر یوسفم ... به دست بابا فشاری وارد کردم ولی فایده  
 نداشت . صدای گریه ی محیا باعث شد چشمامو ببندم...  
 کاش یکی گوشهامو می گرفت تا این صدای عذاب اورو  
 نشنوم ... \_ بابا حالا چی کار کنیم؟ ای خدا چرا یهو  
 اینجوری

شد؟؟؟ صدای بابا با اینکه اروم بود ولی به گوشم خورد  
 : \_ گریه نکن ... گریه نکن الان یهدا تو شوکه ... می  
 فهمه

حالش بد میشه ... بیاین ببرینش تو محوطه ... اینجا نباشه  
 بهتره ... نتونستم سوالی که از بابا شد رو بشنوم ولی  
 جواب

بابا و اون صدای غمناکش مثل پتک تو سرم خورد : \_ تا  
 حالا دو بار ایست قلبی داشته ... با شنیدن این حرف انگار

خون تو تتم یخ بست ... یه دفعه دیدم جمعیت از جلوی پرده متفرق شدن و صدای جیغ بلند زنی به گوشم رسید و بعد تخت روانی رو دیدم که توسط چند پرستار حمل میشد ... دست بابا یه دفعه بازومو ول کرد و من آزاد شدم...

میدیدم که تخت داره از چشمام دور میشه ... دستمو واسه نگه داشتنش بلند کردم انگار می خواستم از این فاصله

مانع رفتنش بشم ... صدای جیغ بلند نسرین خانوم رو از بین اون همه هیاهو تشخیص دادم: \_ یوسف ... نه

... بهم نگو که اونی که روی تخته ، یوسف منه ... نه ... نسرین خانوم نگو که یوسف منه که دو بار ایست قبلی کرد و

الان هم ... مرده؟! ... پاهام بی اراده به سمت تخت کشیده میشدن ... قدمهای اروم کم کم داشت به دو تبدیل میشد

یه دفعه دو تا دست محکم جلومو گرفت و نداشت قدم دیگه ای بردارم ... صدای گریون طاها رو کنار گوشم شنیدم

\_ نه ... نه ، یهدا ... نمی دونم چه قدرتی توی وجودم حس کردم که با تمام توانم طاها رو عقب روندم . صدای



برخورد محکمش با دیوار رو شنیدم ولی اهمیت ندادم و  
دویدنو شروع کردم . دامن بلندم از سرعتم می کاست ولی  
من هر کسی رو که دستمو می گرفت به شدت پس می  
زدم ... تا خودم نبینم باورم همیشه ... اصلا این کابوسه  
نباید

باورش کنم ... این ... این ... به تخت رسیدم و پرستاری  
رو که سر تخت رو هل می داد به کناری زدم و لبه ی  
تخت

ایستادم . این صورت سفید و بی رنگ و رو یه زمانی  
واسم آشنا بود ... وقتی برام آشنا بود که رگه هایی از  
حیات توش

دیده می شد ولی الان .... این واقعا یوسف منه که رنگ  
لبش سفید شده ؟ ... این واقعا یوسف منه که چند تا خراش  
عمیق رو گونه اشه ؟ ... این واقعا یوسف منه که واسه  
همیشه اون دو تا جواهر و ازم دریغ کرده ؟ .... یوسف ،  
تویی ؟

... واقعا خودتی؟! سریع چرخیدم و سمت راست تخت  
وایسادم . دست یوسف رو از زیر ملحفه بیرون اوردم.

دستاش سرد سرد بود مثل یخ . التهاب وجودم با گرفتن  
دستای سردش خاموش شد ... مثل بهت زده ها به پیکر  
خونی و زخم الودش خیره شدم ... دو نفر دست یوسفو به  
زور از دستام بیرون آوردن و کمی بعد جسم بی جان  
یوسف روی تخت روان ، به آرومی از کنارم دور شد ...  
به جای خالی تخت خیره مونده بودم . امکان نداشت که  
یوسف مرده باشه ... مگه مردن به همین راحتی؟! خودم  
یه ساعت پیش باهش حرف زده بودم ... یه ساعت؟! نه  
فکر کنم کمی دیرتر بود ... شاید دو ساعت ... اما اون  
موقع که چیزیش نبود چطور می تونست بمیره ؟ صدای  
شیون

و گریه زاری بدجوری آزارم میداد . دستام بی اراده به  
سمت گوشام رفت و محکم گوشامو گرفتم . چشمام رو هم  
بستم تا ضجه های نسرین خانوم و بقیه رو نبینم ... اما تا  
چشمامو بستم ، صورت سر و بی روح یوسف جلوی  
چشمام

زنده شد ... با کلافگی چشمامو باز کردم و چرخیدم تا  
دکترو ببینم ... باید برای یوسف کاری کرد ... همینجوری  
که

ادم نمیمیره ... شروع به راه رفتن کردم و از بین پرسنل بیمارستان دنبال یه دکتر می گشتم ... همه بهم نگاه می کردن بعضیا با تعجب ، بعضیا با تاسف ، بعضی ها هم منو به کناریشنون نشون می دادن و چیزی در گوش هم پیچ پیچ

می کردن ... از گشتن خسته شدم و روی نیمکتی نشستم . در اورژانس درست رو به روم بود ... یه دفعه دیدم مهناز -

و ملیسا در حالی که چشماشون از گریه سرخ شده و رد اشک با ریمل روی صورتشون خشک شده بود به سمت اومدن ... مهناز با دیدن من همونجا ماتش برد و کمی بعد سریع به سمت دوید و منو محکم بغل کرد و زد زیر گریه ... بلند بلند گریه می کرد و یوسفو صدا می زد . در حالی که مهناز توی بغلم بود ، ملیسا رو دیدم که با چشمایی به خون نشسته نگام می کنه . وقتی نگاهمو متوجه خودش دید با خشم به طرفم اومد و مهنازو از بغلم کند و کمی بعد برق سیلی بود که از چشمام پرید . با ناباوری دست روی گونه ام گذاشتم و به ملیسا خیره شدم . سینه اش از خشم

بالا و پایین می رفت و اشکهایش تند تند روی صورتش  
سر می خوردن . صدای فریاد مهناز بلند شد : \_ معلوم  
هست

چه غلطی می کنی ؟ ملیسا بدون اینکه به اعتراض مهناز  
توجه کنه دو قدم بهم نزدیک شد و فاصله ی بین من و  
خودش رو از بین برد . در حالی که نفسهای خشمگینش  
روی صورتم پخش می شد بهم توپید : \_ بالاخره کار  
خودتو

کردی نه ؟ یوسفو از من گرفتی بس نبود باید از خانواده  
اش هم میگریفتی ؟ تو مسبب مرگش ... می فهمی ؟ تویی  
نحس ، با اون پا قدم شومت ، باعث شدی که یوسف بمیره  
... وگرنه کدام دامادی رو دیدی که روز عروسیش  
تصادف کنه ؟ ... تو نحسی ... تو شومی و آخر سر هم  
زهر خودتو به زندگیمون پاشیدی ... ازت متنفرم ... می  
فهمی ؟

از خودت و قیافت حالم بهم می خوره ... تو باید به جای  
یوسف می مردی ... تو ... صدای وقیحش با کشیده شدن  
دستش توسط مهناز قطع شد . مهناز ملیسا رو به عقب هل  
داد و با فریاد گفت : \_ این چرت و پرتا چیه میگی ؟ برو

بیرون ببینم ... و تا خواست به سمتم بیاد ، دستمو بالا اوردم  
تا وایسه ... دیدم که طاها و محیا هم در حالی که با  
چشمای اشکی می دویدن به سمتم اومدن مهناز با اشاره  
ی من جلوشونو گرفت . نمی تونستم نزدیکی هیچ کسو  
تحمل کنم ... نفسهام بریده بریده شده بود ... انگار یه سیب  
بزرگ تو گلوم گیر کرده بود و داشت خفه ام می کرد.  
دستمو به سمت گلوم بردم و محکم فشار دادم . حرفای  
ملیسا بد جور ی روی قلبم سنگینی می کرد . با مشت روی  
سینه ام کوبیدم تا این نفس لعنتی بالا بیاد ولی فایده ای  
نداشت . دو قدم برداشتم و یه دفعه زانو هام شل شد و دیگه  
هیچ چیز حس نکردم .... با مرگ ناگهانی یوسف انگار  
روح از زندگی منم پر کشیده بود . بیشتر از یک هفته  
بیهوش

بودم . بیهوش که نه فقط چشمامو می بستم . سعی می  
کردم چشمامو روی حقیقت ببندم اما قرار نبود با ندیده  
گرفتن

من حقیقت عوض بشه . هر وقت شب میشد چشمامو باز  
می کردم . از ترس کابوسهای وحشتناکی که میدیدم نمی

خواستم بخوابم . توي تاریکی فکر مي کردم که آیا واقعا  
همچین بلایی سر زندگیم اومده یا من هنوزم دارم توي یه  
کابوس دست و پا مي زنم ؟ یه هفته توي بخش اعصاب و  
روان بیمارستان بستري بودم و روانکاوهای مختلف روم  
کار

مي کردن تا زبون باز کنم . اما هیچ صدایی از دهن من  
خارج نمی شد . همه به دیدنم اومده بودن ... با لباسهای  
سیاه

...کاش مي فهمیدن که وقتی به لباساشون نگاه مي کنم و  
چشمای سرخشون رو میبینم زبونم از حرکت مي ایسته  
...

تو این مدت بیشتر دوستام بودن که کنارم بودن و سعی  
مي کردن با یادآوری روزای خوبی که باهم داشتیم منو از  
اون حصاری که دور خودم کشیده بودم خارج کنن . سهیلا  
زیاد پیشم نمیوند . نمی تونست خودشو کنترل کنه و هر  
وقت بهم نگاه مي کرد میزد زیر گریه ... دیگه این ترحم  
های همیشگی واسم عادی شده بود . غذاهایی که مامان با  
دلسوزی واسم درست مي کرد رو نمی خوردم . هیچ حسی  
نداشتم حتی تشنگی و گرسنگی واسه همین روز به روز

لاغرتر می شدم . فقط به یه جا خیره می شدم و هی اب  
دهنم رو قورت می دادم تا بلکه اون سیب لعنتی که راه  
گلو مو

بسته از بین بره ولی همیشه این بغض تو گلو م بود و  
شکسته نمی شد ... روز هفتم شنیدم که مهناز با الهام  
حرف می

زنه . چشمامو بسته بودم و اونا هم به خیال اینکه خوابم ،  
راحت گفت و گو می کردن : الهام \_ مراسم کی شروع  
میشه

؟ مهناز با صدایی که بغض داشت گفت : \_ حول و حوش  
پنج و نیم ... تو هم میای ؟ الهام \_ نمی دونم ... به نظرت

یهدا بهم احتیاج نداره ؟ مهناز \_ نه دیگه ... اون هنوز به  
هیچ کس احتیاج نداره ... لام تا کام که حرف نمی زنه ...  
دکتر گفته باید هر چه زودتر از این شوک خارج بشه و  
گریه کنه وگرنه آسیب جسمی میبینه ... الهام آهی کشید و

گفت : \_ اصلا باورم نمیشه که این اتفاق با زندگیش افتاد  
... ضربه ای که خورده داغونش کرده ... مهناز \_ کم  
چیزی

نیست الی ... فکرشو بکن ... تو لباس عروسی منتظر  
داماد باشی بیاد دنبالت ... تو بهترین روز زندگیت ببینی  
که

تصادف کرده ... وای که وقتی بهش فکر می کنم دلم ریش  
میشه ... و صدای هق هقش بلند شد . الهام سعی می کرد  
تا ارومش کنه : الهام \_ هیس ... یواشتر مهناز ... خودتو  
کنترل کن ... الان بیدار میشه ... مهناز نتونست جلوی  
خودشو

بگیره و همونطور که گریه می کرد گفت : \_ الهی بمیرم  
واسه عمه نسرینم ... نمی دونی چی میکشه ... میگفت  
یوسفم

نتونست خانواده اشو ببینه و ناکام از دنیا رفت ... یادت  
نیست خود یهدا واسمون با چه اب و تابي می گفت که  
واسه



ماه غسل میرن شمال دنبال خانواده ی یوسف ؟ ... حالا  
 ببین چي شده ؟ ... الهی واست بمیرم یهدا ... حالا الهام  
 هم پا

به پای مهناز گریه می کرد . دستامو زیر پتو مشت کرده  
 بودم ... پس واقعا یوسف من دیگه زنده نبود ؟ ... مهناز  
 دوباره به حرف اومد : \_ دیروز وسایل یوسفو آوردن  
 خونه عمه اینا ... اونایی که تو ماشینش پیدا کردن ...  
 پلاکش هم

تو داشبورده ماشین بوده ... الهام \_ الان کجاست ؟ مهناز  
 \_ من اوردم که هر وقت یهدا بهتر شد بهش بدم ... شاید  
 بخواد بره دنبالش ... الهام \_ اره اگه شماره پلاک رو بده  
 بنیاد شهید رودبار شاید بتونه خانواده یوسفو پیدا کنه...

مهناز \_ پس میزارمش توی کشوی کمد ... بعدا یادم بنداز  
 بهش بدم ... الهام \_ باشه ... میگم مهناز عمه ات رضایت  
 میدن ؟ مهناز \_ واسه کامیونیه ؟ الهام \_ اره ... به هر  
 حال از قصد که نبوده ... مهناز \_ نمیدونم ولی الان نباید  
 حرفی از

رضایت زد ... میدونی که چه حالین ... الهام \_ اره حق  
 با توئه ... راستی دیرت نشه ؟ مهناز \_ چرا دیگه باید کم  
 کم راه

بیفتم ... تو هم که میای؟ الهام \_ میخوام پیام اما ... مهناز  
 \_ نگران یهدا نباش ... فکر نکنم حالا حالاها بیدار بشه  
 ... بیا

یه نیم ساعت بیشتر نمیشینیم ... زودی میایم ... شب هفته  
 باشیم یه تسلیت بگیرم بهتره ... الهام \_ باشه ... بریم . کمی  
 بعد با صدای بسته شدن در اتاقم چشمامو باز کردم .  
 نگاهی به کشوی کنار تختم انداختم . دست بردم و درشو  
 باز

کردم . پلاک نقره ای رنگ یوسف توش خودنمایی می  
 کرد . حق با الهام بود حداقل می تونستم خانواده ی یوسفو  
 ببینم . بهش قول داده بودم حتی اگه خودش همراهم نباشه  
 من پیداشون کنم ... با یه تصمیم ناگهانی از جام بلند شدم  
 و به سمت جالباسی رفتم . لباسمو پوشیدم و اروم بدون  
 اینکه کسی رو متوجه خودم بکنم از بیمارستان بیرون  
 اومدم.

بدو به سمت خیابون رفتم . دیدم مهناز و الهام تازه سوار ماشین شدن . دستمو برای اولین ماشینی که از کنارم گذشت بلند کردم و یه دربست گرفتم . در حالی که پلاک رو تو دستم میفشردم گفتم : \_\_ اقا دنبال اون تیبیا ابیه برو .... یه ربع بعد جلوی ارامگاه پیاده شدم . پشت سر مهناز و الهام راه افتادم به سمت جمعیت شلوغی که رو به روم بود

.هیچ کس متوجه من نبود . مداح با میکروفنش بلند اسم یوسفو صدا میزد و سعی می کرد چشماي خیس بقیه رو بیشتر به اشک بشونه . مداح \_\_ حالا هفت روز از نبود اون شاه دوماذ میگذره ... اقا یوسف کجایی که بی تابی مادرتو

ببینی ؟ ... صدای فریاد بلند نسرین خانوم از بین گریه های بقیه هم به گوش میرسید : \_\_ یا فاطمه ی زهرا ... یا خدا

... یوسفم ... وایای ... عجیب بود که دیگه مثل هفت روز پیش زانو هام سست نمیشد ... فقط می خواستم برم جلو

ببینم ایا واقعا این سر و صداها واسه یوسف منه ؟ می خواستم خودم ببینم که یوسف دیگه زنده نیست . با جرأتی که

در من سابقه نداشت جلو رفتم و جمعیتو شکافتم . کم کم گریه ها قطع شد و صدای پیچ پیچ و همهمه ای اهسته بین جمعیت پیچید . یه دفعه صدای متعجب طاها بلند شد : \_ یهدا ... بدون اینکه بهش نگاه کنم ، جلو رفتم و کنار نسرین خانوم که هنوز داشت گریه می کرد و ایسادم . لباس سیاه نسرین خانوم خاک خورده بود و خاله نوشین که -

کنارش بود با نگاهی خصمانه سر تا پامو برانداز می کرد . نگاهمو ازش گرفتم و به قبری که سنگ سیاه بزرگی روش

قرار داشت دوختم . کاش هیچ وقت سواد نداشتم و اون اسمو تشخیص نمی دادم . روی سنگ سیاه مرمر نوشته شده

بود : « جوان ناکام ، یوسف سعیدیان... » چشمامو بستم تا تاریخ وفات و شعر روی مزارش رو نخونم ... قلبم به تندی

میزد و بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود بیشتر اذیت  
می کرد . یه دفعه صدای دریده ی ملیسا به گوشم رسید :

—  
باز که این دختره ی نحس اومده ... مگه نگفتم نذارین بیاد  
... به چه حقی اومدی اینجا هان ؟ فرود اومدن دو دست  
قوی رو روی سینه ام حس کردم و بعد تلو تلو خوران  
عقب افتادم . ملیسا هولم داده بود . اهسته چشمامو باز  
کردم.

چشمام به شدت می سوخت ولی اشکی درکار نبود . انگار  
چشمه ی اشکم خشک شده بود با وجود اینکه برای این  
مصیبت حتی یه قطره اشک هم نریخته بودم . دو تا دست  
مهربون بازو هامو گرفت و منو از روی زمین بلند کرد و  
بعد صدای حمایتگر بابا رو شنیدم که با لحن قاطعی می  
گفت : \_\_ نوشین خانوم بهتره جلوی دخترتو بگیری ... می  
دونم عزادارین ولی اگه یه ذره چشماتونو باز کنین میبینین  
که کی بیشتر از همه تو این مصیبت زخم خورده است...  
ملیسا پوزخند عصبی زد و گفت : \_\_ زخم خورده ؟ این  
زخم خورده است؟! اره از قیافش معلومه ... ببینم مگه

شوهرت نمرده هان ؟ پس چرا گریه نمی کنی ؟ مگه ادعات همیشه عشقت مرده ؟ پس چرا بر و بر و ایسادی منو

نگاه می کنی ؟ تو آگه ادم بودی حداقل چهار تا قطره اشک میریختی ... همه ای که توی جمعیت بود بالا گرفت.

هر کسی یه چیزی میگفت . بیشتر از همه دلم از نسرین خانوم و حبیب اقا گرفت ... چرا اونا هیچی نمی گفتن ؟

صدای طاها که از خشم دورگه شده بود بلند شد : \_ اهای خانوم ... احترام خودتو نگه دار ... وقتی که علم چیزی رو

نداری الکی حرف نزن ... ملیسا با پررویی جواب داد : \_ نه من علم سحر و جادو بلد نیستم این خواهرته که پا

قدمش نحسه ... طاها دیگه از کوره در رفته بود و آگه دو نفر جلوشو نگرفته بودن مطمئنا سیلی محکمی به ملیسا می

زد . نوشین خانوم اصلا جلوی وقاحت دخترشو نگرفت . چه بسا با نگاهش ازش حمایت می کرد ... پلاک رو از توی

جییم محکم فشار دادم خودمو از زیر دست بابا بیرون کشیدم . وقتی داشتم از بین جمعیت رد می شدم ، فهمیدم که

بعضیا خودشونو کنار می کشن تا بهم نخورن ... با این کار غم عمیقی به دلم چنگ زد ... طاها خودشو بهم رسوند و

پشت سرم راه افتاد . وقتی کمی از بقیه فاصله گرفتیم دست دراز کردم و بهش گفتم : \_ سوییچ . طاها با ارامش گفت : خودم می رسونمت ... دوباره تکرار کردم : \_ سوییچ . نگرانی از چشماش می بارید فکر کردم نیاز به توضیح داره

واسه همین اضافه کردم : \_ میرم خونه . طاها \_ خب خودم می رسومت . داشتم از کوره در میرفتم . درحالی که

دندونامو رو هم فشار میدادم گفتم : \_ سوییچ ... خودم میرم . تنها . اینقدر صریح گفتم که طاها پی به حال خرابم برد

و بی هیچ حرفی سوییچ مزدامو تو دستم گذاشت . از اینکه ماشین خودم بود کمی خوشحال شدم و زیر نگاه های

نگران طاها به سمت ماشینم رفتم و بعد از روشن کردنش  
 بی معطلی از اونجا دور شدم . نمی تونستم خوب رانندگی  
 کنم . انگار یه سنگ اسیاب رو سینه ام گذاشته بودن .  
 دوباره اسم روی قبر یادم اومد . دوباره نفسهام بریده بریده  
 شد . بوق کشدار ماشین کناری گوشم به صدا دراومد و  
 ناسزاهای مردی باعث شد ماشینو منحرف کنم و به  
 صورت

اریب کنار خیابون پارک کنم ... سرمو به پشتی صندلی  
 چسبوندم . تنها صدای نفسهای نامنظم و عصبیم سکوت  
 تلخ

ماشینو میشکست . تو یه لحظه تمام صداهای سر مزار تو  
 گوشم میپیچید و لحظه ای بعد تمام خاطرات خوشم با  
 یوسف جلوی چشمم رژه می رفت . حال خودمو نمی  
 فهمیدم . وقتی صدای یوسف تو گوشم میپیچید که اسممو  
 صدا

می زد ، از خود بی خود می شدم .. تصور اینکه واقعا  
 از پیشم رفته ، رعشه بر اندام می انداخت ... چشمامو  
 بستم تا



دوباره حقیقت تلخی که مثل آوار روی زندگیم خراب شده بود رو ندیده بگیرم ... ترمز دستی رو کشیدم و توی یه

---

تصمیم ناگهانی به خارج از شهر راندم . به رودبار رسیده بودم . بدون وقفه تمام راهو اومدم . بدون احساس خستگی . یه هفته بود که هیچ حسی نداشتم چه برسه به خستگی . تمام مدت صدای یه اهنگ تو ماشینم می پیچید . اون رو برای اروم کردن خودم گذاشته بودم . می خواستم همیشه اون نوای عاشقانه ی ویولن تو ذهنم بمونه ... وقتی یه دور

اهنگ تموم میشد دوباره برمیگردوندم رو همون اهنگ . اجازه نمی دادم تا اهنگ بعدی شروع بشه . فقط و فقط ویولن یوسف رو گوش می دادم . چون این اهنگ واسه ی من نوشته شده بود ... به کنار دریا که رسیدم از ماشین پیاده شدم و قدم تو ساحل خیس و ماسه ای گذاشتم . اینجا همون جاییه که بیست سال پیش یوسف من خانواده اشو

گم کرد و فقط یه پلاک ازش موند . پلاک نقره ای رنگ  
رو از جییم دراوردم و بهش خیره شدم ... حالا باید از  
کجا

شروع می کردم ؟ اصلا چرا اومدم اینجا؟! حالا اگه  
خانواده اش رو هم پیدا کنم که دیگه فایده ای نداره ...  
بهشون

چی بگم ؟ بگم من و پسرتون با هم قرار گذاشته بودیم  
واسه ماه عسل بیایم اینجا تا با یه تیر دو نشون بزنیم؟!  
هه!

چه مسخره ! ماه عسل؟! راستی مگه من الان رودبار  
نیستم ؟ پس اومدم ماه عسل اره؟! برگشتم تا ماشینو ببینم  
...

اما ماشین من که گل نداره ... ماشین عروس نیست ...  
تازه داماد هم که باهام نیست ... یه عروس تنها و بی کس  
و

بیوه .... جدیداً یه چند تا صفت تازه هم پیدا کردم ... شوم  
و بدقدم و نحس ! پوزخند تلخی زدم و بلند رو به آسمان

گفتم : \_ مرسي يوسف ... مرسي كه با رفتنت باعث شدي  
 اينهمه مشهور بشم ! مي خوام واسه جبران اين لطفت  
 برات

مامان باباتو پيدا كنم مي فهمي؟! حرفمو قطع كردم . با كي  
 حرف مي زدم ؟ با كسي كه مرده ؟! نه ... يوسف من  
 نمرده

...شاید دوباره گم شده ... به ابي بي انتهاي دريا خيره  
 شدم ... سوز سردي كه اومد مجبورم كرد تا توي خودم  
 مجاله

بشم ... دستامو بغل كردم و دوباره به نبود يوسف فكر  
 كردم ... يوسف قبلأ همين جايي كه من وايسادم وايساده  
 بود

...با همين حالي كه من داشتم . پس اگه اينجا بوده ، اگه  
 الان صداش بزnm شايد بشنوه ... شايد برگرده پيشم مگه  
 نه

؟! مثل كسي كه كشف مهمي كرده باشه دستامو دو طرف  
 دهنم قاب كردم و داد كشيدم : \_ يوسف ... يوسف...

کجایی؟؟؟ دریای طوفانی با موجهای سهمگینش انگار  
تنها موجود محرک کنار من بود ... پس یوسف ... ،  
دوباره

فریاد کشیدم : \_ یوسف ... منم یهدا ، نامزدت ... اونی که  
دم از عشقش می زدی ... اونی که ادعا می کردی  
عاشقشی

... حالا بیا ببین چم شده ... می بینی؟! میگن من جادوگرم  
... میگن شومم ... نحسم ... میبینی ؟ ... آره؟! انگار

فریادهام ، گلومو خراش می داد و می خواست بغض چند  
روزه امو در هم بشکنه ... از سر عجز و ناتوانی روی

زانوهای تا شده ام افتادم و بلندتر از قبل گریه و زاری  
سر دادم . هیچ وقت یادم نمی اومد که اینجوری گریه کرده

باشم ... مثل جنینی از سرما گلوله شده بودم و زار می  
زدم . با مشت روی ماسه های خیس ساحل می کوبیدم و

شکایتهامو فریاد می کردم ... اونقدر گریه کرده بودم که  
به سسکه افتادم . سعی نکردم از روی زمین بلند بشم.

بلکه طاق باز دراز کشیدم و دستامو از هم باز کردم .  
هنوز لایه ای از اشک توی چشمام موج می زد . به  
اسمون ابری

خیره شدم و با غم زمزمه کردم : \_ چرا رفتی ؟...  
چشمامو بستم و اشک از لای پلکهای بسته شدم روی  
صورت

خیسم چکید . نفس عمیقی کشیدم و پلاک رو بالای سرم  
گرفتم . بهش خیره شدم . شماره ی روش رو خوندم...

یعنی با این شماره می تونم خانواده تو پیدا کنم یوسف ؟  
چشمامو دوباره بستم و نمی دونم چی شد که به خواب

عمیقی فرو رفتم ..... با پاشیده شدن  
یک خروار آب سرد روم ، بالافاصله از خواب پریدم و  
تو جام

نشستم . کمی طول کشید تا بفهمم چی شده و کجام ... روی  
ساحل به خواب رفته بودم ... دستام از سرما یخ کرده بود

و هوا گرگ و میش بود . روسریم و موهام خیس شده  
بودن و کل لباسهام با آب دریا و شن و ماسه ها کثیف شده

بود . اما ... یه چیزی سر جاش نبود . پلاک ... پس پلاکم  
کو ؟ دور خودم چرخیدم و به روی زمین خیره شدم ...  
نه ... -

نمیتونه گم بشه ... مثل دیوونه ها افتادم به جون ساحل و  
ماسه ها رو با پنجه هام کنار زدم . از یه قسمت که ناامید  
می

شدم به سراغ یه جای دیگه می رفتم و با گریه اونجا رو  
می کردم ... اما هیچ جا پیدا نشد . یه دفعه فکری تو ذهنم  
جرقه زد . با چشمایی که ازشون اتیش میبارید به دریا  
خیره شدم ... انگار دریا مسبب گم شدن پلاک بود ...  
فهمیدم

وقتی که خواب بودم و موج روم ریخته پلاک تو دستم  
بوده و دستام هم باز بودن . چه راحت پلاکو از دست داده  
بودم ... چه راحت از دستم گرفتی ... اینو فریاد زدم و به  
سمت دریا دویدم ... اصلا تو حال طبیعی نبودم ... وسط  
زمستون ، با اون هوای سرد و لباس کم تو دریا دست و  
پا میزدم و سعی می کردم پلاکو پیدا کنم ... هر از گاهی  
زیر

اب می رفتم ولی از شدت سرما و سوزش چشمام نمی  
تونستم چشمامو باز کنم و دنبالش بگردم ... ناچار سرمو

بیرون اوردم . دندونام از شدت سرما بهم میخوردن . یه دفعه احساس کردم بازومو نمی تونم درست حرکت بدم

...

شروع کردم به دست و پا زدن ولی در نهایت باعث شد درد بازوم بیشتر بشه . لبخند تلخی زدم و فهمیدم که دیگه کارم تمومه ... ماهیچه ی بازوم گرفته بود و نمی تونستم شنا کنم ... چند بار به زیر اب رفتم و تقلا کنان دوباره بیرون

اومدم ولی بار اخر با خودم فکر کردم که دیگه زنده موندنم فایده ای نداره ... نه یوسف پیشمه و نه پلاک ... پس همون بهتر که منم برم ... و با گذشتن این فکر از مغزم ، به زیر اب رفتم ..... با پیچیده شدن

صداهاي خفه ای تو گوشم ، اهسته چشمامو باز کردم ... اولین چیزی که به چشم خورد سفیدی سقف بزرگی بود که

چشمامو زد و باعث شد سریع پلک هامو رو هم بزارم . من کجام ؟ بهشت ؟ نه ... اگه بهشت بودم دیگه درد و غمی

نداشتم ... پس این همه بغض و درد چیه تو گلوم ؟ چرا  
هنوز قلبم پر از غمه ؟ ... اشک از زیر پلکهام به بیرون  
تراوش

کرد و گونه هام تر شد . تمام تنم کوفته شده بود و نمی  
تونستم دستامو واسه پاک کردن صورتم حتی یه میلیمتر  
جابه جا کنم . صدای باز و بسته شدن در اومد و یه مرد  
با ته لهجه ی شمالی گفت : \_ هنو بیدار نشدِ ؟ و صدای  
یه زن

جوون که می گفت : \_ نه هنوز ... صداها از فاصله ی  
تقریبا دوری میومد . این دفعه با کنجکاوای چشمامو باز  
کردم

مژه های خیس رو پلکام سنگینی می کردن . سعی کردم  
کمی سرمو تکون بدم اما درد بدی تو گردنم پیچید و  
باعث شد صدام دربیاد : \_ آخ ... همه ی افراد حاضر تو  
اتاق به سمتم هجوم آوردن . یه زن جوون با چشمایی ابی  
و

صورتی سفید و کمی تپل ، مرد چهارشونه با سبیلهایی  
کلفت و قدی تقریبا بلند و یه پیرزن که صورتش پر از  
چین و



چروک بود و تسبیحشو دور دستش پیچیده بود و مدام ذکر می گفت . در حالی که نگاه تعجب بارشون روم بود توی گوش هم پیچ پیچ می کردن . کمی نگران شدم . شاید صورتم چیزیش شده . می خواستم به صورتم دست بکشم ولی

نتونستم . با تیر کشیدن درد بدی تو دستام صورتم مچاله شد . زن جوون با دستپاچگی به سمتم متمایل شد و با نگرانی پرسید : \_ خوبی ؟ اروم زمزمه کردم : \_ چیزیم نیست ... و با کمکش تو جام کمی بلند شدم و پشتمو به بالش

تکیه دادم . زن پتوهایی که روم بود رو مرتب کرد . تازه نگام به سر و وضع افتاد . با تعجب به لباسهایی که تنم بود

نگاه کردم . یه پیرهن شمالی بلند زرد تیره تنم بود و روسری مشکی بلند که گلهای بزرگ قرمز توی حاشیه هاش

بود سرم انداخته بودن . صدامو صاف کردم و پرسیدم : \_ چرا اینجام ؟ بالاخره پیرزن دست از ذکر گفتن برداشت و

با لهجه ای غلیظ که حتی یه کلمه اش رو هم متوجه نشدم  
گفت: \_ مَر همین الانه ی از دریا تَ بَر دیم جُر . . .  
حالا

خدا رو شکر غرق نوبوبی ... خیره خیره بهش نگاه کردم  
. زن جوون فهمید که چیزی از حرفای پیرزن سر در  
نمیارم

لبنخد نمکینی زد و گفت: \_ ننه می گه که همین الان از  
تو دریا آوردیم بیرون ... حالا خدا رو شکر غرق نشده  
بودی ... پیرزن سری تکون داد و دوباره ذکر گفتند  
شروع کرد . صداش بلند و کمی جیغ مانند بود زن جوون  
بهم

گفت: \_ خیلی درد داری؟ کمی سرمو تکون دادم و  
زمزمه کردم: \_ نمی تونم تکون بخورم ... این دفعه مرد  
به -

حرف اومد: \_ برای اینکه تو این سرما داشتی تو دریا  
شنا می کردی ... چرا؟ دیگه ته لهجه ی شمالی نداشت.  
سوالش مثل کسی بود که داره از یه متهم بازجویی می کنه  
. حوصله ی اخم و تخم نداشتم . بی حال گفتم: \_ بخاطر

یه مسئله ی شخصی ... شما نجاتم دادین؟ مرد با ابرو هایی  
که درهم گره خورده بود با طلبکاری گفت: \_ بله...

عیبی داره؟ سرمو که دیگه از درد سنگین شده بود و  
گردنم تحمل وزنش رو نداشت به دیوار تکیه دادم و با  
همون

صدای اهسته ولی قاطع گفتم: \_ بله داره ... من صدا زدم  
کمک که شما نجاتم دادین؟ مرد ابرو هاش بیشتر تو هم

رفت و گفت: \_ نمی گفتمی هم اجازه نمی دادم کسی تو  
ملک من خودکشی کنه ... در حالی که یه تایی ابرومو بالا  
می

دادم گفتم: \_ دریا ملک شماس یا خدا؟ زن جوون بین  
بحث ما اومد و با لحن صلح جویانه ای گفت: \_ ای بابا  
... حالا

چیزی نشده که همه جا ملک خداست ... پیرزن دوباره با  
صدای جیغ ماندش شروع کرد به نطق کردن: \_ حجت  
ت

برده بیرون ... بوشو بو ماهیگیری بده بگتی آبِ من . .  
. نزدیک بو خفه بی مَر . . . ولی اینه قبل بی هوش بوبو  
بی . . .

آهان از ترس بو ؟ دوباره به زن نگاه کردم تا برام ترجمه کنه . زن جوون سري تکون داد و گفت : \_ ننه میگه شوهرم ، ( و به مردی که حجت نام داشت اشاره کرد ) رفته بوده ماهیگیری که دیده تو دریا افتادی و داری دست و

پا می زنی ... مثل اینکه از ترس بیهوش شده بودی ... کمی فکر کردم . حق با اون بود . از ترس خودکشی جلو جلو

مرده بودم ! لبخند محوی زدم و رو به مرد گفتم : \_ ممنون واسه کمکتون ... مرد اینبار با تعجب نگاهم کرد . براش توضیح دادم : \_ درست فکر کردین ... می خواستم خودکشی کنم ولی قبل از اون ماهیچه ی بازوم گرفته بود و

داشتم غرق می شدم . زن جوون با دلسوزی نگاهم کرد و گفت : \_ الان خیلی درد داری ؟ لبخند کجی زدم و گفتم : \_

به اندازه ای که نمی تونم تکون بخورم . زن نچی گفت و شروع کرد به ماساژ دادن تنم . پیرزن هم دستی به سرم

کشید و زیر لب دعایی خوند و به سمت فوت کرد . زن  
جوون در حالی که بهم خیره شده بود لبخندی زد و گفت  
:\_ :

خیلی وقته که یه چشم سیاه مثل شما ندیده بودم ... جواب  
لبخندشو با لبخند ضعیفی دادم و زمزمه کردم : \_ مرسی  
.

با لحن ناراحتی گفت : \_ می خوای گریه کنی ؟ از بس  
زار زده بودم گلوم موقع حرف زدن می سوخت . جواب  
دادم:

\_ الان نه ... \_ پس بعدا می خوای گریه کنی نه ؟ با فراغ  
یوسف اگه گریه نکنم چی کار کنم ؟ نگاهمو به دستام  
انداختم وای ، حلقه نامزدیم دستم نبود . با نگرانی به  
اطراف نگاه کردم . زن جوون فهمید دنبال چیم . اروم  
دست

کرد تو جیبش و حلقه ی درخشانمو در آورد و با لبخند به  
دستم داد . زیر لب تشکری کردم و حلقه رو به انگشتم  
انداختم . زن جوون گفت : \_ با شوهرت اومدی ؟ با یاد  
اوری واژه ی شوهر غم عمیقی به دلم چنگ زد . شوهر  
...

قرار بود داشته باشم ولی ، شوهر نکرده بیوه شدم ! زن  
 جوون دست به گونه ام کشید و با ناراحتی گفت : \_ ببخشید  
 ...نمی خواستم ناراحتت کنم ... تازه فهمیدم که گونه هام  
 از اشک خیس شدن . اهسته سري تکون دادم و زن هم از  
 کنارم بلند شد و با پیرزن به اشپزخونه رفت . مرد هم قبلا  
 به یکی از اتاقا رفته بود . فرصت خوبی بود تا خونه رو  
 دید

بز نم . جام توي يه اتاق تقریبا کوچیک بود که روي دیوار  
 سفید رنگش دو تا تفنگ بزرگ شکاری نصب شده بود .  
 پوشش کف اتاق فرش پشمی بود و جالباسی کهنه اي گوشه  
 ي اتاق جابخوش کرده بود و کنار دست اتاق چند تا  
 مخده ي بزرگ قرمز و یک بخاري بزرگ قرار داشت  
 که تا ضرب اخر مي سوخت . چند تا ترک روي سقف هم  
 خبر

از کهنگی خونه میداد . در کل ساده و جمع و جور بود .  
 از توي پنجره که درست کنار لحافم بود به بیرون نگاه  
 کردم .

شب شده بود و قرص ماه درست وسط آسمون بود . با  
خودم زمزمه کردم : \_ دیگه اینجا جایی ندارم ... پلاک  
گم شد

باید برگردم . چشمامو بستم ولی نبود یوسف مثل فر فره  
تو ذهنم می چرخید . دیگه نمی خواستم ازش فرار کنم...  
فقط باید باهاش کنار میومدم ولی اخه چطوری؟ .... مگه  
میشه با همچین چیزی کنار اومد ؟ کمی خودمو بالاتر  
کشیدم -

تصویر چهره ام توی پنجره ی مه گرفته افتاد . چشمام  
همون برق گذشته رو داشت البته با نم اشک که از غم  
یوسف خبر می داد . صورتم لاغر شده بود و پای چشماي  
گود رفته ام کمی سیاه شده بود . لبهای قلوه ایم که همیشه  
رنگ لبخند زیباش می کرد الان دیگه پژمرده بود . تنها  
چیز جدیدی که توی صورتم بود ، ابروهای خوش حالت  
هشتیم بود که برای عروسی رنگ قهوه ای کرده بودم...  
هه چه عروسی ای ! عروسی که برپا نشده عزا شد !  
نگاهمو

از پنجره گرفتم . زن جوون رو به روم وایساد بود و با  
لبخند در حالی که سینی غذا دستش بود کنارم نشست .  
پیرزن

هم دوباره به اتاق برگشته بود و اومد کنار پنجره ، رو به  
روم نشست و بهم خیره شد . زن جوون کاسه رو برداشت  
و

کمی با قاشق محتویاتش رو هم زد و بعد در حالی که  
اهسته فوتش می کرد به لبم نزدیک کرد . از بوی غذا ،  
حالت

تهوع بهم دست داد ... می دونستم اشکال از غذا نیست از  
منه ... تو این مدت اصلا از راه دهان چیزی نمی خوردم  
.

همش بهم سرم وصل بود و هر از گاهی از روی اجبار یه  
تکه نون تو دهنم میزاشتم با چند جرعه اب . حالا خوردن  
همچین غذایی برام سنگین بود . قاشقو پس زدم و سرمو  
برگردوندم تا حالت تهوعم بهتر بشه . پیرزن بالافاصله

گفت : \_ چَرِه تِی غَدَّ نُوخونی ؟ ... دوست ندانی ؟ مو  
بِیْتَم ناچار به زن جوون نگاه کردم . کمی ناراحت بود که  
دستشو



پس زدم ولي حوصله ي دلجوئي نداشتم . \_ ننه ميگه چرا  
غذاتو نمي خوري ؟ ميزا قاسمي رو خودش درست کرده

...

از دستش ميديا ... خيلي عاليه ... سعي کردم با لبخند  
محوي ازشون تشکر کنم . اهسته گفتم : \_ نمي تونم  
بخورم...

زن جوون در حالي که مي خواست بلند بشه گفت : \_  
اصلا حواسم نبود ... حامله اي نه ؟ ... ديدم صورتت کمي  
تو هم

شد ... ويار داري ؟ هه ! حامله !؟ پوزخند تلخي زدم که  
تلخيش اشک رو دوباره به چشمم آورد . اروم گفتم : \_  
نمي

خواد ... نرو ... فرقي نمي کنه ... \_ ولي داري از دست  
ميريا ... تو دلم گفتم بهتر ! و سعي کردم از موضوع غذا  
و

حاملگي کذايي بيرون بيام : \_ تلفن ميخوام ... دارين ؟  
زن جوون از جا بلند شد و بيرون رفت . مونديم من و  
پيرزن

کمی بعد گفت : \_ تی مردَه کِ بِبِهِ خَ تلفن بوکني ؟ با  
اینکه از حرفاش سر درنمیاوردم ولی فکر کردم می پرسه  
میخواي به کي زنگ بزني . جواب دادم : \_ به خانواده ام  
... زن جوون اومد تو اتاق و گفت : \_ نه ، ننه می پرسه  
می

خوای به شوهرت تلفن کنی ؟ نمی دونم چرا اینقدر این  
واژه برام عذاب اور بود ... کاش دیگه اینو نشنوم .  
درحالی

که تلفن رو ازش می گرفتم زمزمه کردم : \_ نه . و با  
شماره گرفتن خودمو سرگرم نشون دادم تا دیگه سوالی  
نپرسه

بعد از اینکه خونه رو گرفتم ، هنوز بیشتر از یه بوق  
نخورده بود که صدای مشوش طاها تو گوشم پیچید : \_  
الو ؟ ...

خدا می دونه چقدر نگرانشون کرده بودم . اهسته گفتم :  
\_ طاها ... مثل اینکه نشنید چون بلند تر گفت : \_ الو  
... الو...

یهدا ، تویی ؟ نمی تونستم بلند حرف بزنم . گلوم بدجوری  
می سوخت . ناچار گوشی رو به زن دادم و اشاره کردم  
که

بگه بیان دنبالم ... زن جوون گوشی رو گرفت و گفت :  
\_ الو ... نخیر من یهدا نیستم ... ایشون اینجاست ... ..  
\_ نه

... افتاده بودن تو دریا ... به ! بهتر از این نمی تونست  
خبرگزاری کنه ! اخه به تو چه که میگي؟! \_ نه نه  
چیزیشون

نیست ... بله ... بله ... .. \_ نه رودبار ... .. \_ بله ،  
یادداشت کنین . و ادرسو گفت و قطع کرد . منم نفسی از  
سر

اسودگی کشیدم و ازش تشکر کردم . دیدم که پیرزن تو  
اتاق نیست . تو این فرصت از زن پرسیدم : \_ ببخشین  
...

من هنوز اسم شما رو نمی دونم . زن خنده ی مهربونی  
کرد و گفت : \_ اسم ، گلناره . اسم شما هم یهداس اره ؟  
سرمو تکون دادم و اونم دنباله ی حرفشو گرفت : \_ دیدم  
داره شوهرتون اسموتونو صدا می کنه ... معلوم بود چقدر

نگرانگونه . باز گفت شوهر ! در حالیه سعی می کردم از  
جا بلند بشم گفتم : \_ گلنار خانوم ... لباسهای من کجاس ؟  
به

جای گلنار صدای جیغ مانند پیرزن به گوشم خورد : \_  
ای لباسون تی همره هنه ... ولی اینه قد کوتاهه .. ماشالله  
عجب قد و بالایی رعنايي دني بزئم به تخته گلنار خواست  
ترجمه کنه که با دستم اشاره کردم که لازم نیست . فقط  
می -

خواستم از اون محیط که فقط اسم شوهر و یادآوری تلخ  
مرگ یوسف بود بیرون برم . گلنار هم چیز دیگه ای نگفت  
و

به اتاق دیگه ای رفت و با لباسم که خشک شده بود برگشت  
. با کمکش لباسای خودم رو پوشیدم و سر جام نشستم.

گلنار با تعجب گفت : \_ از حالا منتظر نشستی ؟ راست  
میگفت ... ولی انقدر عجله داشتم که از اونجا بیرون برم  
که

حواسم به زمان نبود . بی حرف به زیر پتو خزیدم و گفتم  
 : \_ وقتی اومدن دنبالم بیدارم کنین ... ممنون . و اونا هم  
 بی

هیچ حرفی چراغو خاموش کردن و از اتاق بیرون رفتن  
 . همه جا خاکستری بود ... حتی آسمون و زمین هم  
 خاکستری

شده بود و انگار کسی منو اونجا رها کرده ... قدمهایی  
 لرزانم دیگه توان همراهی کردن با منو نداشتن . توی  
 قبرستان

بودم و همه ی قبرها رو از نظر می گذروندم . نمی دونستم  
 کجا میرم فقط چشمم به یه جای آشنا بود . یه دفعه نگاهم  
 روی یه زن سیاه پوش که بالای مزار می ایستاده بود ثابت  
 موند . دو سه گام جلوتر رفتم و پشت سرش ایستادم .

صدایش زدم ولی برگشت . در عوض خم شد و سنگ  
 سیاه رو از روی قبر برداشت . از ترس نفسم تو سینه ام  
 حبس

شد . زن به طرفم برگشت ولی من چشمم به سنگ سیاهی  
 بود که از روی قبر کنار رفته بود و توی قبر خالی از  
 خاک

بود و گودی عمیقش به چشم می خورد . نگاهمو روی صورتش لغزوندم . باورم نمیشد ... این ملیسا بود . رد خون

جاری شده از چشماش تا پایین صورتش می رسید . دستمو گرفت و منو جلوتر کشید . از ترس به دستش چنگ زدم و با نگاهم ازش التماس کردم کاری به کارم نداشته باشه . لبخند کجی زد و بی رحمانه گفت : \_ مگه نمی خوای شوهرتو ببینی ... بیا نشونت بدم ... با شنیدن این حرف چشمامو روی قبری که دیگه سرپوشی نداشت دوختم و یه قدم جلوتر رفتم . هنوز دستم اسیر انگشتای ملیسا بود . کمی به سمت قبر خالی متمایل شدم و سعی کردم توشو ببینم . یه دفعه جسم بی جان یوسف با صورتی خونین و یخ زده و چشمایی باز که دو زمرد رو به رخ می کشید ، در

قعر قبر خودنمایی کرد . سریع دست از ادمو روی دهنم گذاشتم تا جیغ نزوم . این ... این یوسفه ؟ ... هرم نفسای ملیسا رو حس کردم که به گوشم می خورد . لبه اش روی لاله ی گوشم به حرکت دراومد و زمزمه اش رو شنیدم :

دیدار به قیامت ... دستمو ول کرد و بعد منو هول داد توی  
 قبر ..... با صدای جیغ بلندی از  
 خواب

پریدم . از سوزش کشنده ی گلوم و نیم خیز شدنم تو  
 رختخواب فهمیدم که خودم جیغ کشیدم . مثل ماهی که از  
 آب

بیرون افتاده باشه تند تند نفس می کشیدم . چند نفر به  
 سرعت به سمتم هجوم آوردن . ولی من فقط به یه نقطه  
 خیره

شده بودم و تک تک صحنه های کابوسم جلوی چشمم رژه  
 می رفت . قبرستون .... اسمون خاکستری ... ملیسا...

صورت خونیش ... قبر یوسف ... چشمای یوسفم ... حس  
 پرت شدن توی قبر ... با یاد اوری اینا لرزش بدی سر تا  
 پامو گرفت و تمام دندونام از شدت لرز به هم می خوردن  
 . یه نفر منو سفت تو بغلش گرفت و صدای بغض دارش  
 به

گوشم خورد که سعی می کرد لرزش بدنم رو بخوابونه :  
 \_ اروم ... یهدا تو رو خدا اروم باش ... هیچی نیست ...  
 الان

خوب میشی . به سختی سرمو که از لرز متشنج شده بود  
 بالا اوردم تا بتونم ببینمش . طاها با چشمایی اشکبار و  
 صورتی که نگرانی ازش می بارید نگاهم می کرد .  
 دستامو گرفت و از سردی بیش از حدشون شوکه شد .  
 دست

دیگه ای داشت شونه هامو ماساژ می داد . از مهربونی  
 دستاش فهمیدم که ممکنه کی باشه . زیر لب زمزمه کردم  
 : \_

بابا ... دستها از حرکت ایستادن و کمی بعد خودمو توی  
 اغوش پر مهر و محبت بابا یافتم . شونه هاش از گریه  
 می

لرزید و با مهربونی سرمو نوازش می کرد . \_ جانم بابایی  
 ... جانم ... بغض ِ تو گلوم سر باز کرد . با صدایی خش  
 دار

به زحمت گفتم : \_ می خوام بمیرم ... دستای بابا از  
 حرکت ایستاد و یه دفعه از اغوشش کنده شدم . دیدم که به  
 سرعت از اتاق بیرون رفت . می دونستم که نمی خواد  
 جلوی جمع بزنه زیر گریه ... مرد ها که گریه نمی کنن  
 ... اما



من گریه ی یوسفو دیدم ... چه دردناک بود . قلبم از درد  
فشرده شد و دوباره روی لحاف ولو شدم . صدای تیز –

پیرزن به گوشم خورد : \_ خواب بد بیده بو شومو بومین  
... الان تشنج بوده ... می پیره بوگوم دکتره خبره کنه  
؟

گلناز بلافاصله گفت : \_ میگه می خواین حجت دکتر خبر  
کنه ؟ طاها لبخند مهربونی زد و گفت : \_ نه مادر جان ،  
نیازی به دکتر نیست ... گلناز با یه کاسه ی بزرگ به سمت  
اومد و کنار رختخواب زانو زد . تا قاشقو خواست به لبم  
نزدیک کنه ، با صورتی درهم مانعش شدم . گلناز  
مستاصل به من نگاه کرد و گفت : \_ تو رو خدا بخور...  
اگه نخوری

حالت بدتر میشه ها ... پیرزن رو به طاها گفت : \_ زود  
باش تی زنه بوگو خو غذ بخورِه وَگرنه اینه حال دوباره  
بد بونه

ها ... مَر بِيِه بخور خوب بیی... گلناز \_ بیا ...  
ننه هم میگه بخور تا خوب بشی ... سرمو چند بار به  
طرفین تکون دادم

و با نگاهم ازش التماس کردم که ولم کنه . گلناز سرشو با تاسف تکون داد و از کنار رختخوابم بلند شد . طاها دست گرمشو رو پیشونیم گذاشت و بهم خیره شد . نگاهش به من مثل کسی بود که عزیزشو از دست داده ... حق داشت دیگه از دست رفته بودم . به زحمت دستمو بالا اوردم و سعی کردم بیشتر سرشو جلو بیارم . منظورمو فهمید و زود

خم شد . گوششو نزدیک دهنم آورد و گفت : \_ جانم یهدا ... بگو میشنوم . \_ خونه ... احساس می کردم آگه یه کلمه بیشتر حرف بزنم گلوم پاره میشه ... طاها سرشو بالا آورد و موهای روی پیشونیمو کنار زد و گفت : \_ میریم خونه عزیزم ... حالت که بهتر شد میریم ... دستشو که توی دستم بود کمی فشار دادم تا اینجوری اعتراض رو بفهمه ...

فهمیدم که کمی کلافه است و نمی خواد منو بیره خونه . گونمو بوسید و با لحن مهربانی گفت : \_ کمی دیگه صبر کن

ممکنه تو ماشین حالت بد بشه . اخم ضعیفی کردم . و تو چشمات خیره شدم . طاها نفسشو با پوف از دهنش خارج

کرد و دستش روی صورتش کشید و گفت : \_ باشه الان  
 راه میفتیم ... و اسا بابا بیاد . اب دهنمو قورت دادم و تمام  
 قوامو جمع کردم و گفتم : \_ ماشینم ... طاهها سریع گفت :  
 \_ جاش خوبه نترس ... من و تو با ماشین من میریم ...  
 بابا

هم ماشین تو رو میاره . حالا بخواب . و به زور چشمامو  
 بست و وادارم کرد تا کمی بخوابم . باز سیاهی بهم هجوم  
 آورد و داشتم تو منجلاب کابوس فرو می رفتم ولی همش  
 به خودم می گفتم اینا کابوسه بیدار شو ... فریاد می کشیدم  
 و تقلا می کردم تا بیدار بشم . بالاخره با تکونهای شدیدی  
 از خواب پریدم و دیدم طاهها دو تا بازو هامو گرفته و منو  
 تگون میده . وقتی دید چشمامو باز کردم ، چشمامی عسلیش  
 از خوشحالی درخشید ولی من داشتم همه جا رو تار  
 میدیدم ... کم کم همه چی داشت در نظرم سیاه می شد .  
 چشمام کم کم رو هم افتادن و گوشهام بدون اینکه به  
 التماس های طاهها مبني بر اینکه نخوابم توجه نکردن و  
 خلسه ای تلخ منو در بر گرفت .....  
 سوزشی

رو توي دستم حس کردم . انگار یکی نیشگونم گرفته . کم  
کم چشمامو باز کردم . دکتری روی من خم شده بود و  
داشت با چراغ قوه ی کوچیکش چشمامو و ارسی می کرد  
. تا نور چراغ قوه به چشم خورد سریع چشمامو از درد  
بستم . صدای هیجان انگیز دکتر رو شنیدم : \_ یا خدا ...  
معجزه شده ... بیداره ... صدای مسن تری اومد : \_ مگه  
میشه ؟ دکتر با همون هیجان تکرار کرد : \_ بله دکتر ...  
بیاین ببینین .... علائم حیاتیش برگشته . صدای قدمهایی  
رو

شنیدم و کسی نبضم رو گرفت و علائم حیاتیمو چک کرد  
. دستی روی پیشونیم نشست و صدای پر مهربانی گفت :  
دخترم ، صدامو میشنوی ؟ کمی لای چشمامو باز کردم .  
پیرمردی با ریش پر و فسوری سفید و موهایی که کمی از  
جلو

ریخته بود بهم خیره شده بود . صورت مهربونش با دیدن  
چشمای بازم با لبخند از هم باز شد و بعد گفت : \_ نمی  
دونم چقدر خدا دوستت داره ... می تونی حرف بزنی ؟  
سرمو با بیحالی تکون دادم و زبون خشکم رو به لبهام  
کشیدم

و گفتم: \_ من کجام؟ \_ بیمارستان ... اخم ظریفی روی صورتم نشست و گفتم: \_ کی اومدم؟ \_ حدود ده روزه که

توی اغمایی ... درجه ی هوشیاریت روز به روز کمتر می شد ... الان می خواستم برم و خانواده ات رو ناامید کنم که

بحمدلله بهوش اومدی ... الان درد داری؟ نمی دونستم به جز درد همیشگی روی قلبم و زخم خنجر روزگار روی

---

روحم، جای دیگه ای از بدنم درد می کنه یا نه. دستمو کمی حرکت دادم ولی نه ... درد نداشت. خیلی راحت دستمو

بالا اوردم. دکتر مسن دستمو گرفت و با لبخند گفت: \_ خدا رو هزار بار شکر که پیش پدرت شرمنده نشدم...

سرمو با تعجب کمی کج کردم. چه ربطی به بابا داشت؟ دکتر متوجه سوالم شد و با خنده گفت: \_ یعنی این یهدا

خانوم بزرگ عمو رضاشو فراموش کرده ؟ عمو رضا ؟  
 عمو رضا دیگه کی بود ؟ کمی به خودم فشار اوردم تا  
 ببینم

کسی به اسم عمو رضا تو گذشته ها بوده یا نه ... چیزی  
 دستگیرم نشد . با شرمندگی به دکتر خیره شدم و گفتم :  
 متاسفانه شمارو به جا نمیارم . دکتر لبخندی زد و دندونای  
 مرتب و ریزش خودنمایی کرد . \_ حق هم داری ... منم  
 کسی رو که توی چهار سالگی باهش کلی بازی می کردم  
 به یاد نمیارم . ببینم ، لیلی رو چطور ؟ لیلی رو یادت میاد  
 یا

نه ؟ چهار سالگی ؟ توی چهارسالگی من چه اتفاق مهمی  
 افتاده که با این اقا آشنا بودم ؟ ... لیلی ؟ اسمش آشناست  
 ولی خوب توی ذهنم نیست . سرمو با کلافگی به طرفین  
 تکون دادم . دکتر دستی روی پیشونیم کشید و گفت \_ :  
 اشکال نداره ... به خودت فشار نیار ... کمی غم توی  
 چشمات بود . فکر کردم شاید به خاطر اینکه من  
 فراموشش

کردم ناراحت شده . بهش گفتم : \_ از دست ناراحتین ؟ با  
 تعجب جواب داد : \_ نه ... چرا ناراحت باشم ؟ قبل از

اینکه بتونم جوابی بدم ، در باز شد و همون دکتر جوون که چراغ قوه توی چشم روشن کرد ، با خانواده ام ریختن توی اتاق . دکتر جوون داشت سعی می کرد سر و صداها رو کمتر کنه . هی با التماس می گفت : \_ هیس ... خواهش

می کنم اقا ، خانوم ، ارومتر ... اینجا بیمارستانه ... بالای سر مریض نباید سرو صدا باشه ... لطفا خودتونو کنترل کنین.

کمی بعد وقتی دید تلاشش ثمری نداره ، سری تکون داد و از در بیرون رفت . دکتر مسن یا همون عمو رضا پیش بابا

رفت و گفت : \_ علی ، چرا نمیای جلو ؟ گریه های شبونت بالاخره نتیجه داد ... خدا بهت نظری کرد و دخترت خوب شد . چشمای درشت و سیاه بابا آبستن اشک بود ولی اجازه ی باریدن نداشت . مامان با گریه جلو اومد و محکم منو بغل کرد و سر و صورتمو بوسید و با صدایی لرزون گفت : \_ خدایا شکرت که دخترم دوباره بیداره ... خدایا هزار

مرتبہ شکر ت و دوبارہ منو بہ سینہ اش چسبوند . عطر  
مادر مو با تموم وجود بہ ریہ هام کشیدم . ہمہ فکر می  
کردن

من خوب شدم . نمی خواستم از تصور خوبشون رو خراب  
کنم . نمی دونستم چرا توی این ده روز بیهوش بودم ولی  
اینو می دونستم کہ قرار نیست با مرگ یوسف بہ این  
راحتی کنار بیام . اونقدر این ضربه برام ثقیل بوده کہ  
جسممو

برای یہ مدت از کار انداختہ و ساکن بیمارستان شدم .  
حالا کی قرارہ روح دوبارہ خوب بشہ ؟... همونطور کہ  
تو

اغوش مامان بودم ، دست نوازش بابا رو روی سرم حی  
می کردم . بابا خم شد و بوسہ ای عمیق روی پیشونیم  
کاشت

نگاہ ہمہ بہم با مهر و عطوفتی خاص ہمراہ بود ...  
مہری کہ می تونستم بہ جرات بگم اسمش ترحمہ ... خدایا  
کی



می تونم از دست این دلسوزی نجات پیدا کنم؟! صدای خندون طاها اومد: \_ شما مادر و پدر نمی خواین دو دقیقه

این خواهر ما رو بهمون قرض بدین؟! ما به نگاه کردن هم راضی ایم! نگاهش کردم. معلوم بود داره بغض تو گلوش سنگینی می کنه چون هی اب دهنشو قورت می داد و لبخندش با نهایت سعی ای که می کرد باز هم مصنوعی بود. دکتر با شوخی بابا رو کنار کشید و گفت: \_ چرا نمی شه عمو جون؟ من خودم این علی رو گرفتم بدو خواهرتو

بغل کن! طاها \_ ای قربون شما عمو جون که هوامو دارین. پرسشگرانه به رفتار صمیمی دکتر و طاها نگاه کردم.

این کی بود که طاها اونو یادش میومد ولی من نه؟ ... کمی بعد تو اغوش طاها بودم. طاها با محبت بغلم کرد و در

گوشم گفت: \_ دیگه نمی خوام خودتو عذاب بدی یهدا ... می خوام بازم همون یهدای همیشگی باشی. خندون و

شاداب . باشه ؟ با صداقت گفتم : \_ سعی می کنم . و واقعا هم می خواستم سعی خودمو بکنم ولی نمی دونم نتیجه ای داشت یا نه ؟... با تعجب به دکتر نگاه کردم و گفتم : \_ واقعا ؟؟؟؟ بابا به جای عمو رضا جواب داد : \_ بله ...  
خب تو -

کوچیک بودی ، حق داری یادت نیاد . راست می گفت .  
هیچی از اون وقت یادم نمیومد . اصلا یادم نبود اون روزای

بچگیم تو تهران ، چه همبازی خوبی داشتم . لیلی یه دختر عین خودم بود . پر شر و شور و بابای مهربونش مثل بابای

خودم . عمو رضا همسن بابا بود . با بابا دوست مدرسه بودن ولی بابا توی دانشگاه تغییر رشته داد و رفت مدیریت بازرگانی خوند . چون می دونست از همون اول به درد تجربی نمی خوره چه برسه به پزشکی . ولی هنوز با عمو رضا

رابطه داشت . حتی خونه هامون هم کنار هم بود . یادم  
اومد که هر روز صبح زود بیدار میشدم و هول هولکی  
صبحونه

می خوردم و می رفتم خونه ی عمو رضا تا با لیلی گرگم  
به هوا بازی کنم . ولی همه ی رابطه ی خوبمون با رفتن  
عمو

رضا به امریکا واسه گرفتن تخصص تموم شد . من که  
دیگه کم کم فراموش کردم که لیلی زمانی همبازیم بوده  
چون

همیشه بعد از یه مدت مسائل رو فراموش می کردم . دست  
خودم نبود . هنوز تو گذشته ها سیر می کردم که در باز  
شد و محیا و عادل با یه دختر جوون و خوشگل اومدن تو  
اتاق . محیا با دیدنم پر کشید سمتم و منو بغل کرد . با  
گریه

قربون صدقه ام می رفت و منو به خودش می فشرد ولی  
یهو یه دفعه منو ول کرد و در حالی که داشت اشکاشو  
پاک

می کرد گفت : \_ ببخشین ... یادم نبود دوست نداری کسی  
بغلت کنه ... لبخند محزونی زدم و گفتم : \_ دیوونه ... !

اون مال قدیما بود . چه راحت می گفتم قدیما ! انگار نه انگار که این قدیما همین یه ماه پیش بود ! محیا منو بوسید و

بعد به سمت دختر چرخید . دستشو گرفت و اونو جلوتر آورد . با لبخند به من گفت : \_ خب ، یهدا خانوم ... این دختر خانم خوشگلو میشناسی ؟ به دختر خیره شدم . پوست سفیدی داشت . و چشمای کشیده ی مشکی رنگش ، زیباترین اجزای صورتش بودن . مژه های فرش تا نزدیک ابروهای کمونیش می رسید و قدش نسبت به من کوتاه

بود . شاید تا سر شونه ام برسه . دماغش کمی سر بالا بود و لبهاش با لبخندی زیبا از هم باز شده بود . یه مانتوی ساده ی زیتونی با شال مشکی و شلوار کتون مشکی پوشیده بود . بدون هیچ آرایشی . سر و وضعش به دختر یه دکتر

متخصص که چندین سال توی امریکا زندگی می کرده شباهتی نداشت . پس از فکر لیلی بیرون اومدم . رو به محیا

گفتم : \_ نه . محیا با چشمایی گشاد شده گفت : \_ وا ؟  
 مگه میشه لیلی رو یادت نیاد ؟ اصلا باورم نمیشد این لیلی  
 باشه ... اخه این همه سادگی و خاکی بودن به منزلت  
 اجتماعیش نمی خورد . با لبخند محوی گفتم : \_ اولش  
 فکر

کردم ممکنه لیلی باشه ولی با دیدن سر و وضعش نظرم  
 عوض شد . لیلی با تعجب و کمی شوخی که از حرکاتش  
 پیدا

بود به سر و وضعش نگاه کرد و گفت : \_ وا !!!؟؟ یهدا  
 !!!؟؟؟؟ مگه سر و وضع چشمه ؟؟؟ این برخورد صمیمانه  
 اش

بعد از چندین سال به دلم نشست . چقدر دلم می خواست  
 منم با شوخی بگم : \_ چشم نیست ! ادم یاد دختر کارگرا  
 میفته ! مگه بابات پولش کمه که اینهمه ساده می گردی  
 !!!؟؟ ولی نمی تونستم بگم . من دیگه اون یهدا نیستم ....  
 نمی

تونم بعد از یوسف باز هم مثل قبل باشم . چشمام رنگ غم  
 گرفت . به لیلی نگاه کردم . حواسش به من بود . انگار

داشت از صورتم فکر می خورد . با لبخند بهم نزدیک  
شد و سرمو تو اغوشش گرفت . بوسه ای روی موهام زد  
و

گفت : \_ خیلی دلم واست تنگ شده بود همبازی ! دستشو  
که روی شونه ام بود فشار دادم و اروم گفتم : \_ منم .  
لیلی

ازم جدا شد و با خنده گفت : \_ خیل خب ، دور خانوم به  
اصطلاح مریضو خلوت کنین ! من و یهدا حرفا با هم  
داریم!

باید واسم روشن کنه چرا منو یادش نیومده !!! ای چشم  
سفید ! این بود جواب اینهمه محبت ؟ یادت رفته چقدر تو  
اون قوری پلاستیکی واست چایی ریختم ؟؟؟!! بشکنه این  
دست که نمک نداره ! روحیه ی شادابش منو یاد خودم می  
انداخت . خنده ام گرفت و در حالی که می خندیم به بقیه  
گفتم : \_ راست می گه ... برین استراحت کنین . اما بقیه  
یه

میلیمتر هم تکون نخوردن . مامان و بابا چشمایی که نور  
امید بهش تابیده بهم خیره شده بودن و طاهها و محیا از

خوشي با لبخند نگام مي كردن . خنده ام خشکيد و گفتم :  
 \_ چيزي شده ؟ محيا با احساس گفت : \_ آره ... دوباره  
 \_

اون خنده ي قشنگتو ديديم ... و بلافاصله بعد از اين حرف  
 ، بغضش شکست و با معذرت خواهي کوتاهي از اتاق  
 بيرون رفت . عادل با نگراني به رفتنش خيره شد و گفت  
 : \_ ميرم پيشش . و دنبال محيا از اتاق خارج شد . باز  
 فضا رو

غم برداشته بود . پوزخند تلخي زد . ليلي با همون لحن  
 قبلي گفت : \_ اي بابا ... هنوز که و ايسادين ... بيابن برين  
 ديگه ! مامان و بابا سري تکون دادن و بعد از بوسيدن من  
 از اتاق خارج شدن . ولي طاها هنوز همونجا و ايساده بود  
 .

ليلي دست به سينه زد و گفت : \_ اي خدا ! بايد دونه به  
 دونه بيروننتون کنم ؟! طاها با ژستي دختر کش روي  
 صندلي

کنار تختم نشست و پاهاشو روی پاش انداخت و گفت : \_  
 نه ، من از کنار خواهرم جم نمی خورم . لیلی با لحن  
 عصبی

گفت : \_ چرا ؟؟؟ مگه جنابعالی وکیل وصی شی ؟؟؟ طاها  
 یه تایی ابروشو بالا انداخت و جواب داد : \_ فکر کن اره  
 .

لیلی \_ من حوصله ی فکر کردن درباره ی شما رو ندارم  
 ... بفرمایین بیرون . طاها لبخند عصبی زد و گفت : \_  
 نه والا

منم کشته مرده ی اینم که درباره ی من فکر کنی ! در  
 ثانی من خواهرمو تنها نمیزارم . از بین این دو تا قیافه ی  
 من

از هر دوشون جالبتر بود . تا طاها حرف میزد به سمتش  
 می چرخیدم و با جواب دادن لیلی ، برمی گشتم طرفش !  
 تا

لیلی خواست حرفی بزنه با داد گفتم : \_ اااااه ... بس کنین  
 دیگه ! گردنم خرد شد بسکه چرخیدم ! طاها و لیلی با



تعجب به قیافه ی عصبانی من نگاه کردن . کمی بعد لیلی  
اومد کنار طاها و ایساد و گفت : \_ بیاین بیرون کارتون  
دارم

.طاها لب باز کرد تا بگه چي که لیلی مهلت نداد و گفت  
:\_ زود باش دیگه ! و بالاخره از اتاق کشیدش بیرون .  
چند

دقیقه گذشت و نیومدن . دلم داشت پیچ و تاب می خورد و  
نیاز شدیدی به دستشویی داشتم . دستشویی درست کنار  
در اتاقم بود . بعد از اینکه کارم تموم شد و داشتم از  
دستشویی خارج می شدم که صدای طاها که درست بیرون  
اتاقم

وایساده بود به گوشم خورد : \_ یعنی می تونی براش  
کاری بکنی ؟ لیلی \_ تمام سعی خودمو می کنم . طاها \_  
اخرش

چي میشه ؟ خوب میشه ؟ لیلی \_ نمی دونم ... امیدوارم  
درمانمو بپذیره ... ولی گمون کنم باید یه مدت از شما دور  
باشه ... واسه خودش خوبه . طاها \_ دور باشه ؟ یعنی  
چي ؟ لیلی \_ یعنی ، یه جایی باشه که دیگه کمتر به یوسف  
فکر

کنه ... کمتر خاطراتشو به یاد بیاره ... با افراد جدید آشنا بشه و سعی کنه زندگیشو دوباره بسازه ... طاها با صدای ناراحتی گفت: \_اره ... حق با توه ... راستی ببخشین واسه ی برخوردارم ... نمی دونستم تو روانشناسی .  
روانشناس

؟! لیلی روانشناسه؟! پس ، آشنا شدن دوباره ی لیلی با من ، برگشتن عمو رضا و اون ، همه ی اینا بازی بوده تا من بدون اینکه بفهمم درمان بشم ؟ ... اخه چرا به خودم نگفتن که می خوان واسم روانشناس بگیرن ؟ من که مخالفتم نداشتم ... دلم گرفت . به سمت تختم رفتم و روش نشستم . یعنی توی این مدت اینقدر رفتارم بد بوده که مامان بابا به سلامت روانیم شک کردن ؟ اصلا متوجه ی برگشتن لیلی به اتاق نبودم . دیدم که کنارم زانو زده و با نگرانی نگاه

می کنه . به دلم نشسته بود . خودش ، رفتارش ، حرف زدناش ، ... همه چیزش مثل خودم بود . دوسش داشتم و ازش دلگیر نبودم . می دونستم می خواد کمک کنه . یه دفعه گفتم : \_باشه ... من با درمان حرفی ندارم ولی یه کاری

نکن یوسفمو فراموش کنم ... نمی تونم ازش دل بکنم ....  
 و زدم زیر گریه ... فراموش کردن یوسف برام از هر  
 چیزی سختتر بود ... خودش که رفت ، دیگه دوست نداشتم  
 خاطراتش هم بره ... لیلی اشکامو پاک کرد و منو تو  
 اغوش گرفت . همونطور که سرمو نوازش می کرد گفت  
 : \_ نگران نباش ... همه چی درست میشه....

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*پایان جلد اول مرثیه ی عشق . -

**سپاس و درود به شما عزیزان!**